

شماره ۳۵۷۲
چهارشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

پراکندگی فعالیت‌های شبکه القاعده

سفر به سرزمین عروسک‌های سنگی

یک خوراکی حیاتی برای آقایان

با خودگویی‌های منفی چه کنیم؟

ماجرای ازدواج دو روح

احساس شیرین یک پدر



محمدرضا لطفی
و ماجرای فیلم کنسرت

مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر











ورودی ایام هفته بجز پنجشنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۰۶۰۲ـ۵۵۰۳۹۵۳۸ـ۵۵۰۰۹۴۸۱
آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۷۲ - چهارشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۹۲
۱۳ شوال ۱۴۳۴ ۲۱ آگوست ۲۰۱۳

یاد و یادواره



روز بزرگداشت «ابوعلی سینا» و روز پزشک

ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسین بن علی بن سینا ملقّب به حجة الحق، معروف به شیخ الرییس، از حکمای بزرگ و علمای نامدار جهان و پزشکان اسلام است. وی در سوم ماه صفر سال ۳۷۰ ق در بلخ به دنیا آمد و از خردسالی به فراگیری علوم زمان پرداخت تا این که در جوانی، علامه دهر گردید. او چنان در علم پیش رفت که استادان خود را استاد شد و عمرش به بیست نرسیده بود که به مطالعه علوم فلسفی همت گماشت. هرگاه مسأله‌ای از مسائل بر او مشکل می شد، با وضو به مسجد شهر می رفت و حلّ آن مسأله را از خداوند می خواست. ابوعلی سینا به سبب معالجه بیماری امیر نوح بن منصور سامانی، مقرب پادشاه گردید. شیخ از این فرصت استفاده کرد و به کتابخانه دربار راه یافت. در مدت عمر ابوعلی سینا، وقایع متعددی بر او گذشت که از وزارت تا زندان را در بر داشت. شیخ به زبان های فارسی و عربی، تالیفات فراوان دارد که اشارات، شفا، حکمت عرشیه، قضا و قَدَر و لغة العَرَب و... از آن جمله‌اند. سرانجام این دانشمند شهیر و فیلسوف کبیر در ۵۸ سالگی در همدان درگذشت و در همان شهر مدفون گردید. به پاسداشتِ این پزشک نامدار مسلمان، روز اول شهریور در جمهوری اسلامی ایران، روز پزشک نامگذاری شده است.

آغاز هفته جهانی مسجد



به پیشنهاد سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی و با تصویب وزرای امور خارجه کشورهای اسلامی در اجلاس تهران، هفته جهانی مسجد از سی ام مرداد ماه برابر با ۲۱ اوت همزمان با سالگرد آتش زدن مسجدالاقصی توسط رژیم صهیونیستی اسرائیل، برگزار می شود. در این اجلاس از کشورهای عضو خواسته شد با هدف ارج نهادن به نقش مساجد و صیانت از آنها به عنوان اماکن مقدسه، در احیاء و تجلیل از این روز تلاش کنند. ارایه الگوی مناسب برای بزرگداشت هفته مسجد، تبیین مطالبات و نیازهای مساجد، بررسی وضعیت گذشته و حال مساجد، بررسی نقش مساجد در تعامل بین دین و دولت و معرفی و قدردانی از ائمه جماعات موفق از جمله موضوعاتی است که در این هفته مطرح می گردد. تبیین قداست و عظمت مسجد، تکریم نیروهای فعال در مساجد، توجه به عمران و آبادانی معنوی و فیزیکی مساجد، تلاش برای بهبود محتوای برنامه‌های فرهنگی مساجد و ایجاد هماهنگی بین متولیان این اماکن شریف نیز باید در این هفته مورد توجه قرار گیرند.

افتتاح راه آهن سراسری ایران



اولین راه آهن ایران در حدود سال ۱۲۶۷ ش، بین تهران و شهر ری به طول هشت کیلومتر توسط یک شرکت بلژیکی احداث شد. در سالیان بعد نیز در نقاطی از کشور خطوط آهن نصب گردید. اما این میزان راه آهن پاسخگوی نیازهای کشور پهناوری همچون ایران نبود. تا این که ساختمان راه آهن سراسری ایران در ۲۳ مهر سال ۱۳۰۶ ش، آغاز گردید و در سوم شهریور سال ۱۳۱۷ به بهره برداری رسید. طول راه آهن سراسری ایران در سال ۱۳۱۷ ش، ۱۳۹۲ کیلومتر بود که بندر امام خمینی (ره) (شاهپور سابق) را در جنوب از طریق اهواز، دزفول، اراک، قم، تهران، گرمسار، فیروزکوه، قائم شهر و بهشهر به بندر ترکمن در شمال متصل می کرد. طول خطوط آهن کشور پس از انقلاب اسلامی گسترش بسیاری پیدا کرد.

درگذشت استاد علی اکبر کاوه

در ۵ شهریور ماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی استاد **علی اکبر کاوه** از استادان کم نظیر خط نستعلیق در هنر خوشنویسی بدرود حیات گفت. استاد کاوه از اهالی شیراز بود و مانند پدرش **محمدعلی شیرازی** مجموعه‌ای از آثار خوشنویسان چیره دست و نمونه های خط نستعلیق را چون گنجینه‌ای گرانبها در منزل نگهداری می کرد. استاد علی اکبر کاوه با شاگردی نزد عِمادُالکُتّاب به کمال هنری رسید و سالها در انجمن خوشنویسان ایران در تهران به تعلیم هنرجویان مشغول بود و به این هنر عشق می ورزید.

حکمت، اثری در دلهای فاسد نمی گذارد
● امام هادی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

آثار زیانبار جعل نیاز

اگر حتی از خانواده‌های مرفه و ثروتمند بپرسید که اوضاعشان چگونه است و آیا از زندگی لذت می‌برند شاید کمتر کسی پیدا شود که اظهار رضایت کند. در حالی که همه گمان می‌کنیم آنها که ثروت دارند، همه چیز دارند، اما بسیاری از همان‌ها در کلاف‌های سردرگم خودشان گرفتار مانده‌اند. شاید اگر به آنها مراجعه کنید و پولی از آنها بخواهید می‌گویند «باور کنید همین امروز لنگ چند میلیون تومان بوده‌ام» تعجب می‌کنید که چرا اظهار دلتنگی می‌کند؟ اتومبیل زیر پایش یک شاسی بلند گران‌قیمت است و همین حال ده واحد آپارتمان آماده تحویل دارد که با فروش یکی از آنها می‌تواند زندگی چند نفر را از گرفتاری نجات دهد، اما به قول خودش معطل ۱۰ میلیون تومان مانده است، درست هم می‌گوید؛ وقتی به او بگویید چطور با این همه دارایی دستت تنگ است؟! می‌گوید: چطور آپارتمان‌هایم را بفروشم؟ می‌خواهند «بزخری» کنند، دلم نمی‌آید... درست هم می‌گوید، خودش را به سختی می‌اندازد چون نمی‌خواهد چیزی را از دست بدهد. اگر یکی از واحدهایش را ارزان بفروشد و بعد بفهمد که مثلا ۵۰ میلیون تومان ضرر کرده، خوابش نمی‌برد و خودش را نمی‌بخشد. به همین خاطر حاضر است سختی حال را تحمل کند و از نداری بگوید تا «ضرر» نکند!.

این رفتار تنها در میان برخی از ثروتمندان ما جلوه و بروز ندارد. بسیاری از طبقات متوسط جامعه نیز به شدت در پی آن هستند که ضرر نکنند. کم نیستند افرادی که از خرج روزانه خود زده‌اند، گرفتار وام و اضافه کاری، قرض و بدهی شده‌اند و مثلاً در یک پروژه سرمایه‌گذاری ثبت‌نام کرده‌اند. بدون اینکه نیازی داشته باشند در گوشه‌ای زمینی خریده‌اند و سالها خود را گرفتار قرض و قوله کرده‌اند تا به ثروتی برسند و به آرامشی.

درست است که حرص و ولع برخی از ثروتمندان جامعه را ندارند، اما آنها هم گرفتار همین رفتار اشتباهی غلط شده‌اند. گاهی وقت‌ها همه سرمایه‌های خود را به خاطر شرکت در چنین سرمایه‌گذاری‌هایی از دست داده‌اند، اسیر حرص و آز شده‌اند و طمع کرده‌اند، می‌خواستند ره صد ساله را یک شبه بروند و هر چه را هم که داشتند از دست دادند. مثال‌هایی از این دست فراوان است. بخش مهمی از علل بروز این پدیده غلط اجتماعی که لذت زندگی و فهم زندگی را از بسیاری از ما ایرانیان گرفته است، البته به رفتار حکومت و دولت برمی‌گردد و به عدم ثبات و امنیتی که در بازار کار و سرمایه وجود دارد و به اقتصادی که در بسیاری از موارد به اقتصاد لاتاری و قمار شبیه است. آنهایی که یک شبه با نوسان نرخ ارز و سکه به ثروت‌های کلان رسیده‌اند، آنها که بار شد سرطانی قیمت زمین و مسکن ثروتشان دو و سه برابر شد، و آنها که در معاملات قمارگونه اقتصاد نابه‌سامان، بردند یا باختند و تورمی که دشمن همه خوبی‌هاست و اخلاق جامعه را نیز بد کرده است، اما در این میانه آنچه که مغفول مانده و می‌ماند، خود زندگی است و ارزشی که ما باید برای خود زندگی قائل باشیم.

در مثال اول آن فرد برخوردار و ثروتمند می‌تواند یکی از واحدهای آپارتمانی‌اش را با فروشد با قیمتی کمتر و لازم نیست احساس زیان کند. چون هنوز آنقدر ثروت دارد که لازم نباشد به عسرت و تنگدستی بیفتد، اما شاید مفهوم کاملاً درستی از لذت و عمر ندارد و شاید دلش نمی‌خواهد که درباره مفهوم لذت و زندگی کمی بیشتر بیندیشد. این میل به منفعت‌طلبی فردی و اشتباهی که در فهم مفهوم لذت به وجود آمده اجازه نمی‌دهد که او به فهم مناسبی از ضرر برسد. گذشتن از خود زندگی و عمر بیشترین ضرر است. در سایر موارد نیز حتی در میان طبقه متوسط و حتی ضعیف جامعه گاه بیش از حد نیاز این روحیه منفعت‌طلبی و تکاثر و فردگرایی حتی بیش از میزانی که دولت و مناسبات اقتصادی مسبب آن است جلوه و بروز پیدا می‌کند و در یک کلمه باید گفت، این اشتباهی که در سبک زندگی پیش آمده باعث شده تا ما مفهوم منقلبی از زندگی پیدا کنیم. خوشبختی و آرامش قطعا با پول به دست نمی‌آید و اگر کسی بخواهد با از کف دادن سرمایه شرافت، عزت، دین و سلامت جسمی و روحی خود به چنین متاعی دست یابد قطعا ضرر کرده است و ضرر واقعی اینجاست و در این میانه البته

نامه‌های بی‌واسطه

بیا ای پناه بی‌پناهان

ای پناه قلب خسته من، بیا و دستهای خالی مان را بگیر

ای همیشه همراه قلب خسته ما بی تو پناه و مأوایی نداریم

بیا و با نور وجودت ما را از تاریکی و گمراهی برهان و مژده عدل و داد ده

هر هفته جمعه‌ها را می‌شمارم، پس کدام جمعه می‌آیی؟

عبدالمجید کاظمی از گناباد

از او آغاز کن

وقتی که تنهای تنها می‌شوی، وقتی که دوستانت، آن‌هاکه نیازمند یاری‌شان هستی، درست در حساس‌ترین نقطه رهایت می‌کنند، وقتی در دست همان‌ها که پشتوانه و پشت گرمی محسوبشان می‌کردی، خنجر می‌بینی، وقتی زیر سنگی که به استواریش سوگند می‌خوردی و تکیه گاهش می‌شمردی، ماری خفته می‌بینی که در تکان حادثه از خواب جهیده است، وقتی که امواج امتحان، خاشاک دوستی‌های سطحی را می‌روبد و لجن متعفن خودخواهی و منفعت‌طلبی را عریان می‌سازد، وقتی که هیچ تکیه گاهی برایت نمی‌ماند و هیچ دستی خالصانه به دوستی گشاده نمی‌گردد، یک ملجاء و امید و پناهگاه می‌ماند که هیچ حادثه‌ی نمی‌تواند او را از تو بگیرد. او حتی در مقابل بدی‌های تو خوبی می‌آورد و بر روی زشتی تو پرده اغماض می‌افکند. اگر بدانی که محبت و اشتیاق او به تو چقدر است، بند بند تنت از هم می‌گسلد. او به عیسی علی نبینا و اله و علیه السلام می‌فرماید:

اگر آنها که به من پشت می‌کنند، میزان اشتیاق مرا نسبت به خویش بدانند، قالب تهی می‌کردند، حتماً دانسته‌ای که او کیست؟

پس چرا در انتها به او برسی؟ از او آغاز کن.

پیش و پیش از همه خدا را دوست بگیر و هم او را ملاک و شاخص دوستی‌هایت قرار بده. هر که به نزد خدا نزدیکتر و صفات خدائی در او متجلی‌تر، دوست‌تر و صمیمی‌تر. و تو که چنین دوستی و رفاقتی می‌طلبی، خود پیش از دیگران به خلق و خوی الهی متخلق می‌شوی. دلت همیشه گرم خدا باد.

سیدحسین سمن آبادی - منبع: آرامش بهاری

عبور

هوا سرد بود، بخار روی شیشه‌ها باعث می‌شد تا اطراف خوب دیده نشود. اما چشم‌هایش قوی بودند توانست سیاهی روی آسفالت را از سیاهی کف خیابان تشخیص بدهد! پایش را روی پدال ترمز فشار داد، دیر شده بود، فرمان را به چپ چرخاند، راننده‌ای که از روبرو می‌آمد به راست پیچید در حالی که چرخ عقبش ضربه‌ای به جدول کنار خیابان می‌زد چند ناسزا در فضا پخش کرده به راه خود ادامه داد. پیرمرد در اثر سرما در خود مچاله شده بود! یک ردیف قندیل از نوک سبیل و مژه‌هایش آویزان شده بود نشان می‌داد مدتی است به آن حال باقی مانده است. راننده می‌گفت: وقتی مطمئن شدم زنده است، به داخل ماشین بردم درجه بخاری را زیاد کردم. اول تصور کردم اتومبیل به او زده فرار کرده اما...

افسر کشیک پرسید: پدر جان از ایشان شکایتی نداری؟ پیرمرد سرش را پایین انداخت شانه‌هایش تکان می‌خورد! زیر لب زمزمه کرد: کاش پسرم هم...

عباس عابد‌اندیشه

بهداشت و درمان: ریاست یا مدیریت؟

در سالهای گذشته، شاهد اجرای برنامه‌های متفاوتی در سیستم بهداشت و درمان کشور بوده‌ایم که شاید آخرین آن اجرای ناقص برنامه پزشک خانواده در دولت دهم است. به نظر می‌رسد اگر دولت یازدهم به دنبال سیاست‌های مدبرانه و امید بخش جهت حل مشکلات نظام سلامت است در ابتدا باید مدیرانی شایسته و کارآمد تعیین نماید. در سالهای گذشته تقریباً تمامی شبکه‌های بهداشت و درمان در

بیش از مردم، مسؤولان مقصرند. بگذارید به یک مثال دم‌دستی اکتفا کنم.

مدتی است که به تبلیغات تلویزیونی حساس شده‌ام. در این تبلیغات تلویزیونی تولید کنندگان و صاحبان کالا تیزرهای تلویزیونی جذابی برای جذب مشتری و فروش بیشتر تهیه می‌کنند و تلویزیون هم به خاطر کسب درآمد بیشتر آنها را پخش می‌کند. معرفی کالا و خدمت هیچ ایرادی ندارد. به هر حال تبلیغات یکی از مهمترین ابزارهای تجارت است. اما اتفاقی که در پس زمینه این حجم گسترده تبلیغات تلویزیونی می‌افتد از دیدگاه رفتارشناسی فرهنگی از دید مسؤولان پنهان می‌ماند. قاعدتا طرف خطاب این تبلیغات قشر مرفه جامعه هستند، آنها هستند که پول بیشتری برای خرج کردن دارند، وقاعدتاً شکل طراحی تبلیغات تلویزیونی نیز به گونه‌ای است تا مورد پسند و سلیقه آنان باشد. به همین خاطر برای تبلیغ یک اجاق گاز، آشپزخانه‌ای را نشان می‌دهند که از خانه بسیاری از ایرانیان بزرگتر است، با وسایل به شدت لوکس و اشرافی و خانواده‌ای را نشان می‌دهند، خوش تیپ و خوشحال و خوش پوش... و دوربین نمایی هم از حال و پذیرایی خانه می‌گیرد که یک آپارتمان مبله شیک و بسیار اعیانی است و خانواده‌ای که خوشبخت و شاد در سرویس مبل گرانقیمتی لم داده و از زندگی لذت می‌برند. این نحوه تبلیغات وقتی به تبلیغ مثلاً تلویزیون یا لوستر و یا موکت و فرش می‌رسد جلوه‌های تصویری به شدت اغراق کننده‌تری دارد. در تمامی این موارد تنها آن کالای خاص نیست که تبلیغ می‌شود، بلکه نوعی از سبک زندگی نیز به تکرار و در طول شبانه‌روز به بیننده ارائه می‌شود که برای اکثریت ایرانیان می‌تواند حسرت آفرین باشد و غبطه بیاورد و این سبک زندگی و تصویر جذابی که از آن ارائه می‌شود ایده آل خانواده‌ها شود. اینگونه است که در بسیاری از روستاهای ما نیز سبک زندگی تغییر می‌کند و انتظارات و خواسته‌ها و توقعات، شکل دیگری پیدا می‌کنند و همان می‌شود که شد.

خانواده‌ای که تا همین چند دهه قبل از زندگی خویش احساس رضایت و شادمانی داشت، کریم و سخاوتمند، آرام و بی دغدغه بود، حال حتی اگر خود نیز نخواهد تحت فشار فرزندانش احساس فقر و بیچارگی می‌کند و به دنبال سراب، گاه در چاه گرفتاری‌های متعدد می‌افتد و عمر و زندگی و آرامش و خوشبختی را فدای توسعه و رفاه می‌کند. البته میل به رفاه و توسعه و داشتن زندگی بهتر نه عیب است و نه بد، درجا زدن بد است و فقر را قناعت دانستن و به آن دلخوش بودن.

آرزوی همه ما نیز هست که همه خانواده‌های ایرانی در رفاه باشند و زندگی بهتری داشته باشند، اما آیا می‌توانند؟! و آیا نباید متوازن با اقتضائات کشور به ساماندهی و کنترل و تنظیم توقعات و نیازهای آنان بپردازیم و دست به جعل نیاز نزنیم و آیا در میل شتابان به مادی گرایی و اشرافیت و رفاه‌زدگی مسئولان مقصر نیستند؟ و آیا با روندی که با تغییر سبک زندگی در پیش گرفته‌ایم، می‌توانیم به آنان زندگی و آرامش ببخشیم؟! ■

نامه‌به‌سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

یک توضیح

از همه خوانندگان عزیزی که برایم نامه می‌فرستند و از مشکلات نامه‌نگاری و هزینه‌های پستی گلایه دارند، دعوت می‌کنم که برای آسانی کار با ایمیل مطالب خود را در میان بگذارند، ضمن آنکه روزهای دوشنبه از ساعت ۲ تا ۴ هم می‌توانند مستقیما با خود بنده تماس بگیرند.

＊ محمد احمدوند از ملایر

مقاله خوبی از شما به دستم رسید که مربوط می‌شد به دیدار شما از یک ورزشگاه در اصفهان و آسیب‌شناسی رفتار تماشاچیان، که بهتر دیدم آن را به بخش ورزشی بسپارم تا در آن بخش مورد بررسی و استفاده قرار گیرد.

از همکاری خوب شما مدرس ارجمند دانشگاه با مجله اطلاعات هفتگی سپاسگزارم

＊ علی حضوری از گلستان

نامه شما به دستم رسید به موضوع خوبی اشاره کرده‌اید. کاش اندکی زودتر آن را برای مجله می‌فرستادید تا قبل از کنکور به کار خانواده‌ها بیاید، اما با این حال در یکی از شماره‌های آینده نسبت به چاپ آن اقدام خواهد شد. موفق باشید.

بزرگ‌ترین و مهمترین تکلیف الهی نیکی به پدر و مادر است

● امیرالمومنین علی(ع)

شهرستانها زیر نظر دانشگاه علوم پزشکی استان اداره می‌شدند. به نظر می‌رسد رئیس یک دانشگاه علوم پزشکی، با حجم زیاد دانشجو و مشکلات مربوط به دانشگاه، نمی‌تواند به طور موثر و دقیق بر شبکه‌های بهداشت و درمان تابعه نظارت داشته باشد. از طرفی بحث پزشک سالاری همچنان یک مشکل اساسی در نظام مدیریت بهداشت و درمان محسوب می‌شود. مدیران شبکه‌های بهداشت و درمان که توسط رئیس دانشگاه (که خود یک پزشک است) تعیین می‌گردند؛ الزاما پزشک هستند و این مدیرانِ پزشک، مسئولین ادارات بهداشت و بیمارستانهای شهرستان را از پزشکان همان شهر انتخاب می‌کنند. این پزشکان که از طبابت به مدیریت رسیده‌اند؛ نه تنها از قوانین مدیریت مطلع نیستند بلکه در مواردی از نظر اخلاقی و شخصیتی، شایستگی مدیریت یک اداره را ندارند. در بعضی موارد وقتی رئیس یک شبکه بهداشت و درمان (که خود شایسته مدیریت نبوده است) با ناامیدی از قبول مدیریت از سمت پزشکان کارآمد شهرستان مواجه می‌شود؛ به دامان پزشکان کم تجربه یا پزشکان طرحی و اورژانس متوسل می‌شود و این پزشکان نیز برای فرار از شیفت‌های شلوغ اورژانس مدیریت بیمارستان یا اداره بهداشت را قبول می‌کنند. نحوه اداره یک بیمارستان یا اداره بهداشت توسط این مدیران قابل حدس زدن است.

جای آن دارد که دولت تدبیر و امید با تدبیری اساسی به تربیت مدیرانی (و نه پزشکانِ رئیس) که دارای سعه صدر؛ حسن خلق و آشنا با قوانین مدیریت هستند بپردازد و با برنامه‌ریزی درست؛ پستهای مدیریتی بهداشت و درمان را از حالت سلیقه‌ای به پست ثابت تغییر دهد تا با تغییر یک دولت شاهد ریاستهای بدون تدبیر پزشکان کم تجربه در بهداشت و درمان نباشیم.

مریم ناصری - کارشناس تغذیه و رژیم درمانی

در انتظار جهیزیه

زنی هستم خودسرپرست، همسرم حدود ده سال پیش چون به شدت معتاد بود و بی‌مسئولیت، خانه را ترک کرد و رفت و دیگر از او خبری ندارم اما دو دختر و یک پسر را با مشکلات فراوان بزرگ کردن آنها تنها گذاشت و من ماندم و رنج بزرگ کردن آنها که با کار در خانه‌های مردم تا به حال توانستم آنها را با عزت بزرگ کنم. اما الان دخترم عقد کرده و در آستانه ازدواج است و من تا چند هفته دیگر باید جهیزیه‌اش را به خانه داماد بفرستم چون عروسی نزدیک است (کپی عقدنامه را ضمیمه نامه کرده‌ام) شما را به خدا به من کمک کنید.

حکیمه ـ ف ـ تهران

چرا؟!

شهروندان هر کشوری تعصب خاصی نسبت به کشورشان دارند، مردم ایران نیز در هر کجا که باشند افتخار می‌کنند که ایرانی هستند.

ما همه دوست داریم که از عشق بگوییم، از مهربانی، از محبت. به خصوص ما آذربایجانی‌ها که بسیار وطن‌پرست هستیم.

اما مگر می‌شود حقایق را دید و کتمان کرد؟

چرا باید در چنین کشور بزرگ و بااخلاقی خبر سوءاستفاده‌های کلان را بشنویم؟

چرا باید بشنویم که صدها میلیارد تومان پول بیت‌المال خرج خرید بازیکن شود؟

چرا باید این همه فاصله طبقاتی وجود داشته باشد؟

ما دوران ایثار و گذشت را در ۸ سال جنگ تجربه کرده‌ایم، روحیه فداکاری و از خودگذشتگی را در مردم خود دیده‌ایم و لذت آن را چشیده‌ایم. چرا حال باید شاهد این همه پول‌پرستی و نادرستی باشیم؟!

اینها با فرهنگ و تمدن و دین و اخلاق ایرانی جماعت سازگار نیست. آیا از این زندگی لذت می‌بریم؟

پس کاری کنیم تا ایران و ایرانی در طریق شأن و منزلت خویش بیفتد.

محسن ذوالفقاری از ساوه

ایران و جهان

* کابینه «تدبیر و امید» با بیشترین میانگین رای قبولی از مجلس، رای اعتماد گرفت
* محمدعلی نجفی تنها با یک رای کمتر، از تصدی وزارت آموزش و پرورش بازماند
* دکتر صالحی از وزارت امور خارجه به سازمان انرژی اتمی رفت
* دکتر روحانی برای ۳ وزارتخانه بی‌وزیر سرپرست گذاشت
* وزیر جدید کار: به زودی مدیرعامل جدید تأمین اجتماعی را معرفی می کنم
* به احمدی‌نژاد پیشنهاد شد شهرداری مشهد را اداره کند
* مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی برنامه‌های هسته‌ای ایران را کاملاً صلح آمیز خواند
* ظریف با مقامهای عربی درباره مصر صحبت کرد
* معاون رئیس‌جمهور: پرداخت یارانه نقدی ۴۵ هزار تومانی به هر نفر تا پایان سال بدون تغییر ادامه می‌یابد
* یازدهمین نشست وزارتی مجمع کشورهای صادر کنندگان بهمن امسال در تهران بر گزار می‌شود
* هیئت اتاق بازرگانی ایران، استعفای محمد نهاوندیان رئیس اتاق را که به خاطر قبول مسئولیت ریاست دفتر رئیس جمهور، قصد داشت از ریاست اتاق کناره گیری کند، نپذیرفت
* سکه‌های طلا با طرح جدید وارد بازار می‌شود
* روحانی: اولین مسئولیت اعضای دولت، بهبود وضع معیشت مردم است
* هاشمی رفسنجانی با اعضای شورای عالی نظام پزشکی دیدار کرد
* درگیری‌های خونین در مصر منجر به کشته شدن صدها نفر و جراحت هزاران نفر گردید
* دولت مصر لایحه غیر قانونی شدن اخوان المسلمین را به مجلس داد
* تکفیری‌های مسلح در سوریه ۲۰ زن و کودک را به قتل رساندند
* هزاران معدنچی در آفریقای جنوبی در سالروز کشتار معدنچیان، تظاهرات کردند
* زنان باحجاب در فرانسه در اعتراض به افزایش حملات اسلام ستیزانه تظاهرات کردند
* در یک انفجار تروریستی در جنوب بیروت ۲۲ نفر کشته و بیش از ۲۹۰ نفر زخمی شدند
* سید حسن نصرالله: پاسخ ما به انفجار بیروت، افزایش رزمندگان در سوریه خواهد بود
* فرمانده ارتش آمریکا: به دلیل بحران سوریه سالها در اردن می‌مانیم
* سلسله انفجارهای تروریستی عراق بیش از ۵۰ کشته بر جای گذاشت

از جهان سیاست

پراکندگی فعالیت‌های شبکه القاعده

شبکه القاعده که زمانی رهبری آن با **اسامه بن لادن** بود، ممکن است در چندین کشور جهان هسته‌های زیرزمینی داشته باشد ولی کانون‌های محوری فعالیت‌های این شبکه و بعضی از شبکه‌های وابسته در نقاط مختلف جهان پراکنده است.

افغانستان و پاکستان

شبکه القاعده در بدو امر در سال ۱۹۸۸ در پیشاور پاکستان تاسیس شد. مناطق قبایلی شمال غرب این کشور که با افغانستان هم مرز است، همچنان خط مقدم جبهه در جنگ علیه پیکارجویان اسلامگراست.

همکاری **القاعده با طالبان** سبب شد که قبل از حملات یازدهم سپتامبر در آمریکا، اسامه بن لادن بتواند در افغانستان اسکان یابد. در پی اشغال افغانستان توسط نیروهای آمریکا در سال ۲۰۰۱، اسامه بن لادن ناچار شد افغانستان را ترک کند. نیروهای آمریکایی نهایتا در سال ۲۰۱۱ به مخفیگاه او در پاکستان رخنه کرده و او را کشتند.

پس از آن **ایمن الظواهری**، که آخرین بار در اکتبر ۲۰۰۱ در افغانستان دیده شده بود، به عنوان رهبر جدید القاعده معرفی شد. در این میان آمریکا همچنان به حمله با هواپیماهای بدون سرنشین به نواحی مرزی شمال غرب پاکستان که با افغانستان هم مرز است، ادامه می دهد. این حملات علیه کسانی است که شک آن می رود از رهبران القاعده باشند و با تایید **باراک اوباما** رئیس جمهوری آمریکا صورت می گیرد. برخی از طرفداران این حملات می گویند این استراتژی موثر بوده و سبب حذف رهبران پیکارجویان از میدان نبرد شده است.

گفته می شود متحدان القاعده در پاکستان از جمله **لشکر جنگوی و لشکر طیبه**، به مخفی شدن پیکارجویان رده بالای القاعده کمک کرده‌اند.

حافظ محمد سعید، رهبر لشکر طیبه به اسامه بن لادن در تاسیس شبکه القاعده در سال ۱۹۸۸، کمک کرده بود. گروه تحت رهبری او عامل حملات به بمبئی در سال ۲۰۰۸ بود که منجر به کشته شدن ۱۷۴ نفر شد.

شبکه حقانی و سایر گروه‌های طالبان پاکستانی و جنبش اسلامی ازبکستان نیز از متحدان القاعده هستند. این شبکه مانند القاعده پس از اشغال افغانستان توسط آمریکا به نواحی مرزی شمال غرب پاکستان نقل مکان کرد.

شبه جزیره عربستان

القاعده در شبه جزیره عربستان، در ژانویه ۲۰۰۹ تشکیل شد.

شاخه القاعده مستقر در شبه جزیره عربستان سعودی، در ژانویه سال ۲۰۰۹ و در پی ادغام دو شبکه منطقه‌ای پیکارجویان که وابسته به شبکه بین المللی پیکارجویان اسلامگرا در یمن و عربستان سعودی بودند، ایجاد شد.



این گروه که هدفش سرنگون کردن رژیم پادشاهی عربستان سعودی و دولت یمن و تاسیس خلافت اسلامی است، سوگند خورده که به تاسیسات نفتی، خارجیان و نیروهای امنیتی همچنان حمله کند.

در دسامبر ۲۰۰۹، که توطئه نافرجام منفجر کردن یک هواپیمای جت مسافربری به مقصد دیترویت، کشف شد، این توطئه به نفرات القاعده در شبه جزیره عربستان، نسبت داده شد.

در اکتبر ۲۰۱۰ بمب های پستی در یک هواپیمای باری کشف شد و در ماه مه ۲۰۱۲ نیز اعلام شد که تلاش نافرجامی برای انفجار بمب در یک هواپیمای مسافربری عازم آمریکا صورت گرفته است. در هر دو مورد عاملان این توطئه ها نفرات القاعده در شبه جزیره عربستان معرفی شدند.

انور العولقی، یک مسلمان افراطی آمریکایی، که از اعضای بلندپایه شبکه القاعده در شبه جزیره عربستان بود، در سپتامبر ۲۰۱۱ در جریان حمله هواپیمای بدون سرنشین آمریکایی کشته شد.

عراق

در سال ۲۰۰۳ در اعتراض به حمله نیروهای به رهبری آمریکا به عراق، یک گروه شورشی جهادی در این کشور تشکیل شد و در اکتبر ۲۰۰۴، رهبرانش وفاداری خود به شبکه اسامه بن لادن را اعلام کردند.

القاعده در عراق، عامل حملاتی بوده که در جریان آن هزاران نفر در طول ده سال اخیر در عراق کشته یا زخمی شده‌اند.

در سالهای ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ که القاعده در عراق وسایر گروههای سنی مذهب در زیر چتر «**امارت اسلامی عراق**» گرد آمدند و به نیروهای امنیتی و غیرنظامیان شیعه حمله کردند، کشتار در عراق به اوج خود رسید.

هنگامی که در سال ۲۰۰۸، عرب‌های قبیله نشین سلفی از شبکه القاعده در عراق، خارج شده و نیروهای تقویتی آمریکایی وارد این کشور شدند، به تدریج از توانایی این شبکه کاسته شد.

با این وجود، این گروه همچنان فعال بود و در سال ۲۰۱۳ موجی از خشونت های فرقه‌ای در سراسر عراق به راه افتاد که هزاران کشته به جای گذاشت. نفرات «امارت اسلامی عراق» مسبب ده‌ها مورد حمله به مناطق شیعه نشین معرفی شدند.

این گروه همچنین مسئولیت دو فقره یورش به زندان‌ها در ژوئیه ۲۰۱۳ و فرار دادن صدها زندانی از جمله پیکارجویان بلندپایه را به عهده گرفته است.

سوریه

در جریان هرج و مرج جنگ داخلی سوریه، گروه‌های پیکارجوی جهادی، در صف مقدم قرار گرفته‌اند.

میان نیروهایی که علیه بشار اسد رئیس جمهوری سوریه می جنگند، نبردی میان میانه‌روها واسلامگراهای تندرو که با القاعده مرتبط هستند، در جریان است.

ایمن الظواهری، از جنگجویان القاعده خواسته است که برای تاسیس یک حکومت اسلامی در سوریه تلاش کنند.

در آوریل ۲۰۱۳، گروه موسوم به امارت اسلامی عراق، اعلام کرد که با مهمترین گروه جهادی در سوریه موسوم به جبهه نصرت، متحد می شود تا یک کشور واحد موسوم به «حکومت اسلامی عراق و سرزمین شام» را تاسیس کنند.

جبهه نصرت با این ادغام مخالفت کرد اگر چه همچنان به بیعت خود به القاعده وفادار است.

شرق آفریقا

القاعده از مدت‌ها پیش در شرق آفریقا فعالیت داشته است. این منطقه صحنه حمله به سفارتخانه های آمریکا در نایروبی، کنیا، دارالسلام و تانزانیا در اوت ۱۹۹۸ بود.

این حملات توسط پیکارجویان مصری، سودانی، کنیایی، تانزانیایی صورت گرفت. پیکارجویانی از عربستان سعودی و کومور نیز در این حمله دست داشتند. برخی از این پیکارجویان در سومالی به طور مخفیانه آموزش دیده بودند و بعد از انجام حملات نیز به این کشور گریختند.

بخش های روستانشین مرکزی و جنوبی سومالی توسط گروه شورشی اسلامی شباب، کنترل می شود. این گروه در فوریه ۲۰۱۲ با القاعده متحد شده بود.

گفته می شود گروه شباب مسئول دو فقره بمبگذاری انتحاری در کامپالا پایتخت اوگاندا بوده است. در این حملات که در ژوئیه ۲۹۱۰ رخ داد، ۷۶ نفر کشته شدند. این گروه مدعی شد که عملیات به تلافی تصمیم اوگاندا برای فرستادن نیروهای حافظ صلح به سومالی، صورت گرفت.

با وجود این که گروه شباب از سال ۲۰۱۱ از شهرهای مهم سومالی بیرون رانده شد، هنوز شماری از شهرهای کوچک تر و محدوده‌های وسیعی از مناطق روستایی را کنترل می کند.

شمال و غرب آفریقا

بخش های بزرگی از نواحی بیابانی موسوم به صحرا و ساحل، محل ایده آلی برای زورآزمایی جنگجویان مسلح است.

ممکن است گروه القاعده در مغرب اسلامی، بیشتر از همه جا در الجزایر فعال باشد ولی فعالیت های این گروه در طول منطقه **صحرا تا مالی و نیجر**، گسترش یافته است.

ریشه های این گروه، به جنگ داخلی الجزایر در دهه ۱۹۹۰، بازمی گردد.

این گروه که در ابتدا گروه سلفی برای موعظه ونبرد، خوانده می شد، با اسامه بن لادن متحد شد وسپس نام خود را در سال ۲۰۰۷ تغییر داد. رهبر این گروه ابو مصعب عبد الودود نام دارد.

یک شاخه انشعابی این گروه به رهبری **مختار بلمختار**، در گروگان گیری در نیروگاه گاز اناماس، در الجزایر دست داشت. در این حمله که در ژانویه ۲۰۱۳ رخ داد ۶۹ نفر جان خود را از دست دادند.

در ماه مه ۲۰۱۳، بمبگذاران انتحاری در شمال نیجر، به یک پادگان نظامی و نیز محل یک معدن اورانیوم که توسط فرانسوی ها اداره می شد، حمله کردند.

نیروهای فرانسوی در ژانویه ۲۰۱۳ به مالی اعزام شدند تا پیکارجویان اسلامگرا را از شهرهای **تیمباکتو**، **کیدال و گائو** در شمال مالی بیرون برانند.

در نیجریه، گروهی از جنگجویان اسلامگرا موسوم به **بوکو حرام**، که نفراتش نیجریه‌ای هستند، به تدریج به صورت یک گروه جهادی که بیشتر جنبه بین المللی دارد، در می آیند.

اروپا

حضور القاعده در اروپا مانند سایر نقاط سازمان یافته نیست. مسئولان مبارزه با تروریسم می گویند این پیکارجویان از القاعده الهام می گیرند ولی همیشه مستقیما از آن دستور نمی گیرند.

گفته می شود عاملان بمبگذاری در ۷ ژوئیه ۲۰۰۵ در لندن که منجر به کشته شدن ۵۲ نفر شد با القاعده ارتباط داشتند.

در سال ۲۰۰۶، یک توطئه مهم برای بمبگذاری در هواپیماها خنثی شد و عاملان آن یک سال بعد محکوم شدند.

در ماههای اخیر تعدادی از کسانی که در بریتانیا متولد شده ولی قصد خرابکاری در این کشور را داشتند توسط دادگاه مجرم شناخته شدند.

در ماه آوریل ۲۰۱۱، در آلمان پلیس سه نفر را که ظن آن می رفت از نفرات القاعده باشند و از نظر پلیس یک خطر آنی محسوب می شدند، دستگیر کرد.

در **سپتامبر ۲۰۱۲**، منابع سرویس های اطلاعاتی غربی اظهار داشتند که توطئه های گروگانگیری در بریتانیا، فرانسه و آلمان را خنثی کرده‌اند.

پس از بمبگذاری در یک قطار در مادرید که موجب کشته شدن حدود ۲۰۰ نفر شد، گروهی که با القاعده ارتباط داشتند مسئولیت این بمبگذاری را به عهده گرفتند.

هسته شبکه القاعده که مسئول حملات یازدهم سپتامبر بود، در هامبورگ مستقر بود. در سال ۲۰۱۰ مسجدی در این شهر که گفته می‌شد پاتوق توطئه گران این حمله بود، بسته شد چون گفته می‌شد هنوز محل رفت و آمد مسلمانان افراطی است.



آسیا و حوزه اقیانوس آرام

در این منطقه، اندونزی و فیلیپین پایگاه دو گروهی است که تصور می رود با القاعده ارتباط دارند.

جماعت اسلامی، که پایگاهش در اندونزی است، مسئول بمبگذاری در یک کلوپ شبانه در بالی شناخته شده است. در این حمله که در سال ۲۰۰۲ صورت گرفت، بیش از ۲۰۰ نفر کشته شدند.

از دیگر حملات این گروه که به دهه ۱۹۸۰ بازمی گردد، حمله به مسیحیان و نیز صنعت توریسم در شرق اندونزی است.

دولت آمریکا می گوید **گروه ابوسیاف** که در جنوب فیلیپین مستقر است، با شبکه القاعده ارتباط دارد و برای باجگیری به چندین فقره آدم ربایی دست زده است. هدف اصلی این گروه تاسیس یک حکومت مستقل اسلامی در جزایر **میندانائو و سولو** است. ■

پیش نیاز دلیر بودن بدنی ورزیده نیست، گاهی آدمهای سبکبار، پشت کوهستان را هم به خاک مالیده‌اند ● اردوزگ

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

جوان بمانید تا رئیس شوید

این سئوال از زمان آغاز رقابتهای انتخاباتی ریاست جمهوری در فضای سیاسی ایران شکل گرفت و تا روز رای اعتماد به وزرا هم ادامه داشت و به احتمال فراوان در آینده هم بار دیگر طرح خواهد شد

یکی از نکاتی که در جریان رأی اعتماد مجلس شورای اسلامی به وزرای پیشنهادی رئیس جمهور بارها تکرار شد و علاوه بر این از زمان آغاز رقابتهای انتخاباتی نیز در فضای سیاسی کشور شکل گرفت، داستان سن و سال کسانی است که قرار است به عنوان یک سیاستمدار، صاحب یکی از سمتهای بلندپایه کشور شوند. در ایام انتخابات، ماجرای سن کاندیداهای ریاست جمهوری و شخص رئیس جمهور مطرح بود و در زمان رأی اعتماد به وزرا ماجرای سن یک وزیر بارها سوال شد. آنچه قانون به آن اشاره کرده و اگر مبنای اداره امور در کشور قانون باشد، آن است که کسانی که مایل به نشستن بر کرسی نمایندگی مجلس شورای اسلامی هستند نباید در زمان انتخاب، بیشتر از ۷۵ سال سن داشته باشند و البته کمتر از سن ۳۰ سال نیز قابل پذیرش برای قانونگذار نبوده است. اما در مورد حداکثر سن، در هیچ متن قانونی برای این سمتهای بالا، محدودیتی در نظر گرفته نشده و رئیس جمهور و وزرا بر اساس قانون، محدودیت سنی برای شروع به کار نخواهند داشت، هر چند در سنین سالمندی قرار گرفته باشند. اما آنچه در عمل روی داد، این بود که شورای محترم نگهبان با تکیه بر سن و توانایی جسمانی یکی از مهمترین کاندیداها را از ورود به عرصه رقابت باز داشت و در روزهای رأی اعتماد هم، بسیار احتمال داشت که وزیر امروز صنعت و تجارت، به همین دلیل نتواند رأی اعتماد مجلس را به دست آورد. طرح اینگونه این مساله، یعنی تنها در زمان شروع رقابت‌های سیاسی هم، خبر می‌دهد که در آینده نیز سئوالات و اشکالاتی از این دست در فضای سیاسی ایران مطرح خواهد شد. اما نکته عجیب‌تر آن است که پس از گذشت حدود ۳۵ سال از تجربه انقلاب اسلامی در ایران و حکومت داری در فضای جدید، نظریه پردازان سیاسی، اجتماعی در این خصوص، نظر یکسانی ندارند و پیدا نیست که در مرحله عمل کدام نظریه در حال اجراست.

نظر اول معتقد است که برای امور اجرایی کشور به نیروهای جوان و شاداب نیاز است تا توان رسیدگی به دهها و صدها مسأله‌ای که روزانه پیش روی ایشان قرار می گیرد را داشته باشند. به نظر می‌رسد آقای احمدی‌نژاد و دوره ریاست وی نیز نمونه و مثالی است که طرفداران این نظر به آن اشاره می کنند از سوی دیگر اما نظر مقابل معتقد است تصمیم گیریهای کلان و مهم کشور بیش از توان اجرایی، نیازمند تجربه بالا و آشنایی با حوزه‌های مختلف کاری است و به همین جهت حضور افراد با سابقه که در سنین سالمندی هم قرار دارند می‌تواند تجربه گذشته را در خدمت یافتن بهترین راه برای آینده درآورد و نیروهای جوان و کم سابقه در چنین مواردی به ورطه آزمون و خطا و تحمیل هزینه‌های سنگین به کشور خواهند افتاد. اتفاقا

زور تحریم به پولدارها نمی‌رسد

در شرایط تحریم شدید، چند روز است که اگهی فروش چندین خودروی گران قیمت خارجی منتشر می‌شود و گویی که تحریم علیه این محصولات بی اثر شده است

خودروسازان ایرانی، در سکوت اما در عمل به دلیل تحریمهای علیه کشورمان مقدار تولیدات خود را در سال گذشته در سطح محسوسی کاهش دادند و برخی مدلهای خودرو که بازار تقاضای فراوانی برای آنها داشت، در اختیار متقاضیان قرار نمی گرفت و همین هم باعث افزایش بهای این محصولات گردید. از طرفی ورود خودروی ارزان قیمت هم از خارج از کشور به همین دلایل تقریباً متوقف است و تنها تعدادی خودروی ساخت کشور چین، اخیراً راه به بازار داخل یافته‌اند. خودروهایی که هم از نظر کیفیت وضعیت معلومی ندارند و سابقه کامیونهای چینی هنوز از یاد ایرانیان بیرون نرفته است و همچنین برخی مناسبات سیاسی در ورود آنها از چین بی تأثیر نیست. اما در همین روزهای سخت تولید و واردات خودرو، چند روزیست که برخی خودروهای خارجی که بهای بسیار بالایی دارند و هر کدامشان



در بازار داخل بالای ۱۰۰ میلیون تومان قیمت گذاری می‌شوند، آگهی‌های فروش بزرگ منتشر می کنند و

تظاهرات ضد آلودگی

مردم اراک می‌توانند الگوی مناسبی برای مبارزه با آلودگی هوای شهرهای بزرگ ایران باشند

تعدادی از مردم شهر اراک در استان مرکزی، هر چند تعدادشان زیاد نبود، اما پس از تحمل سالها آلودگی هوا در این شهر صنعتی و سکوت مسئولان و بی‌اعتنایی قانونگذاران و مدیران اجرایی، به این نتیجه رسیدند که باید به خیابانهای اراک بیایند و علیه آلودگی هوا دست به اعتراض و راهپیمایی آرام بزنند و با تابلوها و دست نوشته‌هایی به ایرانیان خبر دهند که بیشترین آمار بیماران مبتلا به سرطان‌های گوناگون مربوط به این شهر است و این را ناشی از آلودگی هوا اعلام کردند و به مردمان دیگر شهرهای ایران هم هشدار دادند که این سرانجام تلخ و تاریک آلودگی هوای شهرها خواهد بود. در شرایطی که هیچ یک از مراجع رسمی کشور اقدام جدی برای مبارزه با آلودگی ندارند و فصل تابستان هم به طور معمول فصل کاهش آلودگی و فراموش شدن آلودگی هواست، شاید



این عده هم دوره هشت ساله ریاست جمهوری محمود احمدی‌نژاد را مثال می‌زنند و برای اثبات نظر خود از آن کمک می‌گیرند. در دولت آقای دکتر روحانی که وعده‌های دولتشان، اصرار بر گردش تمام امور کشور بر پایه قانون دارد، فرصت مناسبی است که این دوگانگی یکبار برای همیشه مورد دقت قرار گیرد و پاسخی به دور از ملاحظات سیاسی در نظر گرفته شود. به این ترتیب یا باید به قوانین کنونی احترام گزارد و محدودیت حداکثر سن را تنها برای نمایندگی مجلس آن هم در سن ۷۵ سال در نظر داشت و یا اگر نتیجه بررسی‌های کارشناسان، چیزی غیر از این است باید قوانین جدید با کمک مجلس و دولت تدوین گردد تا سالمندان ایرانی بدانند که باید عرصه‌هایی غیر از سیاست و امور اجرایی را در سطوح بالای کشوری آن، برای فعالیتهای خود انتخاب کنند و رأی دهندگان هم بدانند، گزینه‌های مسن را از ابتدا نباید برای انتخاب و رأی گیری در نظر آورند. ■

منتظر مراجعه مشتریان نشسته‌اند. وزیر اقتصاد جدید و تیم همکارش، شایسته است، پس از رسیدگی به امور اضطراری در روزهای نخست وزارت، این نکته را هم برای ایرانیان توضیح دهند که چگونه تولید و واردات خودروهای ارزان قیمت در ایران با دشواری فراوان و عرضه محدود انجام می‌گیرد ولی خودروهای لوکس و گران‌بها به سادگی فروخته می‌شوند و از سدهای بلند تحریم خارجی و گمرکات داخلی عبور می‌کنند؟ ■

این اقدام برخی شهروندان اراکی برای ایجاد تجمع و شرکت در راهپیمایی آخرین ابزار آنها برای مبارزه با آلودگی هوا باشد، که اگر بتوانند تعداد بیشتری را به این راهپیمایی‌ها دعوت کنند و اجازه‌های لازم را برای این تجمعها از مراجع قانونی بگیرند، این الگوی مناسبی برای مردم تهران و اصفهان و دیگر شهرهای آلوده باشد تا مسئولان را مجبور به یافتن راهی برای فرار از آلودگی هوا کند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبان فارسی است دیگر... کاریش نمی‌شود کرد!

بر عکس آنچه که دانشمندان و علمای مترجم می‌گویند، زبان فارسی قدرت بیان کردن هر نوع احساسی را دارد و هر نوع حس و عاطفه و مفهوم خارجی را به‌خوبی انتقال می‌دهد. زبان فارسی قدرت انعطاف‌پذیری بالایی دارد و می‌تواند برای مفاهیم جدید خارجی، معادل بسازد. حنجره‌ی فارس زبانان نیز طوری است که می‌تواند لهجه‌های دشوار خارجی را تلفظ کند و همچین تخمه ژاپونی بشکند و چینی حرف بزند که خود «مائو تسه تونگ» هم نفهمد داریم سیاهش می‌کنیم وبچه‌ی پکن نیستیم و مال همین چاله‌میدون خودمانیم. ساختار حنجره‌ی ترک زبان‌ها طوری است که می‌توانند چنان فرانسه حرف بزنند که «ژیسکار دستن» لُنگ بیندازد و بگوید: نٌ قشگ فرانسه باشاران شیرین سوز! چه زیبا فرانسه می‌فهمی ای شیرین سخن! حنجره‌ی کُرد زبان‌ها طوری است که افزون بر این که بهتر از هر حنجره‌ای می‌توانند آواهای فارسی اشکانی و پهلوی میانه را تلفظ کنند، به‌خوبی می‌توانند آواهای روسی، ترکی، فرانسه و به‌ویژه عربی را تقلید کنند. فارس زبان‌ها هم که تکلیف‌شان مشخص است زیرا به هر بازاری که بروند، صاحبانش یا تُرکند یا کُرد. بچه‌ی شمرون نیز چاره‌ای ندارد جز این که یاد بگیرد که بگوید: گت باشِن پیکارنا! کُره بِچوو! گو تو هِل! یَرَه برو! بُشوو بُشوو من تو رَنخام! واویلا لیلی، دوست دارُم خیلی!..... همین بابلی‌های خودمان که نارنجستان‌هایش دست هزار تا زلیخا را قاچ قاچ می‌کند، به دلیل ساختار حنجره‌ی خاصی که دارند، حرف «ر» را جور خاصی تلفظ می‌کنند و همین «ر» سبب می‌شود اگر انگلیسی حرف بزنند، شکسپیر از لای کتابش سر درمی‌آورد و می‌گوید: «تِ لهجه‌رِ بلار... بوَّم کیو کیای داسپیده جانا!» این که چیزی نیست. جناب حافظ همین حالا گفت بگویم خودم یک بلبل شیرازی دارم که برایت عربی حرف می‌زند از ابوالعلا مَعرّی فصیح‌تر:

در حلقه‌ی گل و مُل خوش خواند دوش بلبل:
«هاتَ الصّبوحُ هُبّوا یا ایها السُّکارا»

یکی از دلایل مهم بقای زبان فارسی و در نتیجه بقای ملت فارس، قدرت سازگاری زبان فارسی است. مثلاً اگر یک فارس زبان بین فرانسه زبان‌ها گیر کند، به آنها تحمیل نمی‌کند نگو بغ بغی بگو بربری... توضیح واضحاتش این است که فرانسوی‌ها «ر» را «غ» تلفظ می‌کنند. در چنین حالتی فارس زبان سازگار می‌شود و نان بربری را چنان «بغ بغی» تلفظ می‌کند که کفتر فرانسوی منقار هم از آن بالا سراغ نان بربری خودمان می‌آید و «بق بقو» می‌کند. این قدرت سازگاری در زبان‌های خارجی نیست. برای مثال چینی‌ها کلمه‌ی «محمد» را به «مائو» تبدیل می‌کنند. فرانسوی‌ها «مریم» را به «مادلن»، و «یوسف» را به «ژوزف» تغییر می‌دهند اما وای به روزی که فارس زبان به اسمی خارجی بربخورد. او می‌تواند از حنجره تا خیشومی خودش را بیست و چهار بار دور زبانش بچرخاند و کپی برابر با اصل حرف بزند تا جایی که حتی فاطمه‌ی گرامی خودمان را فاطیما و نرگس عزیزمان را نرجس و بزرگمهرمان را خیابان بوذرجمهری کند.

شاید کسی ایراد بگیرد که اگر قرار باشد زبان فارسی همه‌ش سازگاری کند و هی «گاف»ها و «چ»هایش را «جیم» کند و هی بگذارد کلمات خارجی واردش شوند، این که نمی‌شود زیرا پس از مدتی در زبان فارسی، کلمات هر زبانی پیدا می‌شود غیر از فارسی. پاسخ: اگر این نظریه درست بود، زبان فارسی دو هزار و پانصد و هفتاد سال پیش رو به نابودی گذاشته بود و امروز زبان فاخری به نام فارسی نداشتیم. ایران باستان امپراتوری بزرگی بود که با همه‌ی کشورها و قوم‌ها و زبان‌های آن روز ارتباط داشت. ایرانی‌ها و خارجی‌ها با هم ازدواج می‌کردند، برده‌های رومی و یونانی و مصری و عرب و لازیکی و... در ایران بیگاری می‌کردند، ضمناً برای خودشان معبد می‌ساختند و با فرهنگ خودشان زندگی می‌کردند. نمونه‌اش معبدی است که اسیران رومی در کرمانشاه ساخته‌اند و مجسمه‌ی هرکول هم دارد. مردم به آن مجسمه می‌گویند رستم... این التقاط فرهنگی، خواه ناخواه کلمات خارجی زیادی وارد زبان فارسی می‌کرد که هنوز نیز ادامه دارد. آیا زبان فارسی خراب شد؟ آیا پس از فروپاشی ساسانیان و نفوذ فرهنگ اسلامی عربی به ایران، زبان فارسی مُرد یا زنده‌تر شد؟ آیا زبانش غنی‌تر نشد؟ آیا لهجه‌اش بهتر نشد؟ مثال: آن روزها می‌گفتند: «تووخمَک» حالا می‌گوییم «تخمه». آنها می‌گفتند: «دِراُگ draoga» حالا می‌گوییم «دروغ». کُردها می‌گویند: «درو dru». «گِئومرَتّن» شد «کیومرث» و «کیو» و لهجه‌ی فارسی زیباتر شد. کلمه‌ها به سوی ساده‌تر و کوتاه‌تر شدن گرایش پیدا کردند. ورود واژه‌های بیگانه، به تولید واژه‌های جدید منجر شد. همین موضوع، زبان فارسی را به زبان‌های زنده‌ی دنیا نزدیک‌تر کرده.

یک روز کنتور بیندازید و از کلمه‌های خودتان آمار بگیرید ببینید در یک ساعت چند کلمه‌ی خارجی به کار می‌برید. وقتی حساب کردید، به شما می‌گویم برداشت شما از کلمات خارجی درست نبوده زیرا معلوم نیست کلمات آب‌زیپو و رفوزه و کنکور را فارسی بدانیم یا اولی را آلمانی و دوتای دیگر را فرانسوی. آب‌زیپو همان بُن‌زوپوی آلمانی است به معنی سوپ بُنشَن. آیا تَماته‌ای را که کُردها می‌گویند و منظورشان گوجه فرنگی است، انگلیسی بدانیم یا کُردی؟ یکی دیگر از قدرت‌های فارس زبان‌ها ساختن واژه است که برای ما عین آب خوردن است و تا به خود بجنبیم، می‌بینیم نسل جوان صدها واژه ساخته و به کوچه و بازار ریخته. «ماس‌ماسک» را جوان‌های قدیم ساخته بودند و به معنی هر چیزی است که اسمش را فراموش کرده‌ایم: «این ماس‌ماسک منو ندیدی؟» یا کلمه‌ی «زید» که عربی است و جوان امروزی آن را فارسی کرده و به معنی دوس‌دختر و دوس‌پسر به کار می‌برد. جوان امروزی لَنگِ واژه نمی‌ماند و خودش واژه‌سازی می‌کند و به قواعد زبان هم کاری ندارد. همین که واژه‌اش رساننده‌ی معنی باشد و خوش تلفظ، برایش کافی است: «منو نپیچون! مانتو دورهمی پوشیدی و میگی میری سقاخونه و شمعی که نذر کرده بودی، واسه من ادا کنی؟ ناخونای عصبی‌مو ببین رو دیوار! جفت شیشِ چشام خونه!» حتی می‌شود گفت از جنس شعر است این سخنان کوچه‌بازاری... بقیه را در قلمفرسایی بعد بخوانید!

ادامه دارد

آن خوبی که شرّ و آفتی در آن نباشد شکر در مقابل نعمت‌ها و صبر و شکیبائی در برابر سختی‌هاست ●امام حسن(ع)

سرزمین عروسکهای سنگی

زیر نظر: محمود صفادار



آبشار لت مال واقع در جنوب روستای وردیج

در غربی ترین نقطه شهر تهران و شمال وردآورد، جاده‌ای کوهستانی در کنار دره و رودخانه به روستاهای **وردیج و واریش** منتهی می شود. از قسمت شمالی شهرک دانشگاه شریف پس از طی فقط ۱۰ کیلومتر طبیعتی متفاوت و زیبا را می بینید که نزدیکی به تهران را از یاد می برید. شاید باور نکنید که در فاصله چند کیلومتری پایتخت چنین جای زیبایی وجود داشته باشد. بهشت گمشده ای آن هم نزدیک تهران.

در اینجا دو روستا به نامهای وردیج و واریش قرار دارد.

اما در رفتن هم باید خیلی زیاد مراقب بود؛ گاهی این منطقه به دلیل دارا بودن آب و هوای خنک بویژه در گرمای طاقت فرسای تابستان، پذیرای جمعیت زیادی از شهرنشینان می شود، تا آن اندازه زیاد که زندگی عادی بر اهالی سخت می شود، و حتی آنها را آزرده هم می کند. وردیج به همراه واریش دو روستای معروفی هستند که در گستره منطقه حفاظت شده البرز جنوبی قرار دارند و البته بخشی از استان تهران محسوب می شوند. این نواحی با داشتن مناطق کوهستانی و سرسبز چشم انداز و مکان مناسبی را برای تفریح فراهم می آورند؛

اولین روستا وردیج است که سطح زیر کشت آن ۲۵۰ هکتار است که شامل باغستانهای سیب، گیلاس، هلو، گلابی، گردو و انگور است.



وقت رفتن به این دو روستا همین الان است نه این که شما را تنها به دیدن باغستانهای سیب، گیلاس، هلو، گلابی، گردو و انگور تشویق کنیم (که این هم خود موهبتی است؛) بلکه به این دلیل که تابستان فصل آن است، فصل که عوض شد فکر رفتن را هم از سر بیرون کنید، به دلیل این که در رشته کوههای البرز هوا سخت سرد می شود؛ حتی اهالی هم، به ویژه واریشی‌ها که روستایشان در یک دره واقع شده، در سرما تاب ماندن را ندارند و به شهر می روند و واریش تنها یک منطقه ییلاقی برای آنها به شمار می آید.

با طی شش یا هفت کیلومتر بیشتر به بخش زیبایی از کوههای وردیج به نام آدمک جیان خواهید رسید. در

جدول کشی کانال آب و جاده سازی در تل برمی ایلامی

دو خبر از محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی -رامهرمز

تپه تل برمی در سال ۱۳۴۷ در فهرست آثار ملی به شماره ۴۰۳ ثبت شد و نزدیک به سه دهه است که به روستایی تبدیل شده که با فاصله جاده کمربندی بهبهان –اهواز در کنار شهر رامهرمز قرار گرفته است. طی چند روز گذشته بخشداری مرکزی رامهرمز به همراه یک دستگاه «بکهو» در حال کندن تل برمی برای جوی کانال فاضلاب است. همچنین اداره راه نیز از کنار روستای تل برمی در حال دوبانده کردن جاده دسترسی به شهرستان رامشیر است.

شورای روستا و بخشداری مرکزی رامهرمز بدون ارائه هرگونه سندی مدعی هستند که برای انجام این کار هماهنگی های لازم شفاهی را با اداره میراث فرهنگی شهرستان انجام داده اند. در حالی که شورای روستا و بخشداری مدعی هستند حفاری ها برای کانال کشی تا عمق ۳۰ سانتی متری انجام شده است اما مشاهدات عینی از تعرض یک متری حکایت دارد.

در تماس با سرهنگ صادقی فرمانده یگان حفاظت میراث فرهنگی خوزستان وی از نگرانی خود برای تعرض های صورت گرفته خبر داد و گفت: «انجام پروژه مورد نظر بدون مجوز صورت گرفته و بخش حقوقی ما اقدام لازم را انجام خواهد داد.»

نسرین غزنوی مدیر اداره میراث فرهنگی شهرستان رامهرمز نیز از توجه خود به تپه باستانی تل برمی گفت و اظهار داشت: «اقدام قضایی برای شکایت از عوامل تعرض به تپه صورت گرفته و امیدوارم که با صدور حکم قضایی مانع از تعرض بیش از پیش به این محوطه ایلامی شویم.»

تل برمی یا برمک در جنوب شهر رامهرمز و در فاصله یک کیلومتری محله کیمه مکانی که اداره میراث فرهنگی، گردشگری و صنایع دستی رامهرمز قرار دارد واقع شده است.

به دلیل اهمیت تپه تاکنون حفاری های غیرعلمی و غیرمجاز بسیاری بر روی آن صورت گرفته و اشیائی از قبیل مجسمه جانوران و سفال های نقوش و اجسام دیگر به دست آمده است. این تپه به اعتقاد بسیاری از کارشناسان، شهری ایلامی بوده که در زیر خاک مدفون شده است.



روشن است که برای هرگونه فعالیت عمرانی در محدوده آثار ثبت شده در فهرست آثار ملی ایران کسب مجوز از سازمان میراث فرهنگی الزامی است. بنابراین اگر فرد یا نهاد دولتی یا خصوصی بدون مجوز در محدوده اثر ثبت شده اقدامی نماید و پس از کسب مجوز ضوابط حفاظتی آثار ثبت شده را رعایت نماید مجرم محسوب می گردد و قابل تعقیب قضایی خواهد بود. قانونگذار برای مسدود نمودن تمام راههای احتمالی تخریب آثار ثبت شده در فهرست آثار ملی ایران در اصلاحات سال ۱۳۷۵ تحت ماده ۵۵۸ عملا عدم امکان صدور مجوز تخریب حتمی از سوی سازمان میراث فرهنگی کشور را مورد تایید و تاکید قرار داده و تخریب اثر را مطلقا جرم محسوب دانسته است.

اینجا با سنگهای زیبایی در بخشی از کوه روبرو می شوید که بسیار جالب و جذاب است. چرا که فقط بخشی از کوه به این شکل در آمده است. اینجا قلمرو و فرمانروایی آدمکهای سنگی است؛ سنگ آدم شده است یا آدم سنگ؟ این را نمی دانیم؛ هر چه هست شاهکاری از طبیعت است. یک نگارخانه طبیعی و مسحور کننده.

پس از بالا رفتن از این قسمت زیبای کوه به روستای واریش می رسید. روستای واریش قدری از وردیج سرسبزتر است. روستا طبیعتی بسیار دلچسب دارد و در ظاهر خلوت به نظر می آید روستای واریش یکی از مسیرهای صعود کوهنوردان به قلل پهنه حصار و لیچه محسوب می شود. در جوار پهنه حصار آرامگاه یک امامزاده به نام «بی بی زرین قمر» قرار گرفته است. دیدن گروههای کوهنوردی آن هم در سراسر هفته بسیار دلنشین نشان می دهد. اگر اسم این دو روستا برای ما ناشناخته بود، اما برای اهالی طبیعت و به ویژه کوهنوردان که همیشه عشق صعود دارند نامی آشنا است.

پس از گشت و گذار در نواحی میان وردیج و واریش در راه بازگشت می توانید در نزدیکی آبشار لت مال در جنوب وردیج بساط خود را پهن کنید و به استراحت بپردازید. اینجا جایی است که باید رفت تا ببینید سنگهای صیقل داده شده چگونه به شما چشمک می زنند. از این رو خواهید فهمید که نام آبشار یعنی لت مال؛ لت به معنی سنگ و مال یعنی مالیده شدن و مالش، چه تمثیل زیبایی از مالیده شدن آب روی سنگ و سنگها است و این سنگها چه هنرمندانه صیقل خورده اند.



حفاری غیرمجاز به اسم پروژه‌های عمرانی!

در هنگام تهیه این گزارش در سر تنگ ابوالفارس رامهرمز بیل‌های مکانیکی در حال فعالیت و خاکبرداری بودند. چندی پیش در همین محوطه و در مجاورت بقعه سید جمال سکه‌هایی کشف شد که هنوز از سرنوشت آن‌ها خبری نیست. دوستداران میراث فرهنگی از حفاری‌های غیرمجازی به اسم پروژه‌های عمرانی می گویند.

چندی است در مهمترین محوطه‌های کشور عده‌ای حفار غیرمجاز دیده می‌شود که با بهره گیری از عنوان پروژه‌های عمرانی اقدام به حفاری غیرمجاز در محوطه‌های باستانی می کنند. روندی که در رامهرمز شدت گرفته، از نگاه بسیاری از دوستداران میراث فرهنگی بسیار نگران کننده عنوان شده است.

«مجتبی گهستونی» فعال میراث فرهنگی و دبیر انجمن تاریانا با حضور در محوطه رامهرمز با اشاره به نبود توجه و حفاظت کافی از آثار و محوطه‌های تاریخی تاکید می کند: در حال حاضر وضعیت رسیدگی و حفاظت از آثار و محوطه‌های تاریخی مناسب نیست، چندی پیش نیز تعداد بسیاری از انجمن‌ها و دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز اقدام به نوشتن بیانیه و جمع آوری امضاء صدها نفر از اقشار مختلف مردم ساکن در رامهرمز کردند.

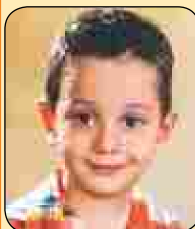


به گفته گهستونی، با اینکه این نامه به دفتر فرماندار و نماینده رامهرمز در مجلس ارسال شده اما تاکنون واکنشی به این موضوع نشان داده نشده است.

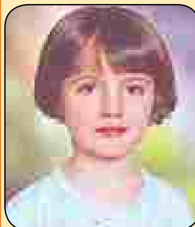
با این وجود، توجه به محوطه و بافت تاریخی رامهرمز ایجاد انگیزه در مردم را به همراه دارد. همچنین، تهیه نقشه باستان شناسی برای این شهر، اختصاص امکانات و رفع نیازهای اعتباری از دیگر خواسته‌های میراث فرهنگی است.

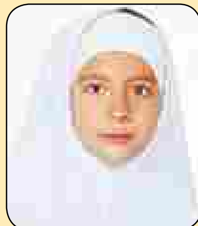
شکوفه های زندگی

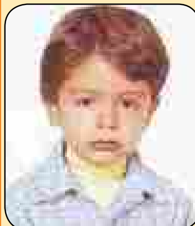

امیر گله‌داری

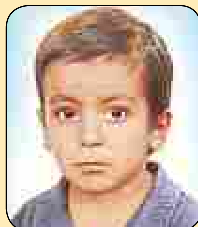

پارسا نورمحمدی

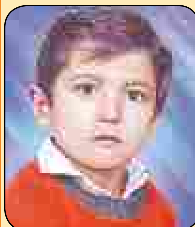

فاطیماسادات شکرالهی


نرگس خاتون بک‌جامی


زهرا پورحسنی


ابوالفضل پورحسنی


رضا علیشاهی


علی علیشاهی


امیر عزیزی


فاطمه زلقی


امیر و آرمان عزیزی


علی رضا خلیل زاده


سید بهزاد عباسی

ازدواج کتابی است که فصل اول آن به نظم است و بقیه فصول به نثر

● پودلی نیکولاس

دو میلیون دلیل برای قتل

ترجمه: مریم نیک پور

برای زوج‌های عاشق‌پیشه و دلداده‌ای که به‌دور از هیاهوی زندگی دنبال یک گوشه دنج و خلوت می‌گردند، پارک ملی رودخانه گوانا برای قدم زدن‌های شبانه جای بسیار مناسبی است. این پارک بین درختزارهایش پنهان شده و جاده‌ی خلوتش مثل نواری از شن و ماسه است که دور قرقره بزرگی پیچیده شده باشد. این جاده خلوت و متروکه، A1A نام دارد و در جنوب جکسونویلای فلوریداست. وارد شدن به این مکان بعد از غروب آفتاب رسماً ممنوع است اما عشاق جسور و نترس معمولاً ماشین خود را در حاشیه این جاده می گذارند و گذرگاه چوبی را به سمت تپه‌های شنی در پیش می گیرند.

جاستین باربر سی ساله و همسرش آپریل بیست و هفت ساله، در هفدهم آگوست ۲۰۰۲ همین کار را کردند. جاستین می گوید: «آن شب قرار بود سومین سالگرد ازدواجمان را جشن بگیریم. شام را در یک رستوران ایتالیایی خوردیم. فکر می کنم ساعت از ده و نیم گذشته بود. همسرم در نوشیدن افراط کرده بود. تصمیم گرفتیم کمی هم قدم بزنیم. در ساحل رودخانه قدم می‌زدیم و از آینده‌ای شیرین و رؤیایی حرف می‌زدیم. مردی قد بلند که تی‌شرتی گل و گشاد پوشیده بود، به ما نزدیک شد. احساس خطر کردم چون چیزهای جالبی درباره آن محیط نشنیده بودم.

مرد هفت تیری در دستش می‌چرخاند و چیزهایی درباره پول و سوییچ ماشین می گفت. جلوی آپریل ایستادم و خواستم از او دفاع کنم ولی آن غریبه به من تیراندازی کرد. دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی به هوش آمدم، غرق در خون بودم. غریبه چهار بار به من شلیک کرده بود: به شانه‌ها، زیر سینه راست و وسط دست چپم. به دور و برم نگاه کردم. مرد رفته بود. چند بار آپریل را صدا زدم. صورتش را که در آب غوطه می‌خورد، به طرف خودم برگرداندم. یک سوراخ که جای کالیبر ۲۲ بود، گونه چپش را دلخراش کرده بود. او را کشان کشان تا ساحل آوردم اما دیگر زوری در بازو برایم نمانده بود. همان جا رهایش کردم و تلوتلو خوران و وحشت‌زده تا جاده آمدم تا از ماشین‌های عبوری کمک بگیرم. اما هیچکدام توجه نکردند و نایستادند. سوار تویوتای خودم شدم، چراغ‌های چشمک‌زن را روشن کردم و پایم را روی گاز گذاشتم.» جاستین نزدیک به ده مایل پایین‌تر، به اورژانس زنگ زد. جاستین را به بیمارستان فرستادند. ستوان بِن تنر هم با گروهش رفتند و آپریل را پیدا کردند که رو به اقیانوس، به سمت شمال دراز کشیده بود. نبضش نمی‌زد.

عکس آپریل روی سنگ قبرش حکاکی شده است: زنی جوان و زیبا با لبخندی سرزنده، موهایی چون ابریشم و گونه‌هایی استخوانی و دلفریب. اما زیبایی او فقط ظاهری نبود. این را آمبر میشل، دوست صمیمی او می گوید: «آپریل بازمانده یک تراژدی خانوادگی بود که تمام انرژی‌اش را صرف کمک به دیگران می کرد، از خواهر و برادر کوچک‌ترش گرفته تا بیماران دردمند و سرطانی که او مسوول پرتودرمانی‌شان بود. آپریل به آدم‌ها خیلی اهمیت می‌داد. همه معتقد بودند آپریل مهربان ترین آدمی است که در تمام عمر خود دیده‌اند.» پس چه کسی می‌خواست و توانسته بود چراغ زندگی چنین روح سرزنده‌ای را خاموش کند؟ جاستین به دو کارآگاه خصوصی که مامور رسیدگی به این پرونده شده بودند گفت فکر می کند قاتل یک جیب‌بر دیوانه است، فقط همین. اما آنهایی که به آپریل خیلی نزدیک بودند به یقین می گفتند قاتل کسی بوده که آپریل او را خوب می‌شناخته است.

آپریل و نحوه آشنایی با جاستین

آپریل در هِنسی او کلاهاما متولد شد. آنجا جزیره‌ای است با ساختمان‌هایی که یک قرن قدمت دارند و در دریایی از دشت قرار گرفته‌اند. او در تمام سال‌های تحصیل شاگرد ممتاز کلاس بود، شاگردی دقیق و نکته سنج و البته محبوب. آپریل سال آخر دبیرستان را سپری می کرد که پزشکان بیماری دردناک مادرش را سرطان تشخیص دادند. مادرش فقط توانست شش ماه آن درد را تاب بیاورد. بعد از مرگ او، آپریل پذیرفت از خواهر کوچکش **جولی** که آن زمان ۹ سال داشت و برادرش **کندون** که یک ساله بود، مراقبت کند. پدرشان کارگر حوزه نفتی بود و کار پرمشقتی داشت و از پس نگهداری دو فرزند کوچک برنمی آمد. آپریل هم دوست نداشت این بار بر دوش فامیل بیفتد. با این وجود، با جان و دل و انگیزه‌ای دوچندان درس می‌خواند تا توانست در رشته پرتو درمانی دانشگاه اوکلاهاما پذیرش بگیرد. او آرزو داشت با تحصیل در این رشته به بیمارانی که مانند مادرش از سرطان رنج می‌برند، کمک کند.

اکتبر ۱۹۹۸، یک روز آمبر میشل که دوست آپریل بود، او را با خود به دانشکده علوم اداری و بازرگانی برد. آپریل، آن روز با همکلاسی‌های آمبر آشنا شد. یکی از آنها، جوانی خوش‌تیپ و بور بود به نام جاستین. آپریل قبل از آن با افراد زیادی برخورد کرده بود اما به هیچکدامشان جذب نشده بود ولی به قول دوستش آمبر، گویی آن دو با یک نگاه عاشق هم شدند. به نظر آپریل، جاستین با بقیه مردها فرق داشت. جاستین هم که مدام از ویژگی‌های مثبت اخلاقی و روحی خودش حرف می‌زد، خیلی خوب توانسته بود دل این دختر را ببرد و او را شیفته خود کند. جاستین در شهری به دنیا آمده و بزرگ شده بود که حتی از شهر هِنسی هم کوچک‌تر بود. او ساعت‌های بیکاری‌اش، در زمین پدرشان گله می‌چراند. این پسرِ آرام و جذاب، در دوران دبیرستان به یک ستاره ورزش تبدیل شد و هنگام فارغ‌التحصیلی، سخنران مراسم بود. او وقتی دوران کالج را می گذراند، در پی عشقی آتشین ازدواج کرد اما این عشق دوام چندانی نداشت. وقتی که او و آپریل یکدیگر را در دانشگاه دیدند، به تازگی از همسرش جدا شده بود. جاستین بسیار جاه‌طلب بود و تا آن روز نتوانسته بود شغل دلخواهش را پیدا کند و بین مشاغل مختلف سرگردان بود. آمبر می گوید: «به نظرم آپریل حق داشت عاشق جاستین شود چون او در کلاس ما می‌درخشید و بهترین بود.»

دیری نگذشت که آپریل و جاستین نامزدی خود را اعلام کردند و چهارم آگوست ۱۹۹۹، در مراسمی ساده و خودمانی در باهاما ازدواج کردند و به خاطر محل کار جدید جاستین، به داگلاسِ جُرجیا نقل مکان کردند. آپریل هم در یکی از بیمارستان‌های آنجا شغلی پیدا کرد. یک ماه بعد خواهر و برادرش به خانه او آمدند و از آن روز مشکلات آغاز شدند. جولی پانزده ساله شده بود و مشکلات دوران بلوغ باعث شده بود حسابی سرکش شود. رفتارهای او جاستین را عصبانی می کرد و این مساله موجب مشاجرات این زن و شوهر جوان می‌شد. چند نفر از نزدیکانشان شنیده بودند که جاستین بارها آپریل را تهدید کرده بود که اجازه نمی‌دهد حتی خواهر و برادرش را ببیند. خواهر و برادرش پس از چند ماه ناچار شدند به اوکلاهاما برگردند. غم دوری آنها بر دل نازک آپریل نشست.

از آن به بعد، نزدیکان و آشنایان می‌دیدند که زندگی آپریل و جاستین آشفته شده است. عمه آپریل، پتی پریش که قاضی است، می گوید: «جاستین خیلی به ظاهر و اندامش اهمیت می‌داد اما از آن طرف به سر و وضع آپریل گیر می‌داد ضمناً در مهمانی‌ها اضافه وزن و لباس پوشیدن آپریل را مسخره می کرد. یک بار به یاد دارم در مهمانی شب سال نو، جاستین به آپریل گفته بود از این که با او در این جشن شرکت کرده خجالت می کشد. هرچه آپریل این رفتارهای شوهرش را تحمل می کرد، او وقیح‌تر می‌شد.»



در ژانویه ۲۰۰۱، جاستین به جکسون‌ویل منتقل شد و آپریل تصمیم گرفت با او نرود. آمبر می‌گوید از آپریل دلیل نرفتنش را پرسیدم. گفت: «اگر با جاستین زیر یک سقف باشند، بالاخره یک روز همدیگر را خواهند کشت.» جاستین یک آپارتمان در یکی از محله‌های اعیانی شهر خرید و او و آپریل آخر هفته‌ها در آن آپارتمان هم را می‌دیدند. و معمولاً این آپریل بود که رنج رانندگی سه ساعته را به جان می‌خرید و به دیدن شوهرش می‌رفت. او حاضر نبود برای همیشه جاستین را ترک کند گویی طلسم شده بود.

تناقضات جاستین

مردی که در بیمارستان روی تخت دراز کشیده بود و بسیار مشتاق بود کمک کند هرچه زودتر قاتل همسرش پیدا شود، قیافه‌ای جذاب داشت. اما چیزی در این مرد بود که کارآگاه هوارد کول را ناراحت می‌کرد. کارآگاه کول می‌گوید: «زبان بدن و طرز برخورد او غیرعادی بود.»

در روزهایی که گذشت، شک و تردید کول بیشتر شد. داستانی که جاستین از قتل همسرش تعریف می‌کرد، بسیار مبهم بود و جزییات حادثه هر بار تغییر می‌کرد و علامت‌های سؤال زیادی در ذهن کارآگاه نقش بسته بود. جاستین چطور توانسته بود با چند زخم و جراحت از محل حادثه بگریزد اما همسرش نتوانسته بود و با اولین شلیک کشته شده بود؟ چرا جاستین ادعا می‌کرد همسرش آن شب مست بوده اما آزمایش الکل خلاف این را نشان می‌داد؟ چرا جاستین آن شب تلفن همراهش را در خانه جا گذاشته بود و برای تماس از تلفن آپریل استفاده کرده بود؟ و در نهایت چه چیزی او را مجبور کرده بود برای پیدا کردن کمک آن مسافت طولانی را برود در صورتی که چند خانه و پمپ بنزین در همان نزدیکی وجود داشت؟

عمه‌ی آپریل نیز به یاد می آورد که برادرزاده‌اش تابستان ۲۰۰۱ به او گفته بود جاستین خواسته بود خودشان را ۲ میلیون دلار بیمه کنند. گفته بود شرکتی پیدا شده که آنها را پوشش می‌دهد. آپریل به عمه‌اش تلفن کرده بود تا بپرسد این کار جاستین غیرعادی است یا نه؟ بعد از او خواهش کرده بود از این ماجرا به جاستین حرفی نزند چون اگر بفهمد، روزگارش را سیاه می‌کند. از موضوع بیمه عمر چیزی نگذشته بود که حس زنانه آپریل به او گفت شوهرش خیانت می‌کند. یک روز به دوستش آمبر تلفن کرد و گفت در اتاق خواب جاستین یک جفت گوشواره پیدا کرده. آپریل به شوهرش ایمیل زد و از او خواهش کرد اگر با زن دیگری رابطه دارد، واقعیت را بگوید. جاستین هم در جواب یک لیست بلند از اسم زنانی که تا آن روز با آنها رابطه داشت، برایش فرستاد.

آپریل همان روز به رئیسش، «رامش نیر» گفت می‌خواهد آخر هفته به دیدن جاستین برود و سنگ‌هایش را با او وابکند. ووقتی برگشت، به رئیسش گفت دیگر خسته شده و جاستین را تهدید کرده که به زودی طلاق می‌گیرد. او می گفت می‌خواهد سالگرد ازدواجشان حرف آخر را به جاستین بزند و برای همیشه از او خداحافظی کند. جمعه، شانزدهم آگوست به جکسون‌ویل برگشت و فردا شب، آپریل به قتل رسیده بود.

اولین فکری که به ذهن آمبر و عمه آپریل رسید، این بود که جاستین قاتل است. و رئیسش هم با به یاد آوردن خاطره چند ماه پیش به فکر فرو رفت: یک روز آپریل که زنی تودار بود، بی‌مقدمه گفت: «اگه یکی از این روزا دیدین اتفاقی برام افتاده، مطمئن باشین جنایتی تو کاره.» رئیسش به این حرف آپریل خندیده بود. آپریل هم با دلخوری گفته بود: «فراموش نکن و حرفم رو جدی بگیر!»

جاستین از عمه آپریل خواست برای هزینه‌های تدفین کمک کند. پتی گفت: «پس اون دو میلیون چی میشه؟» جاستین از شنیدن این حرف یکه خورد و با تعجب گفت: «آپریل حرفی زده؟» بعد ادامه داد: «فکر می کنم بیمه نامه منقضی شده.» اما عمه آپریل پس از کمی تحقیق متوجه شد جاستین دروغ گفته.

در مراسم خاکسپاری در کلیسای پروتستان هنسی، بیشتر از سیصد نفر شرکت کرده بودند. جاستین خیلی تلاش می کرد خودش را ناراحت نشان بدهد و گریه کند اما موفق نمی‌شد. بعضی‌ها از دیدن این صحنه تعجب کرده بودند. فردای روز خاکسپاری پتی با کارآگاه کول تماس گرفت و تمام اطلاعاتش را در اختیار او قرار داد همچنین حرف‌های دوست و رئیس آپریل را به او گفت. کول در وارسی خانه جاستین بیمه‌نامه را پیدا کرد. آن را به جاستین نشان داد اما او با خونسردی گفت زندگی‌شان همیشه آرام و بدون مشکل بوده. کارآگاه کول می‌دانست با یک دروغگو روبه‌روست اما دستگیری او به عنوان قاتل موضوع دیگری بود و دلایل کافی و قانونی می‌طلبید. هنوز هیچ شاهد یا مدرکی پیدا نشده بود، انگیزه قتل هم مشخص نبود، اسلحه‌ای هم پیدا نشده بود. حقوق جاستین ۷۰ هزار دلار در سال بود، آپریل هم تقریباً همین مقدار درآمد داشت. آیا جاستین همسرش را به قتل رسانده بود و برای رد گم کردن به خودش هم شلیک کرده بود تا بعد از مرگ او بتواند راحت‌تر زندگی کند؟

کارآگاه کول و همکارانش تمام اسناد مالی و فایل‌های کامپیوتر جاستین را زیر و رو کردند. همچنین لکه‌های خون، فاصله شلیک گلوله و خراش‌های روی بدن آپریل را تجزیه و تحلیل کردند. جولای ۲۰۰۴ آنها دیگر برای بازداشت جاستین مدارک کافی و محکمه پسند در اختیار داشتند اما اقدامات اولیه برای بازداشت او از جمله کارهای دادگاهی و پزشکی قانونی دو سال دیگر طول کشید. دوازدهم ژوئن ۲۰۰۶، دادگاهی در خیابان آگوستین در فلوریدا تشکیل شد. ابتدا به نظر می‌رسید مدارکی که کارآگاهان عرضه کرده‌اند، ارزش قانونی ندارد، مثل گفت‌وگوهای آپریل با رئیسش. اما کمی بعد روند دادگاه به گونه‌ای پیش رفت که همه چیز به حقیقتی محض تبدیل شد. نخست این که چند ملاقات مهم وجود داشت: جاستین در سه سالی که از ازدواجشان می‌گذشت، با پنج زن دیگر ارتباط داشت. کمی قبل، از یکی از آنها خواسته بود با هم به کالیفرنیا سفر کنند. چند بار هم به محل کار او رفته بود. نکته بعدی پول بود: کارت اعتباری جاستین ۵۸ هزار دلار مقروض بود. دستیار بازپرس بخش، **مت فاکس‌من** به هیات منصفه گفت: «حرف‌های قدیمی و ضرب‌المثل‌ها بی‌دلیل جا نیفتاده‌اند: یک کار و دو میلیون دلیل! متهم برای کشتن همسرش دومیلیون دلیل داشته که یکی از آنها دو میلیون دلار می‌ارزیده.» بعد استدلال کرد که جاستین حدود یک سال وقت گذاشته و نقشه این قتل را طراحی کرده. اما مهم‌ترین مدرک را لپ‌تاپ جاستین در اختیار محکمه گذاشت. نهم فوریه ۲۰۰۲، جاستین در گوگل سرچ کرد: «وضعیت جسمی فرد پس از ضربه سخت به سینه راست» روز ولنتاین در گوگل سرچ کرد: «جراحت شلیک گلوله

بقیه در صفحه ۲۵

هیچ گاه همآورد خویش را کوچک مپندار چون او بهترین دوست توست او انگیزه پیشرفت و پویش می دهد ● اردبورگ

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: صدف

شبی رویایی در هتل...

مادرم می‌گفت: «من و پدرت تنهای تنها بودیم؛ من تو پرورشگاه بزرگ شدم و پدرت هم فقط یک برادر به اسم محمود داشت که اون بی‌معرفت هم سهم الارث تنها برادرش، همین پدرت را بالا کشید و سالها قبل از این مملکت رفت که رفت! تقدیر برای من خیلی بد نوشت، چرا که وقتی تو چهار ساله بودی «منوچهر» مرد و تو یتیم شدی و من بی کس! و حالا جز تو هیچ کس را ندارم.

اینطوری بود که مادرم با دستفروشی و به سختی مرا بزرگ کرد و من همیشه می گفتم. «انشاالله یکروز بزرگ میشم و این سختی‌ها رو تلافی می کنم مادر» هر بار که این را می گفتم، مادرم اشک در چشمانش جمع می‌شد و می گفت:

ـ یعنی من زنده‌ام که چنین روزهایی رو ببینم؟

من هم هر بار اخم می کردم و قسمش می‌دادم که از این حرفها نزنه و... اما انگار حق با مادرم بود که می گفت؛ «تقدیر و سرنوشت بدجوری با ما سرناسازگاری گذاشته...» آری، بیست و دو سالم بود و سال سوم دانشگاه بودم که در غمگین‌ترین غروب زندگیم، وقتی از دانشکده برگشتم آن فاجعه رخ داد؛ جلوی منزلمان پر بود از همسایه‌ها، تا از سر کوچه برسم به خانه، با دیدن چشمان خیس همسایه‌ها و شنیدن زمزمه‌های دلسوزانه‌شان فهمیدم خاک برسر شده‌ام...! مادر موقع گذشتن از عرض خیابان وقتی می‌بیند یک اتوبوس دارد به طرفش می‌آید، هول می‌شود و موقع دویدن پایش گیر می کند و سقوط می کند و سرش به جدول کنار خیابان می‌خورد و در جا می‌میرد! وقتی جنازه مادر را وسط حیاط خانه‌مان دیدم باورم نشد...! تنهایی به بدترین شکل ممکن نصیبم شده بود...!

***

اگر همسایه‌ها نبودند خدا می‌داند باید چه می کردم؟ مخصوصاً «خانم عسگری» صاحبخانه‌مان و «آقا مجتبی» که کنار منزلمان یک آپاراتی کوچک داشت و بقول خودش؛ با پنچری گرفتن ماشین مردم، پنچری زندگی خودش را هم می گرفت!

آقا مجتبی که قبل از مرگ مادرم نیز هوای ما را داشت، در طول آن روزها تمام مخارج مراسم کفن و دفن و مجلس ختم مادر را پرداخت؛ او که گاهی اوقات به سختی می‌توانست اجاره مغازه را بپردازد، با پدر و مادر پیرش چند کوچه بالاتر از ما زندگی می کرد، اما از هنگامی که شانزده سالش بود و در آن آپاراتی شاگردی می کرد، همیشه مراقب زندگی ما بود. مادر خدابیامرزم همیشه می گفت: شاید با چهار تا دانه مرغ پنج کیلو برنج و دو کیلو گوشتی که مجتبی یواشکی می‌گذاره توی حیاط، چندان تغییری توی زندگی‌ما به وجود نیاد.... یعنی با خوردن و گوشت و برنج، سیر نمی‌شیم و اگر نخوریم از گرسنگی هم نمی‌میریم...، اما مهم اینه که این جوون با همین جیب خالیش اینقدر همت داره...، خدا کنه در آینده دامادی مثل مجتبی نصیبم بشه!

آن روزها که مادر این حرف را می‌زد کاملاً منظورش را می‌فهمیدم و از خجالت سرخ می‌شدم، همانطور که هر وقت مجتبی رادم خانه و داخل تعمیرگاهش می‌دیدم عرق بر پیشانیم می‌نشست و... آن روزها گاهی اوقات با خودم فکر می کردم چون مرا دوست دارد اینطور دست و دلبازی می کند!

اما اتفاقاتی که بعداً رخ داد تفکرم را کاملاً تغییر داد!

بعد از مرگ مادرم تنهایی به تلخ‌ترین شکل ممکن نصیبم شد؛ تنهایی و نداری، هر کدامش می‌تواند یک‌نفر را از پا در بیاورد، چه رسد به من که همزمان دچار هر دو مصیبت شدم، مادرم که بعد از مرگ پدر با دستفروشی و تن دادن به شغلهای سخت مخارج زندگیمان را تامین می کرد، همیشه می گفت «خدا کنه تا قبل از مردن من تو صاحب شغل و زندگی شده باشی... وگرنه چطوری می‌توانی از عهده مخارج زندگی بر بیایی؟»

آن روزها معنی حرف مادرم را نمی‌فهمیدم، اما بعد از رفتنش تازه فهمیدم چه می‌گفت؟ من که دانشجوی سال سوم کامپیوتر بودم و تا آن روز حتی مخارج دانشگاهم توسط مادرم تامین می‌شد، یک‌مرتبه خالی و تنها شدم. هر روز منتظر بودم که «خانم عسگری» صاحبخانه‌مان که طبقه بالا زندگی می کرد و شوهرش زمینگیر و صاحب دو فرزند هشت و یازده ساله بود، بیاید پایین و بگوید: «صدف جان خداحافظ...»! اما او ـ که می‌دانستم حقوق از کارافتادگی شوهرش فقط مخارج دارو و خرجهایش را پر می کند ـ سعی می کرد با من روبرو هم نشود که مبادا من خجالت بکشم!

زن بیچاره حتی از غذایی که برای خودشان درست می کرد برای من می‌فرستاد چون می‌دانست حتی پول خریدن دو تا تخم‌مرغ هم ندارم!

آقا مجتبی هم همان سخاوت و لوطی گری خانم عسگری را به شکلی دیگر ارائه می کرد؛ یکبار ـ درست هفت ماه قبل ـ صدهزار تومان به من داد و گفت: «از مادرتون قرض گرفته بودم» چند مرتبه هم کارت مترو و بلیط اتوبوس خرید و بهم داد و گفت: «یکی از مشتری‌هام اینها رو مجانی برام آورده...» آن روزها فقط خدا خدا می کردم هرچه زودتر دو ترم باقیمانده‌ام تمام شود و بروم سر کار تا بیشتر از این خجالت نکشم، گاهی اوقات نیز دچار تخیلات شیرین می‌شدم و با خود می گفتم: «اگر یک روز ثروتمند بشم، محبت خیلی‌ها را جبران می کنم... از جمله آقا مجتبی و خانم عسگری را...!

***

> اگر نمی‌خواهی در حق تو داوری شود درباره دیگران داوری نکن. ■ ابراهام لینکلن

روزها از پی هم می‌گذشت و من همچنان درگیر «چه کنم» بودم تا اینکه یک روز خانم عسگری به دیدنم آمد و گفت: «خیلی فکر کردم که اگر حرفی رو که می‌خوام بگم به زبان بیاورم، شاید دچار سوءتفاهم بشی؟ اما به خدا قسم مثل یک مادر نگرانت هستم و برای همین و چون می‌دونم مجتبی خیلی خاطرت رو می‌خواد... گفتم، اگر موافق باشی...»

راستش را بخواهید خودم چند هفته‌ای بود به این مسئله فکر می‌کردم، به همین خاطر قرار گذاشتیم که یکروز مجتبی بیاید تا در حضور خانم عسگری تنها شرطم را مطرح کنم، مجتبی آمد و حرف دلم را زدم:

ـ آقا مجتبی رو راست بهت بگم که من نه به این خاطر که مدیونت هستم... بلکه بخاطر وجود خودت و مرام و معرفتت، بهت علاقمند شدم... اما برای اینکه در آینده خودت دچار مشکل نشی، می‌خوام بهم یک قول بدی، می‌دونم که دیپلم داری، پس وارد شدنت به دانشگاه زیاد کار سختی نیست... اگر این کار رو بکنی من دیگه هیچی ازت نمی‌خوام!

مجتبی با نگاه نافذش خیره‌ام شد و لبخندی زد و گفت: «این شرط شما که صدف خانم به نفع خودمه... اما شما اگر جون منو هم بخوای دریغ نمی‌کنم... چون خیلی بیشتر از آن که فکر کنی دوستت دارم...!»

چه شب قشنگی بود آن شب که هرگز فراموشش نمی‌کنم؛ خانم عسگری مانند مادری دلسوز از ما پذیرایی کرد و بعد هم با اجازهٔ او، من و مجتبی سوار بر پیکان مدل پائین او شدیم و شام را بیرون خوردیم.

فردا عصر نیز من و خانم عسگری به دیدن پدر و مادر مجتبی ـ که بوی مادر و پدر خودم را می‌دادند ـ رفتیم و بعد از موافقت آنها، قرار گذاشتیم که فعلاً و تا قبل از مراسم سالگرد مادرم، عقد کنیم و به سفر برویم، تا چندماه بعد هم درس من تمام شود و هم مجتبی داخل حیاط خانهٔ کلنگی‌شان یک اتاق بسازد که لااقل اجاره‌نشین نباشیم و... اما درست ده روز بعد از مراسم نامزدی غیررسمی‌مان، تقدیر روی دیگرش را نشانم داد... بعداز ظهر که به خانه رسیدم، مجتبی طبق معمول به استقبالم امد، اما مثل همیشه سرحال نبود و شوخی نکرد و برایم آبمیوه نیاورد و فقط لبخند کمرنگی بر چهره نشاند و ماشین مدل بالایی را که جلوی خانه پارک شده بود نشانم داد و گفت: «خبرهای خوبی منتظرته صدف خانم... برو ببینم چند مرده حلاجی؟!»

منظورش را نفهمیدم و گفتم: «چرا چیستان مطرح می‌کنی مجی...؟ درست بگو ببینم جریان چیه؟»

مجتبی که مثل همه بچه‌های جنوب شهر، نصف حرفهایش با طنز و شوخی همراه بود با خنده گفت: «جریان که تو پریزه صدف خانم... معلومه فیزیکت ضعیفه... اما برو داخل خونه‌تون تا بفهمیم معدلت چنده!»

ـ من که از دیوونه بازیهای تو چیزی سر در نیاوردم!

این را با خنده گفتم و داخل خانه شدم و همین که پا توی حیاط گذاشتم «خانم عسگری» دوید و بغلم کرد و گفت: «یک شعری هست که زیاد توی تلویزیون میخونند؟ که معنیش اینه که می‌گه؛ مژده بدهید که غم زیاد نمی‌مونه و...

ـ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند...

شعرش اینه خانم عسگری... حالا تو رو خدا بگو قضیه چیه؟

خانم عسگری دوباره صورتم را بوسید و گفت: «آره... همین شعری بود که خوندی... حالا باید یک مشتلق بدی تا بهت بگم چه خبر شده...! اما چون می‌دونم بدتر از من، توی جیبت شپیش داره بالانس می‌زنه! به یک ماچ آبدار هم راضی‌ام که جای مشتلق بدی!

من که لحظه به لحظه بیشتر هیجان زده می‌شدم، چند بار «خانم عسگری» را بوسیدم و او هم «خنداخند» ادامه داد: «ظاهراً عمو محمودت که در آلمانه، به غیرت آمده و یادش افتاده که بدجوری به برادرت ظلم کرده... واسه همین وکیلش رو فرستاده سراغت... و از قرار معلوم با دست پر هم آمده...»

یک لحظه احساس کردم نفسم بند آمده... حس می‌کردم گنجایش شنیدن خبرهای خوش را ندارم! هر طور بود همراه خانم عسگری داخل اتاق شدم و او به بهانه اینکه کار دارد، رفت طبقهٔ بالا تا به قول خودش مزاحم من نباشه، گوشهٔ اتاق عاقله مردی نشسته بود که با دیدن من از جا برخاست و خودش را اینطوری معرفی کرد: «من امیر ـ ع هستم... وکیل عموتون که در آلمان زندگی می‌کند... آقا محمود چند روز قبل خبردار می‌شه که مادرشما فوت کرده و از طریق یک آشنا به من وصل شد تا وکالتش را عهده‌دار بشم، عموتون عیناً این پیغام را داد که: «می‌دونم از من متنفری... اما امیدوارم حالا که می‌خوام گذشته رو جبران کنم بهم فرصت بدی!» حالا هم منتظر تماس تلفن شماست...

من که گیج و منگ شده بودم پرسیدم: «خب من الان باید چیکار کنم... یعنی باید تلفن بزنم؟»

«آقای ع» لبخندی زد و گفت: «طبق دستور عمو محمود، من برای شما در یک هتل اتاق شیکی رزرو کردم... قراره فرداظهر عموتون به اون هتل زنگ بزنه... پس بهتره فقط مدارکتون رو بردارید و همراه من تشریف بیاورید... جسارتاً باید یادآور بشم که هیچ نیازی به لوازمتان و حتی لباسهاتون ندارید... چون عمو محمود به بنده دستور دادند تا تمام احتیاجاتتان را برآورده سازم... فقط کافیه همین الان راه بیفتید و از اینجا بریم... چون عمو محمود مخصوصاً سفارش کردند که اصلاً در شأن شما نیست اینجا و در این محله و در چنین بیغوله‌ای زندگی کنید!

یک لحظه از شنیدن حرفهای «آقای وکیل» رنجیده شدم و خواستم واکنش نشان بدهم و... اما با خودم فکر کردم شاید عصبانیتم باعث شود موقعیتم را از دست بدهم! لذا سکوت کردم و از جا برخاستم و شناسنامه و مدارکم را برداشتم و همراه آقای وکیل از اتاق خارج شدم. خانم عسگری که همچنان نگرانم بود و توی راه‌پله‌ها انتظارم را می‌کشید، با دیدنم پائین آمد و با خوشحالی پرسید: «چی شد صدف جان...؟» من هم در حالی که همراه آقای وکیل به‌طرف در می‌رفتم گفتم: «بهتون توضیح می‌دم خانم عسگری...»

نمی‌دانم در این حرفم چه چیزی وجود داشت که یک مرتبه رنگ نگاه خانم عسگری تغییر کرد! چند ثانیه‌ای خیره‌ام شد و سپس به آرامی زمزمه کرد: «باشه عزیزم... توضیح بده...» تحمل نگاه سوزنده او را نداشتم و از در بیرون زدم و به طرف ماشین راه افتادم. مجتبی را می‌دیدم که جلوی تعمیرگاهش ایستاده و نگاهم می‌کند، اما نمی‌دانم چرا از نگاه کردن به او ابا داشتم؟ ولی همین که داخل ماشین نشستم، مجتبی آمد کنار ماشین و ضربه‌ای به شیشه زد، آقای وکیل پنجره را پائین داد و مجتبی چند ثانیه نگاهم کرد و سپس گفت: «خداحافظ...»!

آهنگ «خداحافظ» گفتن مجتبی را هیچوقت نشنیده بودم و هرگز هم فراموش نمی‌کنم! انگار در این «خداحافظی»، تمام حرفهایی را که قرار بود بعداً به من بزنند، با همان یک کلمه به زبان آورد! نتوانستم حرفی بزنم و سر تکان دادم و ماشین راه افتاد. در بین راه مات و مبهوت به خیابان‌ها نگاه می‌کردم. موقعی که وارد هتل شدم تازه فهمیدم چرا در بین راه آقای وکیل با اصرار زیاد مرا جلوی یک بوتیک گرانقیمت پیاده کرد و گفت: «شیکترین مانتو و روسری را بخرید و بپوشید و تشریف بیاورید...» حق با او بود، وقتی خانم‌هایی را که داخل هتل بودند نگاه می‌کردم تازه متوجه شدم که اگر با آن مانتوی رنگ و رو رفته آمده بودم چقدر آبروریزی می‌شد!

آقای وکیل تا جلوی اتاق آمد و سپس یک کیف کوچک به دستم داد و گفت: «عمو محمود فرمودن این فعلاً پیشتون باشه که اگر چیزی لازم داشتین تهیه کنید» آقای وکیل این را گفت و رفت و من داخل اتاق که تنها شدم بلافاصله کیف را باز کردم و... باورم نمی‌شد... هیچوقت در زندگیم ده میلیون تومان پول را یکجا ندیده بودم! از فرط شوق و هیجان نمی‌دانستم چه کنم؟ حتی نتوانستم برای شام پائین بروم و غذا را برایم آوردند بالا. تا صبح ده بار از خواب پریدم و هربار که به موقعیت جدیدم فکر می‌کردم، با شوق بیشتری به خواب می‌رفتم. فردا حدود ۱۱ ظهر بود که تلفن اتاقم زنگ خورد. گوشی را که برداشتم برای اولین بار صدای «عمو محمود» را شنیدم که گفت: «من دوست ندارم از کسی عذرخواهی کنم... اما لابد می‌فهمی که وقتی آمدم سراغت چه معنی داره... حالا خوب گوش کن صدف جان؛ من الان در آلمان صاحب موقعیتی عالی هستم و ثروت زیادی هم دارم... اما آنقدر آدم باشرفی نیستم که فکر کنی می‌خوام سهم‌الارث پدرت را ـ که با همان پول صاحب این سرمایه شده‌ام ـ بهت برگردانم! منظورم اینه که کلی از دارایی من مال توئه... اما چون اینجا دارم تنها زندگی می‌کنم، دلم می‌خواد بلندشی بیای اینجا و با

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



کاش

قسمتی از وصیت نامه ادوارد دیش، یکی از بزرگترین تاجران آمریکایی در سن ۷۶ سالگی...

من ادوارد ادیش هستم که برای شما می نویسم، یکی از بزرگترین تاجران آمریکایی با سرمایه ای هنگفت و حساب بانکی که گاهی خودم هم در شمردن صفرهای مقابل ارقامش گیج می شوم! دارای شم اقتصادی بسیار بالا که گویا همواره به وجودم وحی می شود چه چیز را معامله کنم تا بیشترین سود از آن من شود، البته تنها شانس و هوش نبود، من تحصیلات دانشگاهی بالایی هم داشتم که شک ندارم سهم موثری در موفقیتهای من داشت.

یادم هست وقتی بیست ساله بودم خیال می کردم اگر روزی به یک چهلم سرمایه فعلیم برسم خوشبخترین و موفقترین مرد دنیا خواهم بود و عجیب است که حالا با داشتن سرمایه ای چهل برابر بیشتر از آنچه فکر می کردم باز از این حس زندگی بخش در وجودم خبری نیست.

من در سن ۲۲ سالگی برای اولین بار عاشق شدم. راستش آن وقتها من تنها یک دانشجوی ساده بودم که شغلی و در نتیجه حقوقی هم نداشتم. بعضی وقتها با تمام وجود هوس می کردم برای دختر مورد علاقه ام هدیه ای ارزشمند بگیرم تا عشقم را باور کند و کاش آن روزها کسی بود که به من می گفت راه ابراز عشق خرید کردن نیست که اگر بود محل ابراز عشق دلباخته ترین عاشق ها، فروشگاهها می شد!!

کسی چیزی نگفت و من چون هرگز نتوانستم هدیه ای ارزشمند بگیرم هرگز هم نتوانستم علاقه ام را به آن دختر ابراز کنم و او هم برای همیشه ترکم کرد. روز رفتنش قسم خوردم دیگر تا روزی که ثروتی به دست نیاوردم هرگز به دنبال عشقی هم نباشم و بلند هم بر سر قلبم فریاد کشیدم: هیس، از امروز دیگر ساکت باش و عجیب که قلبم تا همین امروز هم ساکت مانده است...

و زندگی جدید من آغاز شد...

من با تمام جدیت شروع به اندوختن سرمایه کردم، باید به خودم و تمام آدمها ثابت می کردم کسی هستم. شاید برای اثبات کسی بودن راههای دیگری هم بود که نمی دانم چرا آن وقتها به ذهن من نرسید...

دیگر حساب روزها و شبها از دستم رفته بود. روزها می گذشت، جوانیم دور می شد و به جایش ثروت قدم به قدم به من نزدیکتر می شد، راستش من تنها در پی ثروت نبودم، دلم می خواست از ورای ثروت به آغوش شهرت هم دست یابم و اینگونه شد، آنچنان اسم و رسمی پیدا کرده بودم که تمام آدمهای دوروبرم را وادار به احترام می کرد و من چه خوش خیال بودم، خیال می کردم آنها دارند به من احترام می گذارند اما دریغ که احترام آنها به چیز دیگری بود.

آن روزها آنقدر سرم شلوغ بود که اصلا وقت نمی کردم در گوشه ای از زنده ماندنم کمی زندگی هم بکنم! به هر جامی رسیدم باز راضی نمی شدم بیشتر می خواستم، به هر پله که می رسیدم پله بالاتری هم بود و من بالاترش را می خواستم و اصلا فراموش کرده بودم اینجا که ایستادم همان بهشت آرزوهای دیروزم بود کمی در این بهشت بمانم، لذتش را ببرم و بعد پله بعدی، من فقط شتاب رفتن داشتم حالا قرار بود کی و کجا به چه چیز برسم این را خودم هم نمی دانستم!

اوایل خیلی هم تنها نبودم، آدمهای زیادی بودند که دلشان می خواست به من نزدیکتر باشند، خیلی هاشان برای آنچه که داشتم و یکی دو تا هم تنها برای خودم و افسوس و هزاران افسوس که من آن روزها آنقدر وقت نداشتم که این یکی دو نفر را از انبوه آدمهایی که احاطه ام کرده بودند پیدایشان کنم، من هرگز پیدایشان نکردم و آنها هم برای همیشه گم شدند و درست از روز گم شدن آنها تنهایی با تمام تلخیش به سویم هجوم آورد. من روز به روز میان انبوه آدمها تنها و تنهاتر می شدم و خنده دار و شاید گریه دارش اینجاست که هیچکس از تنهایی من خبر نداشت و شاید خیلی ها هم زیر لب زمزمه می کردند: خدای من، این دگر چه مرد خوشبختی ست! و کاش اینطور بود...

و باز روزها گذشت، آسایش دوش به دوش زندگیم راه می رفت و هرگز نفهمیدم آرامش این وسط کجا مانده بود؟

ایام جوانی خیال می کردم ثروت غول چراغ جادوست که اگر بیاید تمام آرزوها را بر آورده می کند و من با هزاران جان کندن آوردمش اما نمی دانم چرا آرزوهای مرا بر آورده نکرد...

کاش در تمام این سالها تنها چند روز، تنها چند صبح بهاری پابرهنه روی شنهای ساحل راه می رفتم تا قلقلک نرم آن شنهای خیس روحم را دعوت به آرامش می کرد.

کاش وقتهایی که برف می آمد من هم گلوله ای از برف می ساختم و یواشکی کسی را نشانه می گرفتم و بعد از ترس پیدا کردنم تمام راه را بر روی برفها می دویدم.

کاش بعضی وقتها بی چتر زیر باران راه می رفتم، سوت می زدم، شعر می خواندم،

کاش با احساساتم راحتر از اینها بودم، وقتهایی که بغضم می گرفت یک دل سیر گریه می کردم و وقت شادیم قهقهه خنده هایم دنیا را می گرفت...

کاش من هم می توانستم عشقم را در نگاهم بگنجانم و به زبان چشمهایم عشق را می گفتم...

کاش چند روزی از عمرم را هم برای دل آدمها زندگی می کردم، بیشتر گوش می کردم، بهتر نگاهشان می کردم...

شاید باورتان نشود، من هنوز هم نمی دانم چگونه می شود ابراز عشق کرد، حتی نمی دانم عشق چیست، چه حسی است تنها می دانم عشق نعمت باشکوهی بود که اگر درون قلبم بود من بهتر از اینها زندگی می کردم، بهتر از اینها می مردم.

من تنها می دانم عشق حس عجیبی ست که آدمها را بزرگتر می کند. درست است که می گویند با عشق قلب سریعتر می زند، رنگ آدم بی هوا می پرد، حس از دست و پای آدم می رود اما همانها می گویند عشق اعجاز زندگیست، کاش من هم از این معجزه چیزی می فهمیدم...

کاش همین حالا یکی بیاید تمام ثروت مرا بردارد و به جایش آرام حتی شده به دروغ! درون گوشم زمزمه کند دوستم دارد، کاش یکی بیاید و در این تنهایی پر از مرگ مرا از تنهایی و تنهایی را از من نجات دهد، بیاید و به من بگوید که روزی مرا دوست داشته است، بگوید بعد از مرگ همواره به خاطرش خواهم ماند، بگوید وقتی تو نباشی چیزی از این زندگی، چیزی از این دنیا، از این روزها کم می شود.

راستی من کجای دنیا بودم؟

آهای آدمها، کسی مرا یادش هست؟؟؟ اگر هست تو را به خدا یکی بیاید و در این دقایق پر از تنهایی به من بگوید که مرا دوست داشته است...

مهرداد اسفندیاری

امیر پرندک

شهردار کلور رسیدگی کند

شهر کلور خلخال ۲۸۰۰ نفر جمعیت دارد و منطقه‌ای خوش آب و هواست.

بسیاری از مناطق مختلف هنگام تابستان به آنجا می‌آیند تا در فضای مطلوب آن استراحت کنند.

از شهرداری کلور درخواست می‌شود به وضع نظافت این شهر و به محله‌هایی که خاکبرداری شده و بلاتکلیف رها شده‌اند و تبدیل به زباله‌دانی شده‌اند رسیدگی کند.

امیدواریم شورای شهر جدید شهر کلور به این وضعیت نابسامان رسیدگی کند.

غلامحسین اخوان

کرمان را سیل گرفت

سیل روستاها و شهرهای کرمان را در می‌نوردد؛ فکر کردیم به خیر گذشته اما استاندار کرمان ضمن بازدید از مناطق سیل‌زده، اعلام کرد که خسارت بسیار شدید بوده و کرمان نیاز به کمک‌های ملی دارد.

اول از همه، جیرفت و ۱۱ روستایش گرفتار شدند. تیم‌های امداد و نجات مشغول سروسامان دادن به جنوب بودند که ناگهان ۱۰ تا شهرستان دیگر هم گرفتار شدند؛ کوهبنان، سیرجان، بم، بافت، رابر، زرند و...، در تمام این پنج روز، ۲۶۰۰ نفر سیل‌زده شدند. بیشترین خسارتش هم به راه‌های روستایی، آسفالت، محصولات زراعی و باغی، دام و شبکه‌های آب و برق بوده است.

بنا بر اعلام مدیریت بحران استان کرمان، این سیلاب تا روز پنجم، بیش از ۱۴۸۳ میلیارد ریال در کرمان خسارت بر جای گذاشته است!

خبرنگار اطلاعات هفتگی

دفترچه کنکور در استان مرکزی نایاب شد

مسائل و مشکلات کنکور برای دانش آموزان درس خوان و نخوان همیشه استرس‌زا بوده و هست اما وقتی تنها چند روز بیشتر از انتخاب رشته کنکور باقی نمانده باشد و دفترچه نیز نایاب شود آن وقت است که واقعا کنکور غول می‌شود که دانش آموزان توان شکستن اینهمه مشکلات غول پیکر را ندارند.

به گزارش خبرنگار مهر، تنها چند روز تا تمام شدن زمان انتخاب رشته کنکور ۹۲ باقی نمانده است و این در حالی است که دفترچه انتخاب رشته کنکور سراسری در تمام باجه‌های پست استان مرکزی نایاب شده است و با کمبود مواجه است.

معاون امور پست اداره کل پست استان مرکزی نیز در پاسخ به سوال خبرنگار مهر مبنی بر کمبود دفترچه راهنمای انتخاب رشته کنکور گفت: امسال نیمی از سهمیه سال گذشته برای پست ارسال شده است.

تاخیر در پاسداشت روز خبرنگار

مراسم گرامیداشت روز خبرنگار در حالی با سه روز تاخیر در استان کردستان برگزار شد که در این نشست و علیرغم تجربیات سالهای گذشته باز هم طرح مطالبات صنفی خبرنگاران و مشکلات آنها نادیده گرفته شد و این برنامه نیز همانند دیگر مناسبت‌های این چنینی در فضای کلیشه ای و بدون هر گونه سرانجام و نتیجه ای مشخص به پایان رسید.

یک خبرنگار

اختراع دوچرخه دومنظوره

بهمن آذردژی هستم دانشجوی سال آخر کارشناسی ارشد برق و قدرت و دانشجوی علوم تحقیقات گیلان.



من یک دوچرخه دومنظوره اختراع کردم که از آن هم در جاده خاکی و هم در آب بدون هیچ تنظیمی می‌توانیم استفاده کنیم. سوختش هم انسانی است و بار کاب زدن می‌توان آن را به حرکت درآورد تا مسیر را طی کند، از نظر هزینه کسی کمکم نکرد؛ البته مشوقهایی داشتم از جمله اساتیدم دکتر عبدالرضا توکلی، دوستان نزدیکم آقای مهندس احمدرضا و محمدرضا قلی نژاد و همچنین خانواده‌ام. حالا هم بد نیست بدانید که این طرح در ایران و حتی در جهان نیست. حدوداً ۳ ماه طول کشید تا این طرح را کامل کنم و حالا از مسئولین تقاضا دارم که از مخترعین حمایت کنند و هزینه‌ای که من برای این اختراع کردم یک میلیون تومان بوده است.

آرمان عابد ــ خبرنگار اطلاعات هفتگی

خطر زلزله را جدی بگیریم

این روزها زمین لرزه‌های ریز و درشت بسیاری، چهارسوی کشورمان را هدف تکانهای متعدد خود قرار داده، برخی از این زلزله‌ها با چنان شدتی مناطقی مانند آذربایجان، هرمزگان و سیستان و بلوچستان را به لرزه واداشته‌اند که متأسفانه گاه این پدیده طبیعی با خسارات مالی و جانی نیز همراه شد.

با شنیدن چنین خبرهایی پر بی راه نیست که بگوییم زنگ خطر برای تهرانِ محصور در میان گسلهای لرزه‌ای فعال و نیمه فعال نیز به صدا درآمده و «علاج واقعه، قبل از وقوع باید کرد».

مهناز شفیعی

نبود بودجه مشکل انتقال خون لرستان

مدیر کل انتقال خون لرستان گفت: کمبود اعتبارات بودجه‌ای معضلی برای انتقال خون استان است.

«امیر حسین تروند» افزود: در حال حاضر از ۱۰ شهرستان استان تنها در سه شهرستان پایگاه ثابت انتقال خون راه‌اندازی شده که اگر اعتبار لازم تخصیص یابد در سایر شهرستان‌های لرستان نیز این پایگاه‌ها دایر می‌شوند. از ۱۵۰ میلیون تومان اعتبار سال گذشته این سازمان تنها ۱۲۰ میلیون تومان آن اختصاص یافته که خیلی از کارکنان این اداره از لحاظ دریافت حقوق و اضافه کار با مشکل روبرو هستند.

وی ادامه داد: این اداره کل در حال حاضر حتی برای خونگیری سیار به شهرستان‌هایی نظیر کوهدشت و پلدختر با مشکل بنزین روبه‌رو است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

یاد حمام‌های قدیمی عمومی به خیر!

حمامهای قدیمی شیراز یکی پس از دیگری در حال تخریب و تغییر کاربری هستند و خاطرات مختلف مردم شهر از این حمامها نیز یکی پس از دیگری به فراموشی سپرده می‌شود. در سالهای اخیر این حمامها کم کم از رونق افتاد و به واسطه مشتری کمی که داشتند مالکان آنها ترجیح دادند آن را یا تغییر کاربری دهند یا به سرمایه گذار بفروشند.

بدین سبب حمامهای قدیمی شهر که برای مردم سرشار از خاطره بود یکی پس از دیگری فروریخت و نشانه‌های تمدن شهر را در حوزه بهداشت عمومی را نیز با خود به خاطره‌ها سپرد.

در آخرین رویداد در شیراز حمام «شکوفه» نیز که مردم، خیابان منتهی به آن را با همین نام می‌شناختند از بین رفت تا یادِ یکی از خاطره‌انگیزترین گرمابه عمومی شهر نیز فقط در یادها بماند.

هادی قوی پیشه

چنار بن دیگر با صفا نیست

«چناربن» روستایی است که دیگر اثری از چنارهای سرسبزش نیست و راز بی چناریش را باید با سفر به آن و هم‌صحبتی با اهالی ساده اما باصفایش جستجو کرد. با سفر به ۶۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر نوشهر و در دامنه‌های رشته کوههای بلند البرز، حد فاصل دو شهر تاریخی کجور و پول و پس از گذر از زادگاه شیخ فضل‌الله نوری، روستایی به نام «چناربن» واقع شده است. اگرچه مسیر کوهستانی دوآب تا شهر پول در سالهای گذشته آسفالت اساسی شده است اما مسیر ۱۲ کیلومتری شهر پول تا روستای چناربن کجور را به دلیل چاله‌ها و کنده کاریهای متعدد مسیر و دست اندازهای موجود می‌توان درختکاری کرد این مسیر همچنان در آرزوی یک آسفالت اساسی است.

این روستا که دروازه شهر تاریخی کجور لقب گرفته و به رغم فاصله پنج کیلومتری با این شهر، همچنان از کمبودها و مشکلات متعددی رنج می‌برد که سالهای سال رفع آن دغدغه اهالی شده است.

پارسی زاده

فرماز و ایانی که یکشبه دارای توان می‌شوند، با تلنگری فرو می‌ریزند ● اردیورگ

مترجم: مریم نیک پور

آمریکا: یا علمت را به من بفروش یا برو...

تحقیقات علمی رابطه تنگاتنگی با پول دارند. اما «انستیتو تحقیقات پیشرفته» به انسان‌های نابغه و باهوش یک انگیزه ایده‌آل ارائه می‌کند: آزادی عمل بدون قید و شرط

آنهایی که برای نخستین بار از این مرکز دیدن می‌کنند، شاید تصور کنند به ساختمانی متروکه آمده‌اند. زیرا مؤسسه تحقیقات پیشرفته که در پرینستون است، انبوهی ساختمان است که در زمینی پر از علف هرز و پرپشت ساخته شده‌اند و پشت یک تابلو چوبی که رنگ آن پریده خودنمایی می‌کنند. این مؤسسه مکانی است که صدها نابغه، از آلبرت اینشتین که نخستین عضو آن بود، تا این آخری‌ها می‌توانستند و می‌توانند به آنجا بروند و کنجکاوی خود را ارضا کنند. من، **الیزا گری**، به این مرکز آمده‌ام تا اینجا را از نزدیک ببینم و ضمن اینکه بدانم آلبرت اینشتین‌ها کجا تحقیق و پژوهش می‌کرده‌اند و می‌کنند، وضعیت امروز علمی آمریکا را بررسی کنم که آن‌طورها نیست که تبلیغ می‌کنند و از نظر علمی در حال عقب‌نشینی است!

با اینکه این مرکز حدود بیست دقیقه با دانشگاه پرینستون فاصله دارد، آن دو به هم وابسته نیستند و هیچ چیزشان شبیه هم نیست. در محوطه اینجا هیچ دانشجویی را نمی‌بینید، هیچ صدای بلندی نمی‌شنوید. حتی از ساختمان‌هایی که دانشجویان دانشگاه پرینستون در آن زندگی می‌کنند، صدایی بیرون نمی‌آید. به نظر می‌رسد کسانی که در محوطه دانشگاه هستند حتی جلو عطسه خود را می‌گیرند تا مبادا کشفی را متوقف کنند! مؤسسه به محققان و دانشمندان، فضایی را پیشکش کرده تا بتوانند بدون هیچ مانع دست و پاگیری که مراکز تحقیقاتی سنتی از آن رنج می‌برند، کار کنند. و فرقی نمی‌کند که تحقیق عملی باشد یا تئوری. سرپرست جدید مؤسسه، رابرت دیجگراف، فیزیکدان ریاضی‌دان هلندی می‌گوید: «این فضا به دور از قید و بندهای اداری و سرشار از افکار عالی و طوری طراحی شده که وضعیت ایده‌آلی را برای اکتشاف فراهم می‌کند. نگاهی به تاریخچه این مؤسسه و کارنامه افراد موفقی که جوایز مطرحی از جمله جایزه نوبل را کسب کرده‌اند، حرفم را تایید می‌کند. در همین مؤسسه، فیزیکدانان بنامی چون چن نینگ یانگ و تسونگ دائولی کشف کردند که طبیعت همسان نیست یا ریاضی‌دان مشهور جان وین نئومان الگوی اولیه کامپیوترهای آینده را طراحی کرد و یا مورخ و سیاستمدار، جرج کنان، اصول خردمندانه سیاست واقع‌گرایانه خارجی را توسعه داد.»

اما با اینکه آینده مؤسسه باید با بیمه‌ای ۶۵۰ میلیون دلاری تضمین شده باشد، رفتار دولت آمریکا نشان از آینده‌ای مبهم و ناآرام در این زمینه دارد زیرا نگاهی کلی به سهمی که دولت در دهه‌های اخیر برای تحقیقات علمی به عنوان تولید ناخالص ملی در نظر گرفته، نشان می‌دهد نباید به آینده این مؤسسه یا مراکز تحقیقاتی مشابه آن چندان خوشبین بود. این در حالی است که کشورهای اروپایی و آسیایی در چند سال گذشته خلاف مسیر آمریکا را پیموده و پیشرفت‌های فوق‌العاده‌ای نیز داشته‌اند. به عنوان مثال، دولت چین در ده سال گذشته برای تحقیقات علمی و پیشرفت کشورش در زمینه علم آنقدر هزینه کرده که از آمریکا پیشی گرفته است. دانشگاه‌های این کشور که تا همین چند سال گذشته مقطع دکتری نداشتند، حالا از نظر تعداد دانشجو در این مقطع مهم علمی با آمریکا رقابت می‌کنند. در دهه گذشته، از سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۰، آمارها نشان می‌دهد سهم آمریکا از دریافت تقدیرنامه‌ها و جوایز علمی با شتاب زیادی افت کرده است و اکنون با اروپا در یک سطح قرار دارد.



اگر مؤسسه تحقیقات پیشرفته روزی نماد قدرت نوآوری و ابداع آمریکا بود، امروز نشان و سمبل دشوارترین پرسش‌هایی است که آمریکا برای ماندن در صحنه رقابت با آن روبه‌روست. تمام ارگان‌ها و نهادهایی که با این مؤسسه به نوعی همکاری می‌کنند، منتظرند هرچه زودتر نتایج مثبت و قابل قبول تحقیقات را ببینند. آنها شرکت‌هایی هستند که مسؤول تهیه گزارش‌های سه ماهه مؤسسه‌اند و یا دانشگاه‌هایی که از نظر نخبه پروری و ایجاد فرصت‌های مالی با مؤسسه همکاری می‌کنند. رابرت دیجگراف ۵۳ ساله تابستان گذشته سرپرستی این مؤسسه را بر عهده داشت. او می‌گوید: «به نظرم مؤسسه تا حدی وظیفه خود را ادا کرده است و توانسته نوری را در معدنی تاریک روشن کند. بعید می‌دانم مراکزی مانند این وجود داشته باشند. جامعه به سمت و سوی فکرهای کوتاه مدت سوق پیدا کرده است، به سمت تقاضاهای مستقیم. ما حقیقتاً خلاف جهت آب شنا می‌کنیم. به عبارت دیگر، جست‌وجوی پرسش‌هایی که ارزش پاسخ آنها به درستی مشخص نیست، ممکن است تا حد زیادی فریب دهنده باشد. و ما به طور واضح نمی‌دانیم آمریکا بیشتر از این استطاعت آن را ندارد یا اهمیت این کار را خوب درک نمی‌کند. براستی چرا دولت آمریکا دوست ندارد تحقیقات علمی را یاری کند؟»

هتل فکر

در سال ۱۹۳۰، آبراهام فلکسنر، نظریه‌پرداز آموزشی و لوئیس و کولین بامبرگر، آدم‌های مقتدر پژوهش و تحقیق، سرمایه اولیه ۵ میلیون دلاری این مؤسسه را تامین کرده و آن را بنیان نهادند تا با دانش‌ستیزی دولت آمریکا مقابله کنند. یکی از سرپرستان مرکز به نام **جی. رابرت اپن هایمر** اسم هتل فکر را روی آن گذاشت زیرا این مؤسسه در جنگ جهانی دوم پایگاه امنی برای دانشمندانی چون انشتین بود که از دست نازی‌ها فرار می‌کردند. نخستین دهه‌های پس از تاسیس مؤسسه، بخصوص قبل و بعد از جنگ جهانی دوم، برای آمریکا دوره سازنده و باشکوه پیشرفت‌های علمی بود. دوره‌ای که MIT از یک مدرسه ساده فنی به مکانی برای تحقیقات خاص تبدیل شد، دوره‌ای که مردان بزرگی چون وون نئومن، تئوریسین مشهور، اپن هایمر، پدر بمب اتمی و کِنان، معمار سیاست خارجی، آمریکا را در برابر شوروی سابق به قلب تپنده آکادمیک دنیا تبدیل کرده بودند.

نکته جالب دیگر این مؤسسه، حضور نسل‌های پی در پی است. هنگامی که جرج دایسون، مورخ معروف در دهه ۱۹۵۰ و ۶۰ در این مؤسسه بزرگ می‌شد، پدرش فریمن دایسون روی روشی برای راه انداختن و پیش بردن سفینه‌های فضایی به وسیله منفجر کردن بمب‌های اتمی کار می‌کرد. دایسون پسر به خاطر می‌آورد: «اگر عطسه می‌کردی یا فنجانت روی میز چپه می‌شد، ممکن بود مزاحم کسی شوی که برای تحقیق یا طرح جدیدش پای



تلفن با رئیس جمهور حرف می‌زند. اما حالا انگار رئیس جمهور فعلی علاقه‌ای به تحقیقات علمی ندارد.»

امروز مؤسسه ۲۸ عضو ثابت هیات علمی دارد که در رشته‌های مختلف از جمله تاریخ، ریاضی، علوم اجتماعی و علوم طبیعی مشغول به کارند، همچنین ۲۰۰ عضو مهمان دارد که برای دستیاری تحقیق از یک تا پنج سال انتخاب می‌شوند. حدود ۸۰ درصد مخارج مؤسسه از درآمدی است که دیگران هدیه می‌کنند، مایکل بلومبرگ، شهردار نیویورک و عضو اسبق هیات امنای مؤسسه یکی از این افراد است. مابقی هزینه‌های اجرایی از مبالغی تامین می‌شود که مؤسسه‌های خصوصی و دولتی مثل مؤسسه ملی علوم، بخش انرژی و NASA و... اهدا می‌کنند. بندیت گراس، رئیس اسبق دانشگاه هاروارد، مدیر عامل گوگل و... از کسانی هستند که به مؤسسه کمک مالی می‌کنند. چارلز سیمونی، مدیر عامل پیشین شرکت مایکروسافت که سال ۲۰۰۷ در فضا جهانگردی کرده، یکی از خیرین بنام است و به مؤسسه کمک‌های زیادی می‌کند.

اطمینان خاطر مالی و شهرت مؤسسه مثل همیشه محکم است اما تاثیر آن در واشنگتن، پایتخت آمریکا کم شده است، همان طور که علاقه واشنگتن به علم! دولت آمریکا نسبت به بیست و پنج سال گذشته تقریبا نصف آنچه را که قبلاً برای حوزه علمی و تحقیقاتی هزینه می‌کرده، برای این کار در نظر می‌گیرد. کم شدن حدود ۱،۲ تریلیون دلار بودجه در تفکیک بودجه حمایتی دهه آینده ماموریت‌های تحقیقات علمی برای مراکزی مانند مؤسسه ملی علوم و مؤسسه‌هایی که در زمینه سلامت کار می‌کنند، این مساله را اثبات می‌کند.

کشور چین در دست قطب مخالف آمریکاست. بر خلاف دولت آمریکا که در زمینه علم صرفه‌جویی می‌کند یا برخلاف آنچه نشان می‌دهد با کسری بودجه مواجه است، دولت چین سال گذشته به طور چشمگیری برای تحقیقات بنیادی هزینه کرده است و بودجه قابل توجهی را به این کار اختصاص داده است. بر اساس آمار و اطلاعات به دست آمده از مؤسسه ملی علوم، بودجه‌ای که نهادهای خصوصی و دولتی چین در حوزه تحقیقات بنیادی در نظر می‌گیرند، هر ساله بیست درصد افزایش داشته است و این در حالی است که رشد آمریکا در این زمینه ۵ درصد در سال است. اما وقتی دولت بودجه تحقیقات علمی را کم می‌کند، مستقیماً به پروژه‌های تحقیقات بنیادی لطمه می‌زند. صنعت فقط ۲۲ درصد این هزینه‌ها را تامین می‌کند، دولت مرکزی آمریکا ۵۳ درصد، حکومت‌های محلی، دانشگاه‌ها و مؤسسه‌های غیرانتفاعی هم بقیه این هزینه‌ها را تامین می‌کند اما سؤال این است که چه کسی می‌تواند صنعت را تحت فشار قرار بدهد تا بیشتر از این هزینه کند؟ علوم پایه می‌تواند چند دهه تاب بیاورد اما دولت آمریکا نباید فراموش کند که راه بسیاری از کشف‌های مهم تاریخ را همین تحقیقات علمی هموار کرده‌اند. امروز همه می‌دانیم که دیگر از فیزیکدانانی که صدای مغناطیسی را منعکس کردند یا با توسعه دادن ساعت‌های اتمی نظریه نسبیت اینشتین را آزمایش کردند، خبری نیست. ممکن است با کم شدن سرمایه، جامعه علم باقی بماند اما بدون شک کشف‌ها کم خواهند شد. در این میان چند نام تجاری بزرگ و معروف مثل گوگل و IBM هم می‌درخشد که به افراد نخبه بورسیه می‌دهند و آنگاه نوک نیزه‌های شان را به سمت او نشانه می‌روند و منتظر می‌مانند تا نتیجه زحمات خود را ببینند و گاهی فراموش می‌کنند که نباید از محققان و دانشمندان بپرسند روی چه موضوعی کار می‌کنند زیرا این کار نوعی جنایت است. باید آنها را تشویق کرد تا در دنیای واقعی درباره مسائل مختلف اطلاعات کسب کنند بعد می‌توانید به نتیجه تحقیق نگاه کنید و بگویید آیا راهی برای بهبود و توسعه نتیجه وجود دارد؟

علم برای سیاست؟

در ادامه بازدید از مؤسسه، ولادمیر ویوودسکی، ریاضیدان ۴۷ ساله روسی و عضو هیات علمی به من نشان می‌دهد که چگونه به کامپیوتر بیاموزیم ریاضی حل کند. او کتانی آدیداس مشکی پوشیده و مرا به یاد ورزشکاران می‌اندازد. به دفتر کارش می‌رسیم. قفسه کتاب پشت سرمان مملو از رمان‌های علمی ـ تخیلی است و از اینکه او این همه رمان می خواند، تعجب می‌کنم. پشت کامپیوترش می‌نشیند. مقابلش انبوهی کاغذ خط خطی شده وجود دارد. برنامه‌ای را باز می‌کند که شبیه نوعی پردازنده کلمه است. ویوودسکی مرحله به مرحله پیش می‌رود و کامپیوتر هم او را همراهی می‌کند و بعد از هر مرحله درستی آن را تایید می‌کند. او می‌گوید در صورت موفقیت می‌تواند به کامپیوتر استدلال سطح بالا را آموزش بدهد تا بتواند از انسان پیشی بگیرد.

اما همه اعضای مؤسسه یک نظر واحد ندارند. مثلاً وقتی از نیلز باس، ریاضی‌دان نروژی عضو مهمان مؤسسه پرسیدم که آیا تلاش‌هایش برای دسته‌بندی دقیق‌تر انواع سرطان به درمان کمک بیشتری کرد یا خیر، براق شد و با عصبانیت پاسخ داد: «من برای برطرف کردن حس کنجکاوی‌ام تحقیق نکردم.» اما ویوودسکی مخالف است و می‌گوید نباید جبهه گرفت و می‌توانم بگویم این کار بی‌عقلی است. گاهی محقق به مرکز می‌آید و درخواست پول می‌کند. وقتی از او می‌پرسیم چرا، عصبانی می‌شوند و می‌گویند شما حق ندارید از ما چیزی بپرسید. و این باعث می‌شود یک تحقیق به هدفی تبدیل شود که برخی از قانون گذاران برای جلب توجه خیلی به آن علاقه دارند، علاوه بر این فضای امروز و بحث‌های جنجالی بر سر مسائل مالی در دولت به این مساله دامن می‌زند و یک تحقیق علمی را از زمینه مسائل جناحی سیاسی می‌کند و به کار لطمه می‌زند. از طرفی در ماه مارس مجلس سنا بودجه را مشروط کرد به تحقیقات علمی ـ سیاسی که بر اقتصاد و امنیت کشور تاثیر می‌گذارند اما ما می‌خواهیم مؤسسه تا جایی که می‌تواند از بحث و جنجال‌های سیاسی دور بماند.»...

راستی فکر می‌کنید دولت آمریکا چرا این مؤسسه‌ها را یاری نمی‌کند؟ زیرا تحقیقات چنین محققانی مال خودشان است نه مال آمریکا و آمریکا نمی‌خواهد شما چیز جالبی اختراع کنید و مال خودتان نباشد پس می‌گوید یا علمت را به من بفروش یا تحقیق بی تحقیق. ■

● پول پاک

چرا همسران از یکدیگر دل‌زده می‌شوند؟



محمدرضا دژکام عضو انجمن مشاوره و روانشناسی ایران

سوال: من و همسرم مدتی است که در زندگی زناشویی‌مان احساس غریبی نسبت به هم پیدا کرده‌ایم. انگار دیواری بین من و او به وجود آمده که نمی‌توانیم یکدیگر را تحمل کنیم!؟ تفاهم و دوست داشتن اولیه‌ی زندگی، دیگر در زندگی ما معنایی ندارد!

به قول معروف از همدیگر دل‌زده شده‌ایم! همسرم به من می‌گوید: «دیگر بود و نبودت برایم فرقی نمی‌کند!» وقتی این جمله را برای اولین بار شنیدم، من هم‌چنین به او پاسخ دادم که: «دیگر نمی‌خواهم ببینمت، هرگز! حتی برای یک لحظه!» حال زندگیمان به بن بست خورده و نمی‌دانم چه کار باید کنم!؟ با آن همه عشق و دوست داشتن زندگیمان شروع شد، ولی حال دیگر عشق مفهومی برایمان ندارد.

پاسخ: هیچ می‌دانید آنچه گفتید، نشانه‌ی چیست؟ نشانه‌ی این است که شما در زندگیتان به نوعی با مشکل دل‌زدگی از روابط زناشویی روبرو هستید مشکلی که با کمی گذشت، فداکاری، صبر؛ درایت، حوصله و شکیبایی قابل حل بوده است، اما گویی شما دو نفر (زن و شوهر) شمشیر را از رو بسته‌اید. هر کدام جمله‌ای می‌گویید و این آتش را شعله‌ورتر می‌سازد. زندگی را در واقع به یک میدان جنگ تبدیل کرده‌اید! به جای این که در صدد خاموش کردن این آتش باشید، آن را از قبل سوزنده‌تر و داغ‌تر می‌کنید. در زندگی هر زوجی، بنا به مقتضیات زمانی و مکانی و شرایط به وجود آمده، این مشکل ممکن است پیش بیاید ولی این دلیل نمی‌تواند باشد که با هم از در جنگ و دعوا و مشاجره وارد شوید. پس آن عاشقانه‌های روزهای نخستین زندگی مشترک کجا رفت؟ به همین سادگی از هم دل بریدید و نسبت به هم بی‌تفاوت شده‌اید؟ متاسفم این اصلاً زیبا نیست! بیایید در خلوت تنهایی دل، اندکی به خود و افکار و رفتارتان بیاندیشید. حیف است که به همین سادگی به خاطر یک سری مسائل پیش پاافتاده دچار دل‌زدگی نسبت به هم و زندگی‌تان شوید. با هم صحبت کنید و کینه‌ها را دور بریزید. عاشق هم باشید و از یکدیگر پوزش بخواهید. مطمئن باشید جای دوری نمی‌رود.

به قول استاد محمدعلی بهمنی:

«حیف از امروز که بی‌عشق به سر آمد
ای عشق کاش خورشید تو روشن کند صبح فردا را!!»

خوانندگان عزیز و محترم، آنچه را که خواندید پرسش یکی از خوانندگان مجله بود که با مشاور مجله در میان گذاشته بود. حال برای آن که شما را با این موضوع یعنی «دل‌زدگی از روابط زناشویی» بیشتر آشنا کنم لطفاً به مطالب روان‌شناسی زیر توجه کنید تا با این موضوع از نگاه‌های گوناگون و راهکارهای روان‌شناسی برای حل آن بیشتر آشنا شوید.

زندگیمان به بن بست خورده و نمی‌دانم چه کار باید کنم!؟ با آن همه عشق و دوست داشتن زندگیمان شروع شد، ولی حال دیگر عشق مفهومی برایمان ندارد.

تعریف دل‌زدگی:

بر اساس تعریف، دل‌زدگی عبارت است: «از پاافتادگی جسمانی، روانی و عاطفی، که ناشی از عدم تناسب مرز بین انتظارات و واقعیات مجاور است!»

در این تعریف به ۳ واژه از پاافتادگی جسمانی، از پاافتادگی عاطفی و از پاافتادگی روانی اشاره شده که لازم است درباره‌ی این واژه‌ها نیز تعریفی ارائه کنیم.

۱ـ از پا افتادگی جسمانی:

از پاافتادگی جسمانی، نوعی فرسودگی جسمانی ناشی از دل‌زدگی است که بر خلاف خستگی ناشی از ورزش بیش از حد یا دیگر فعالیت‌های بدنی به صورت خستگی مزمن ظاهر می‌شود که حتی خوابیدن نیز باعث رفع آن نمی‌شود.

۲ـ از پا افتادگی عاطفی:

افرادی که احساس دل‌زدگی می‌کنند، چنین فکر می‌کنند که از نظر عاطفی از بین رفته‌اند و دائم در حال آسیب دیدن می‌باشند. برای رفع مشکلات خود اقدامی انجام نمی‌دهند و بر این باورند که دیگر برای آنان رابطه همسرشان معنا و مفهومی ندارد؟

۳ـ از پا افتادگی روانی:

معمولاً این نوع از پاافتادگی به صورت کاهش اعتماد به نفس و منفی بافی نسبت به روابط با همسر به وقوع می‌پیوندد!

شاید این طور باشد که دیگر همسران نسبت به هم عشق و علاقه‌ای ندارند و برای آنان واژه‌ی عشق به نوعی تبدیل به یک رویا شده است.

۴ـ دل‌زدگی در روابط زناشویی:

دل‌زدگی در روابط زناشویی گاهی به دلیل مجموعه‌ای از دیدگاه‌های منفی، اشکالات و توقعات غیر واقع بینانه و مصائب و مشکلات جاری در زندگی زناشویی شکل می‌گیرد!

شاید به جرأت بتوان اشاره کرد دل‌زدگی از عشق و متقابلاً روابط زناشویی، فرایندی است که به صورت سیستماتیک یا تدریجی در زندگی زناشویی به وقوع می‌پیوندد و به طور ناگهانی عوارض و تبعات خود را بروز می‌دهد!

حال این که در بدترین و وخیم‌ترین حالت دل‌زدگی در روابط زناشویی آنچه نباید اتفاق بیفتد، روی می‌دهد و این چیزی نیست جز فروپاشی و جدایی همسران از یکدیگر!

۶ راهکار طلایی برای کاهش دل‌زدگی در روابط زناشویی:

۱ـ نگرش واقع بینانه، دوراندیشانه و مثبت نسبت به روابط زناشویی

۲ـ توجه اساسی به نوع ارتباط در رابطه‌ی زناشویی از دیدگاه کیفیت و کمیت

۳ـ توجه اساسی به میزان جذابیت جسمانی، رابطه عاطفی مناسب و خلق تنوع در رابطه‌ی زناشویی

۴ـ قدرشناس بودن و توجه اصولی به فرایندهای حمایت و امنیت در رابطه زناشویی

۵ـ همکاری صمیمانه در انجام دادن کارهای خانه و شریک زندگی بودن به معنای واقعی‌اش در رابطه زناشویی

۶ـ توجه اساسی به خودباوری، خودشکوفایی و پرورش استعدادهای عاشقانه و صمیمانه در روابط زناشویی

آقایان بیشتر دروغ می‌گویند یا خانم‌ها؟

گذشته از مسایل مذهبی و اینکه به طور کلی دروغ گفتن گاه گناهی بزرگ محسوب می‌شود، این روزها چه بخواهیم و چه نخواهیم، خیلی از زنان معتقدند که مردها زیاد دروغ می‌گویند و آنها را به گفتن انواع دروغ‌های بی‌اثر بسیار خلاقانه و مخرب متهم می‌کنند. اما عده‌ای هم باور دارند که دروغ گفتن فقط به مرد اختصاص ندارد و بین زنها هم دروغ گوهای زیادی وجود دارد و فقط شکل دروغ است که فرق می‌کند. خیلی از مردها برای اینکه خودشان را مهم‌تر نشان بدهند یا به چیزی برسند دروغ می‌گویند و در مقابلشان زنها می‌گویند: «آشفتگی من از این نیست که تو به من دروغ گفتی، از این آشفته‌ام که دیگر نمی‌توانم تو را باور کنم.»

امروزه زوجهای زیادی به دنبال مشکلاتی از این قبیل روانه مطب روان‌پزشکان، مراکز مشاوره و متاسفانه دادگاه می‌شوند و اما...

چرایی این رفتار:

برخی از آقایان برای فرار از این واقعیت و پوشاندن اشتباهات خود از روشهای مختلفی استفاده می‌کنند که یکی از آنها دروغ گفتن است اما گاهی دچار وسواس دروغ می‌شوند و خودشان به مزاح می‌گویند که وقتی می‌توانیم دروغ بگوییم چرا با حرف راست روابطمان را دچار مشکل کنیم؟ بنابر این دروغ جزیی از شخصیت فرد و همچنین عادت می‌شود.

یکی دیگر از عوامل موثر در دروغگویی این است که دوره کودکی این عادت غلط در آنها تثبیت شده باشد. گاهی مردها با دروغ گفتن قصد دارند به مقاصد خود برسند در نتیجه این روند را ادامه می‌دهند.

الگو گرفتن از پدر و مادر (البته اگر پدر دروغگو باشد پسرها بیشتر از او الگوبرداری می‌کنند و اگر مادر دروغگو باشد دختر بیشتر از او الگو می‌گیرد) و بعضی افراد هم اختلال شخصیت دارند و رفتار ضداجتماعی از خود بروز می‌دهند. اینها با دروغ گویی و پرخاشگری به اهداف خود می‌رسند. اما...

مردها بیشتر از زنها دروغ می‌گویند؟

به طور کلی زنان و مردان با هم متفاوت‌اند و تنها نقطه مشترک آنها تعلق به یک گونه است. مردان و زنان در دنیای متفاوت با ارزشها و قوانین مختلف زندگی می‌کنند اگر در همه جوامع مردان و زنان را بنگریم می‌بینیم که مشکل تفاوت زن و مرد است.

وقتی مردی به سلمانی می‌رود شاید هرگز از دوستش نخواهد که همراهی‌اش کند. مردها فقط یک دلیل برای رفتن به سلمانی دارند، می‌خواهند موی سرشان را کوتاه کنند. اما زنان در آرایشگاه فقط به دنبال کوتاه کردن مو، پیچیدن مو.... نیستند. گاهی زنهای غریبه بعد از خروج از آرایشگاه، دوستانی صمیمی می‌شوند. یا مردها هنگام ناراحتی رفتار عجیبی از خودشان نشان می‌دهند که شامل رفتار تهاجمی و مصرف دخانیات است. در حالی که خانم‌ها در این شرایط به خوردن شکلات و خرید روی می‌آورند و جالب است هر کدام فکر می‌کنند که حق دارند و برتر از دیگری هستند.

چه طور می‌توان با مردی که دروغ می‌گوید زندگی کرد؟

اساسا با مردی که زیاد دروغ می‌گوید طوری که قبح این قضیه برایش از بین رفته، نباید ازدواج کرد، چون این رفتار باعث بی‌اعتمادی زن می‌شود. حتی اگر این مردان حرفهای عاشقانه هم بزنند ذهنیت زن این است که او دروغ می‌گوید، اما به کسانی که ازدواج کرده‌اند، توصیه نمی‌کنیم که جدا شوید، زیرا راهکارهای متعددی با کمک روانشناسان برای بهتر شدن زندگی وجود دارد. به طور مثال:

چطور متوجه شویم مردها دروغ می‌گویند؟

طی قرن‌های متمادی زنها به خاطر داشتن قدرت‌های فوق طبیعی یعنی قدرت پیش گویی، تشخیص دروغ‌ها و برملا کردن حقایق زنده زنده در آتش سوزانده می‌شدند.

درواقع در زبان ایما و اشاره و در گفت و گوی رو در رو ۶۰ تا ۸۰ درصد پیامها با علائم غیر کلامی منتقل می‌شود و نقش کلام ۲۰ تا ۳۰ درصد است. حال با در نظر گرفتن تجربه حسی که خانم‌ها دارند و اینکه اطلاعات را تحلیل می‌کنند و قابلیت مغز در انتقال سریع اطلاعات (جسم پینه‌ای که رابط دو نیمکره چپ و راست است، در خانم‌ها قطر بیشتری دارد) می‌توان گفت که آنها در تحلیل کردن، کامل کردن و استنتاج علایم دیواری، کلامی، غیر کلامی توانایی بیشتری دارند. به همین دلیل است که بیشتر مردها هنگام دروغ گفتن به یک زن دچار مشکل می‌شوند و ترجیح می‌دهند پشت تلفن، نامه، چت، ... پس از خاموش کردن چراغ‌ها و با انداختن پتو روی سرشان این کار را انجام دهند. حالا باید بپرسید چطور...

دروغگوها این عادت را ترک کنند؟

این افراد باید به باور برسند که رفتارشان تاثیر بدی در زندگی مشترکشان دارد، نباید دروغ را ادامه بدهند و این عادت را در خود تقویت کنند و نوع ارتباط خاص خانواده با این فرد هم می‌تواند در دراز مدت تاثیر مثبتی داشته باشد.

نکته جالب:

روانشناس دکتر دوری هالندر که برای کتاب خود «۱۰۱ دروغی که مردان به زنان می‌گویند و چرا زنان باور می‌کنند» با بیش از صد زن و مرد مصاحبه کرده و می‌گوید: ما برای راست گفتن تمرین نکرده‌ایم، چون می‌گویند حقیقت تلخ و دروغ راه ساده‌ای برای فرار از آن است.

البته تحقیق دکتر هالندر مشخص کرد که دو جنسیت حتی در تعریف خود از دروغ نیز متفاوت هستند. به نظر زنان دروغ عمدی است که ممکن است کسی را برنجاند، در حالی که از نظر آقایان دروغ طور دیگری از بیان کردن واقعیت است!

دروغ‌های زنان چندان جذاب نیست، اما دروغ‌های مردان بسیار خلاقانه است. در واقع محققان بسیاری دریافته‌اند که زنان برای کمتر نشان دادن خطا در کارهایشان دروغ می‌گویند.

اما الگوی کلی فریب دادن در روابط یا چیزی مثل این است. بعضی مردها برای داشتن یک رابطه بادوام و صمیمی دروغ می‌گویند. آنها تصور می‌کنند که زنان به دنبال این هستند و فقط با اشاره به چنین رابطه‌ای می‌توانند به عشق و رابطه دوستانه با آنها دست یابند. بعد خود را اسیر یک رابطه می‌بینند که اصلا آن را نمی‌خواهند و چیزی را که وانمود می‌کنند نیستند. بعد هم برای فاصله گرفتن از طرف مقابل دروغ می‌گویند و با دروغ گفته شده به طرف مقابلشان خیانت می‌کنند و برای فرار از آن رابطه باز دروغ می‌گویند و این دور تسلسل متاسفانه ادامه پیدا می‌کند.



اگر می‌خواهی کسی را بزرگ کنی، پیوسته از او به دشمنی یاد کن ● ضرب‌المثل هندی

این هفته: ندامتگاه اوین (بند زنان)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

مخمصه بد زندگی

عقربه‌های ساعت، کمی قبل از دو بعد از ظهر را نشان می‌دادند. خسته و گرسنه، کم کم وسایلم را جمع می کردم تا به دفتر مجله برگردم. آن روز سه مصاحبه خوب انجام داده بودم و به قول معروف دست پر برمی گشتم. ورق‌ها و مابقی خرت و پرت‌هایم را جمع کردم و داخل کیفم جا دادم می‌خواستم از جا بلند شوم که تقه‌ای به در خورد و همزمان در باز شد. پشت در، نگاهم با نگاه نگران زنی تلاقی کرد. زنی دل‌نگران و مضطرب، نگاهش را از من روی میز لغزاند و بعد هولکی پرسید:

ـ دارید می‌روید؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

* بله. ساعت کاری من تمام شد.

زن دستهایش را با گوشه چادرش پاک کرد و گفت:

ـ حالا نمی‌شود نیم ساعت دیگر بمانید؟

پرسیدم:

* چرا... البته اگر دلیلش را هم بدانم.



زن با شنیدن این حرف، انگار خیالش آسوده شده باشد، لبخندی زد و از ته دل آهی کشید و گفت:

ـ خب حالا خیالم راحت شد. داشتم ظرف می‌شستم یکی از بچه‌ها آمد و گفت که شما دارید با زندانی‌ها صحبت می کنید. اصلاً او به من گفت بیایم اینجا و مشکلم را با شما در میان بگذارم. شاید ... شاید از طریق شما مشکلم حل شود. به خدا من نان آور خانواده‌ام. آنقدر مشکل دارم که اگر برایتان بگویم باورتان نمی‌شود. آمدم یک سر و سامانی به زندگی خودم و بچه‌هایم بدهم، گرفتار شدم.

زن به قدری با آب و تاب و سوز و گداز صحبت می کرد، که دلم نیامد به او بگویم تا دفعه بعدی که به آنجا می آیم صبر کند. تنها شکلات ته کیفم را با او قسمت کردم، بعد هم وسایلم را از کیفم درآوردم و از او خواستم برایم توضیح دهد چه چیز او را این طور درمانده و مستأصل کرده. زن خوشحال از این که می‌تواند ماجرایش را برایمان بگوید گفت:

ـ من شهرستانی هستم. البته از شهر نیامده‌ام. خانواده‌ام روستایی بودند. یکی از روستاهای استان آذربایجان. پدرم نه کشاورز بود و نه دامدار. وضع مالی خوبی نداشتیم. پدرم بافنده فرش بود. هم پدرم هم مادرم. فرش‌های منطقه ما معروف است. گل و بته‌اش طرح خاصی دارد، بیشتر هم صادر می‌شود یا توریست‌ها می‌خرند یا گاهی هم کسانی که می‌خواهند سوغاتی بفرستند از این فرش‌ها می‌خرند. قیمت زیادی هم دارد. اما نه برای بافنده فرش. بافنده کمترین سهم را از یک فرش دارد. تازه همان سهم کم هم، یا از قبل پیش خور کرده یا وسط کار تمام پولش را می گیرد و تا تمام شدن فرش دستش خالی است. پدرم خیلی سختی کشید. خاطرات زیادی از آن دوران دارم که اگر بخواهم برایتان بگویم باید یک شب تا صبح در زندان بمانید.

(با خنده گفتم: نه! تو را به خدا از آن‌ها صرف‌نظر کن و برو سر اصل مطلب و بی‌خیال شب ماندن ما شو!)

ـ بعد از این زنگ تفریح کوچک زن ادامه داد:

چهار خواهر داشتم و سه برادر. من بچه اول خانواده بودم. همیشه سختی‌ها و بدبختی مال بچه اول است، البته در خانواده ما همه سختی کشیدند، شاید من کمی بیشتر از بقیه ...

وضع مالی‌مان آنقدر خوب نبود که بتوانیم به مدرسه برویم. البته در روستای ما هم مدرسه نبود. باید به یک روستای دیگر می‌رفتیم و خب پدرم هم اجازه نمی‌داد.

همین باعث شد که بی‌سواد باشیم. بعدها هم که وارد زندگی شدیم، آنقدر مشکلات و سختی و بدبختی داشتیم که هیچ‌وقت به فکر باسواد شدن نیفتادیم. حالا که در چاه افتاده‌ام می‌فهمم امروز روز، اگر سواد نداشته باشی، کلاهت پس معرکه است!

بگذریم! عقلم که رسید، من هم نشستم پشت دار قالی کمک پدر. بچه‌های روستا، با فقر و سختی زود آشنا می‌شوند، و همین باعث می‌شود تا زودتر بزرگ شوند.

سیزده یا چهارده سالم بود که برایم خواستگار آمد. آن زمان ازدواج‌ها خیلی راحت بود. دنگ و فنگ امروز را نداشت. یک شب چهار نفر بزرگتر آمدند و صحبت کردند و بریدند و دوختند و دو، سه شب بعد هم بساط سفره عقد را چیدند و گفتند این آقا شوهرت هست. و بعد از این باید با او زندگی کنی! نمی‌دانم چقدر طول کشید اما به یک ماه نکشید دو تا بقچه لباس و کمی خرت و پرت زدند زیر بغل‌ما و گفتند یا علی از تو مدد! برو دنبال زندگی‌ات.

شوهرم چند سالی از من بزرگتر بود. در تهران دستفروشی می کرد. همه خوشحالی خانواده‌ام این بود که دخترشان را از یک روستای کوچک و دورافتاده، به تهران می‌فرستند. تهران و زندگی در این شهر رویای دست‌نیافتنی دخترهای کم سن و سال آن روزها بود.

راستش خودم هم شوق و ذوق داشتم. تا آن روز پایم را از روستایمان بیرون نگذاشته بودم. برای همین لحظه‌شماری می کردم تا زودتر به این شهر

رؤیایی برسم و زندگی جدیدی را آنجا شروع کنم.

راست می‌گفتند؛ تهران بزرگ بود. خیلی بزرگتر از روستای کوهستانی و کوچک ما. اما سهم ما از بزرگی تهران یک خانه چهل متری بود. خانه‌ای کوچکتر از خانه ما در روستا. شوهرم می‌گفت اجاره خانه‌های بزرگتر و بهتر زیاد است و او نمی‌تواند همه پولی را که در می‌آورد بابت اجاره بدهد!

او روزها نزدیک بازار بساط پهن می‌کرد و خرت و پرت می‌فروخت از جوراب زنانه تا لیف و کیسه و نخ و سوزن.

ما خیلی زود بچه‌دار شدیم. شوهرم مرد خسیسی نبود، اما اهل قناعت و پس‌انداز بود. زود توانستیم خودمان را جمع و جور کنیم و آن پایین پایین‌های شهر، نصف خانه‌ای را که می‌نشستیم بخریم. البته این که می‌گویم نصف خانه یعنی دو اتاق ده متری و دوازده متری و یک کف دست حیاط. بقیه چیزها هم مشترک بود. حمام که نداشت. یعنی قدیم‌ها اصلاً در خانه‌ها حمام نبود. آشپزخانه هم گوشه حیاط بود و با یک دستشویی. اما خب همین هم برای ما کافی بود. صاحب‌خانه هم نصف دیگر خانه را داشت. آن زمان مردم به همین‌ها دلخوش بودند. مثل امروز نبود که هرچقدر هم که داشته باشند باز هم چشم و دلشان سیر نمی‌شود!

بگذریم. ما در همان دو تا اتاق ده، دوازده‌متری سه دختر و یک پسر بزرگ کردیم. زندگی خوبی هم داشتیم. کم و کسر بود، اما دلخوشی‌هایمان آنقدر بود که کم و کسری‌ها به چشم نیاید.

گاهی هم می‌رفتیم شهرستان خانه پدر و مادرم، پدرم پیر و از کار افتاده شده. دیگر توان کار کردن نداشت. بچه‌ها کمکش می‌کردند. البته خب خیلی ضعیف و فرتوت شده بود. از وقتی از کار افتاده شد خیلی طول نکشید که به رحمت خدا رفت. الان فکر کنم بیست سالی می‌شود که از دنیا رفته. مادرم خیلی تنها شد، اما حاضر نشد بیاید با بچه‌هایش زندگی کند، می‌گفت دستم به سفره داماد دراز نمی‌شود. حوصله نق نق عروس را هم ندارم. بچه‌ها خرج زندگی‌اش را می‌دادند و او هم در همان خانه قدیمی‌اش زندگی می‌کرد. البته مادرم هم سه، چهار سالی هست از دنیا رفته. خدا را شکر نبود و این روزهای بدبختی و در به دری مرا ندید.

برگردیم سر زندگی خودم... بچه‌ها کم کم بزرگ شدند. دلم نمی‌خواست بچه‌هایم مثل خودم بی‌سواد باشند. به شوهرم گفتم و آنها را فرستادیم مدرسه بچه‌ها درس خواندند. البته نه اینکه مدرک بگیرند. در حدی که بخوانند و بنویسند و مثل ما نباشند.

تا اینکه شوهرم از دنیا رفت! مرگ شوهرم که نان‌آور خانواده بود، شرایط زندگی ما را خیلی سخت کرد.

سه تا دختر دم بخت داشتم و یک پسر نوجوان که هیچ کدام نمی‌توانستند کار کنند. از طرفی نمی‌توانستم برگردم شهرستان چون آنجا هم کسی نبود که خرج ما را بدهد، مجبور شدم خودم شروع به کار کنم. کاری که بلد نبودم. سواد هم نداشتم، ناچار شدم در خانه مردم کار کنم. همه کاری می‌کردم. از نظافت تا پخت‌وپز. خوب آنها هم به من می‌رسیدند. رخت و لباس، غذا و میوه خلاصه خدا را شکر لنگ نمی‌ماندیم.

کم کم سر و کله خواستگارها، پیدا شد. دختر اولی و دومی را فرستادم خانه شوهر. آنها هم مثل خودم ازدواج کردند. با یک چادر سفید سرشان رفتند محضر و عقد کردند و تمام... دو، سه تا تیکه خرت و پرت هم دادم دستشان و شد جهیزیه. دامادها خودشان می‌دیدند وضع ما چه جوری است، توقع نداشتند. گفتم می‌روید سر زندگی‌تان خودتان زندگی جمع و جور می‌کنید. دختر کوچکم وضع و اوضاعش بهتر شد. خواستگار او بهتر از اولی و دومی از آب در آمد اما بچه‌ام را از ما دور کرد. الان مدتهاست خبری از او ندارم. اما خدا کند هر کجا هست خوب و خوش باشد همین برای من کافی است.

بگذریم. دخترها که رفتند خانه شوهرم گفتم حالا من می‌مانم و پسرم با هم زندگی می‌کنیم. اما.... بدبختی ول کن آدم نیست... مدتی بعد یکی از دخترها بعد از کلی دعوا و جار و جنجال طلاق گرفت و برگشت... چرا؟ چون شوهرش معتاد از آب در آمد. سر کار نمی‌رفت. دخترم را کتک می‌زد. می‌خواست برایش پول مواد جور کند. دخترم هم جانش را برداشت و برگشت پیش خودم و گفت دیگر شوهر نمی‌کند. خب چه کار کنم؟ نمی‌توانم که بیرونش کنم. رفتم در یکی از این شرکتهای نظافت ساختمان استخدام شدم. باید خرج زندگی را در می‌آوردم. در همان دو اتاق ارث رسیده از شوهرم زندگی می‌کردیم. سخت بود ولی می‌گذشت. تا چند وقت قبل فکر کنم یک سال یا هشت، نه ماه قبل بود، دختر بزرگم هم با سه تا بچه راه افتاد آمد آنجا. چرا؟ چون شوهرش با یکی دعوا کرده و زده طرف را لت‌وپار کرده طرف هم رفته و شاکی شده حالا چند میلیون دیه برایش بریدند و دو تا حکم شرارت و دیه گرفته و رفته زندان خوابیده. دختر بیچاره من با سه تا بچه در به در و بدبخت یک ماه از جیب خوردند و بعد دیده نمی‌تواند، دست بچه‌هایش را گرفته و آمد آنجا.

حالا شما حسابش را بکنید من و دختر و پسرم بعلاوه چهار نفر آنها یعنی هفت نفر در دو اتاق ده و دوازده‌متری، باید زندگی می‌کردیم.

دخترم چند روزی را آنجا بود اما وقتی دید زندگی برایش خیلی سخت شده راه افتاد رفت این طرف و آن طرف و بالاخره آنقدر این و آن را دید تا از یک سازمانی - فکر کنم حمایت از خانواده زندانیان - خانه‌ای به او دادند تا آنجا زندگی کند. دخترم وسایل زندگی‌اش را جمع کرد و رفت آنجا. اما چون تنها بود، من و دختر و پسرم هم رفتیم آنجا اینطوری هم او تنها نبود هم اینکه خرج و مخارج‌مان یکی می‌شد. خانه که نه، بهتر است بگویم آن دو اتاق ده و دوازده‌متری را اجاره دادم و رفتیم خانه دخترم. خانه را رهن دادم. برای هر اتاق دو، سه میلیون تومان گرفتم و به صورت جداگانه به دو جوان مجرد برای یک سال رهن دادم. اما سه، چهار ماه بعد رفتند و از من شکایت کردند که فروش مال غیر کرده‌ام! گفتم والله به خدا من چیزی را نفروختم، من اجاره دادم آنهم یک‌ساله. اما آنها گفتند من ورقه فروش امضا کرده‌ام نه رهن و اجاره. گفتم خب معلوم است خانه به اسم شوهرم بوده و بعد از فوت او به اسم بچه‌ها شده و من هم نمی‌توانم مال آنها را بفروشم اما با رضایت خودشان اجازه دادند من خانه را اجاره بدهم. می‌خواستم با پول آن سرمایه‌ای برای پسرم جور کنم و او کاری را شروع کند. اما نمی‌دانم خدایا گناه چه کسی را گردن بگیرم؟ برگه فروش به من دادند امضا کردم و می‌خواستند با چهار میلیون نصف خانه را بخرند. نمی‌دانم چه اشتباهی شده. به هر حال من به آنها گفتم پولشان حاضر است و می‌توانند پولشان را بگیرند. اما آنها گفتند که نه، ضرر و زیان هم می‌خواهند. به خدا نمی‌دانم ضرر و زیان چه چیز را باید بدهم؟ اما گفتم من ندارم. حالا شما هر کاری می‌خواهید بکنید.

آنها هم رفتند و شکایت کردند و مرا به جرم فروش مال غیر به زندان انداخته‌اند. سواد که ندارم بفهمم چه شده؟ بچه‌هایم هم تا حالا از اینجور کارها نکرده‌اند. خلاصه بد مخمصه‌ای گیر افتادم. حالا خدا کمک کند، خواهران مددکاری کمک کنند، شاید... گره از مشکل من باز شود. ■

در پرانتز:

(صحبت‌های این زن و علت محکومیت‌اش یکی از عجیب‌ترین مواردی بود که با آن مواجه شده بودم. شاید علت اصلی این موضوع بی‌سواد بودن این زن باشد.

متأسفانه کم نیستند افرادی که از جهل و بی‌سوادی دیگران برای رسیدن به مقاصد خود استفاده می‌کنند. اما... در این میان چگونه می‌توان جلو سوءاستفاده این شیادان را گرفت؟ این مددجو، در خلال صحبت‌هایش گفت که فرزندانش سواد خواندن و نوشتن داشتند. شاید اگر هنگام عقد قرارداد اجاره یکی از آنها را با خودش به همراه برده بود، آنها متوجه موضوع می‌شدند و اجازه نمی‌دادند مادرشان قرارداد فروش را به جای اجاره امضاء کند.

قبول کنیم که گاهی خودما به دیگران اجازه می‌دهیم تا از ما سوءاستفاده کنند. نمی‌گوییم هشیاری، اما فقط اندکی دقت نظر و کمی وسواس در انجام امور اداری باعث می‌شود تا راه بر سوءاستفاده‌گران بسته شود.)

هر جا که عشق بزرگی خانه کرده است خشم بزرگی نیز مسکن دارد ● آلن ودکین

کیانا نصرت‌زاده

الخیر فی ما وقع



مانـده بودم معطل که چه بکنم؟!... نگفتن حقیقت خیلی وقت‌ها سخت تر از گفتن آن است... یک چیزی مثل خوره می‌افتد به جان آدم و ول کن هم نیسـت... یـک چیزی مثل لقمۀ نجویده تو گلوی آدم بالا و پایین مـی‌رود راه نفـس را می‌برد... شـب تا صبح بی‌خوابی می‌آید سراغ آدم و صبح تا شب دلت می‌خواهد مچاله شوی زیر پتو و هیچکس صدایت نزند...

چـه کاری کرده بـودم!! همان لحظه که داشـتم گذرنامۀ نادر را می‌چپاندم میان آشـغال‌های سبزی، دلـم هری ریخت ولی به خودم دلـداری دادم: عیبی ندارد. شاید فرجی شود و قید رفتن را بزند...

خـدا می‌دانـد فقط از روی خیرخواهـی این کار را کـردم... چهارده سـال از عمـرش را آنجا تلف کرده بود. دیگر چه اصراری بود تا دوباره برود و چند سـالی سـرگردانی بکشد و بعد دسـت از پا درازتر برگردد. با خوب و بد مملکت خودمان می‌شـد سـاخت ولی با دربـه‌دری و غربت نـه... من خواهرش بودم... خواهر بزرگتـر... جای مادرش بـودم. بزرگش کرده بودم... وقتی مادر داشـت از دنیا می‌رفت فقط سفارش نادر را می‌کرد. بچه آخر خانواده بود. نزدیک به بیسـت سال از من کوچکتر بود. با بقیۀ خواهر و برادرها هم اختلاف سـن ۱۰ سـال و ۱۵ سال داشـت ـ به دنیا آمدن نادر ناخواسته بود. آقاجان خیلی ناراحت بود. می‌گفت:

ـ آخه وقت شوهر کردن و بچه‌دار شدن دخترمان بود. نه اینکه برای خودمان زنگولۀ پای تابوت داشـته باشیم.

به هر حال قسـمت این بـود... مادر تا روز مرگش دلواپـس نادر بود... وقتی پانزده سـالش بود، آقاجان فوت کرد و عمو از خارج آمد و دسـت نادر را گرفت و با خودش برد...

بچـۀ بیچاره هم پدر را از دسـت داده بـود و هم مادر و خواهـر و برادرها را... آن روزها فکر می‌کردیم آینده درخشـانی در انتظارش است. من خوشحال بودم که نادر آنجـا تحصیل می‌کند و برای خودش دکتر یا مهندس می‌شود. ولی این طور نشد. همۀ گرفتاری‌هـا هم از همین توّهم ما شـروع شد...

بچه درسـخوانی نبود. بعد از دیپلمش رفت سـراغ کار و زن عمو هم از او خواست مسـتقل زندگی کنـد. خـدا می‌داند چه سـختی‌هایی کشـیده... ماشـین شسته، گارسنی کرده، خانه‌های مردم را تمیز کرد تا بتواند چند سـالی آنجا دوام بیاورد. بالاخره هم بعد از ۱۴ سال به من گفت: خواهر می‌خواهم بیایم ایران... زن بگیرم، کار کنم و پیش شماها باشم...

گفتم: قدمت روی چشم. چه اتفاقی بهتر از این؟!!

خانه را آب و جارو کردیم، همه، ریز و درشت رفتیم اسـتقبالش و با سلام و صلوات او را آوردیم خانه... بعد از چند هفته شوهرم او را به یکی از همکارهایش معرفی کرد و گفت: مثل پسر خودت بهش کار یاد بده...

او هم قبول کرد...

نـادر چند ماهـی کار کرد. ما هم در بـه در دنبال یـک زن خوب برای او می‌گشـتیم... تا اینکه خودش دختری را در شـرکت پسـندید و به مـا گفت برویم خواستگاری...

از آن دختر خواسـتگاری کردیم. با کلی شـرط و شروط به عقد هم درآمدند و سه ماه نگذشت که دختر خانم پشیمان شد و از هم جدا شدند.

نادر ضربۀ سـختی خورده بـود... به قول خودش، انگار ناگهان پشتش خالی شده بود! کاری نمی‌توانستیم برایـش بکنیم غیر دلداری و امیدوار کردنش... بعد از چند ماه خبر رسـید خانه‌ای را که پیش خرید کرده، به چند نفر فروخته شـده و کار به دادگاه کشـید و دست آخر هم دستش به هیچ جا بند نبود...

حسـابی امیدش را از دست داده بود. می‌خواست برگردد خارج. التماسـش کردم این کار را نکند. حالا که داستان‌های دردناکش را شنیده بودم، نمی‌خواستم دوباره در به دری و تنهایی را تجربه کند. اما او پاک از اینجا ناامید شده بود و پایش را توی یک کفش کرده بود که حتماً باید برود... نمی‌دانم این فکر از کجا به سـرم زده بـود که... که پاسپورتش را از بین ببرم... گرفتن یک پاسـپورت دیگر و دوباره ویزا گرفتن کار آسـانی نبود. امید داشـتم این دست‌اندازها مانع رفتنش شود. گذرنامه را پاره کردم و لابه‌لای آشـغال‌های سـبزی فرو بردم...

از آن شـب به بعد دیگر خواب به چشـمم نیامد... می‌دیـدم نـادر مثل یک مرغ پرکنـده به این طرف و آن طـرف مـی‌رود و ملتمسـانه از همـه می‌خواهد گذرنامـه‌اش را پیدا کنند. حسـابی روحیه‌اش به‌هم ریختـه بود. برایم درددل می‌کـرد. باور کرده بود که موجود بدشانسـی اسـت. باور داشت هیچ امیدی در زندگی‌اش واقعی نیسـت... پاک از کارم پشیمان شده بودم. بهش گفتم:

ـ تقاضای گذرنامۀ جدید بکن...

سری تکان داد و گفت:

ـ دیگر فایده‌ای ندارد. آسـمان همۀ دنیا یک رنگ است و من در هیچ کجای این دنیا بخت و اقبالی ندارم... تمام تنم داغ می‌کرد. هزار بار خواسـتم به او بگویم که من این کار را کردم. ولی نتوانستم... ولی می‌دانستم اگر بگویم او را برای همیشه از دست می‌دهم...

خدا می‌داند که آن روزها من چقدر عذاب کشیدم. دسـت آخـر یک روز با گریـه و زاری واقعیت را به او گفتم. به پایش افتادم که مرا ببخشد... نادر حیرت زده نگاهم می‌کرد. قسـم می‌خوردم کـه فقط به خاطر از دست ندادن او این کار را کردم.

نادر بعد از چند دقیقه لبخندی زد و مرا بغل کرد و گفت: خواهر... یعنی تو اینقدر مرا دوست داری و دلت می‌خواهد که من...

اشک در چشم‌های هر دوی ما جمع شده بود. بهش گفتم: تو مثل پسرم هستی... نه برادرم.

هق‌هقش بلند شد. التماس می‌کردم مرا ببخشد...

نادر سری تکان داد و گفت: چی را ببخشم... شما به من ثابت کردید که در این دنیا کسانی هستند که مرا دوست داشته باشـند. می‌دانید این چقدر باارزش است؟ من همیشـه فکر می‌کردم هیچکس مرا دوست ندارد ولی حالا... گریه‌مان قطع نمی‌شد... باور نمی‌کردم که او از عشقی که بهش دارم خبر نداشته باشد...

بعد از این اتفاق نادر اینجا ماند و سـختکوش‌تر از گذشـته به کار و تلاش مشـغول شـد. دیگر احساس نمی‌کرد سربار کسی است... زندگی هم روی خوشش را به او نشـان داد... کارش رونق گرفت. با دختر خوب و مهربانی آشـنا شـد و... حالا هشت سـال از آن روز می‌گـذرد... نـادر همیـن روزها صاحـب یک فرزند می‌شـود و چقدر خوشـحالم که این روزها را می‌بینم... حالا ایمان آوردم که الخیر فی ما وقع...

■

گفت و گو با حسین داودی پیشکسوت فوتبال

فوتبال ایران باید در جام جهانی سربلند باشد

از جمله گلزنان تیم شمالی ملوان در سال‌های دور بود. حسین داودی همان سالها که دیگر جهانی ـ نیاکانی، صالح‌نیا، اسپندار و ایراندوست، کفش‌های خود را به عنوان بازیکن اصلی ملوان آویخته بودند، نمود پیدا کرد و ...

داود غرانوش



متولد لنگرود

متولد سال ۱۳۴۷ و شهر لنگرود (انزلی محله) و صاحب دو فرزند هستم. فرزندانم اهل ورزش و تحصیلکرده. آن‌ها در ورزش مدارج ملی راطی نکردند همچون من. چون من پس از سالها بازی ملی پوش نشدم، اما...

مدرک مربی گری دارم

فوتبال را مانند همه کودکان ایرانی از مدرسه آن هم در سال ۱۳۶۱ در مدرسه راهنمایی ۲۱ فروردین شروع کردم. خاتمه بازی‌ام نیز سال ۱۳۷۶ آن هم به واسطه مصدومیت بود. اما از فوتبال کناره گیری نکردم و مدارک مربی گری‌ام را دریافت کردم.

شهر لنگرود

باشگاه‌هایی که از آنجا فوتبال را آغاز کردم ابتدا بانک ملی لنگرود، بعد صنعت چای لاهیجان بود. بعدها که به تهران آمدم، بازیکن تیم کشاورز تهران شدم و سپس به شمال کشور رفتم یعنی شموشک نوشهر و....

ملوان

فوتبال من از همان تیم‌های شموشک و کشاورز نمود پیدا کرد. یعنی با بازی در این دو تیم مقابل تیم‌های تهرانی در مسابقات باشگاهی کشوری و لیگ خودم را نشان دادم و تا رسیدم به ملوان در ملوان بود که با گلزنی‌های بسیار چهره شدم و حتی به اردوی تیم ملی هم راه یافتم.

در تیم ملوان جلوتر از من اسپندار، غفور جهانی، استاد صالح‌نیا، نیاکانی، نصرت ایراندوست و نوری زاد و مرحوم کاویان‌پور بازی می‌کردند و این تیم حریفی قدر برای تهرانی‌ها بود.

نفر سوم گلزنان

در همان سال ۱۳۷۰ بود که دو بازیکن معروف ایران چون فرشاد پیوس و صمد مرفاوی که گلزنان پرسپولیس و استقلال بودند، هر کدام به ترتیب با ۱۲ و ۱۰ گل زده نفرات اول و دوم شدند و من هم با ۹ گل گلزن سوم شدم.

فوتبال ایران

الان فوتبال باشگاه‌های ایران (لیگ برتر) خوب برگزار می‌شود و ملوان نیز از جمله مطرح ترین تیم‌هاست و امیدوارم باز هم موفق هم بشود. اما فوتبال ملی، حالا که تیم ایران به جام جهانی برزیل راه پیدا کرده است، جا دارد تا همه با هم متحد شویم تا یک تیم خوب وقوی و با نشاط را روانه این بازی‌ها کنیم تا موفق‌تر از گذشته از جام جهانی سربلند خارج شویم.

خاطره‌ها

بهترین خاطره‌های من به دوران بازی در تیم شموشک و ملوان برمی‌گردد. آن هم بازی در مقابل تیم‌هایی چون پرسپولیس، استقلال و... مثلاً سال ۷۰ یا سال ۷۴ من در تیم شموشک بازی می‌کردم که مقابل تیم پرسپولیس بازی را ۲ بر ۱ باختیم یا بازی مقابل استقلال را ۲ بر ۱ بردیم. خلاصه تمام بازی‌ها خاطره بود. گل‌های هر دو بازی را هم من وارد دروازه تیم‌های پرسپولیس و استقلال کردم.



یادم هست سال ۱۳۷۰ در شموشک بازی می‌کردم که مقابل تیم ابومسلم قرار گرفتیم. کرکری در این بازی زیاد بود آن هم با اکبر میثاقیان. ناگهان یک توپ در ۳۵ متری دروازه روی پای من قرار گرفت که از آن فاصله گل پیروزی تیم خود را وارد دروازه ابومسلم کردم. ■



ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

به سینه راست». بازپرس پرسید: «به نظر عجیب نیست که کسی درباره شلیک به سینه راست تحقیق کند؟» نوزدهم جولای، جاستین درباره قوانین متارکه در فلوریدا سرچ کرده بود و حتی متوجه شده بود اگر آپریل او را ترک کند، نمی‌تواند از بیمه عمر او بهره‌ای ببرد. و سرانجام در هفدهم آگوست، یک ساعت قبل از آن پیاده‌روی مرگبار، این آهنگ را دانلود کرد: «عاشقش بودم اما باید می‌کشتمش!» **فاکس‌من** آهنگ را در دادگاه پخش کرد و گفت جاستین از نظر روانی خودش را برای قتل آماده می‌کرده.

جاستین ادعا می‌کرد بعد از گلوله خوردن آپریل را از آب بیرون کشیده و او را ۹ بار جابه‌جا کرده اما لکه‌های خون روی صورت آپریل همگی در یک نقطه جمع شده بودند. گل و لایی که در بینی و دهان آپریل بود، نشان می‌داد در آب خفه شده است. فاکس‌من به دادگاه گفت: جاستین به آپریل تیراندازی کرد بعد به گمان این که مرده، رفت تا سوار ماشینش شود و برای کمک برود اما آپریل زنده بود و سعی کرد فرار کند. جاستین برگشت و سر آپریل را زیر آب نگه داشت و خفه‌اش کرد آنگاه او را تا جاده کشاند و بعد به خودش شلیک کرد. او دو میلیون دلار بیمه‌ی عمر همسرش را می‌خواست، او می‌خواست جلب توجه کند پس به خودش هم شلیک کرد، او می‌خواست به خاطر این که برای نجات جان همسرش تلاش کرده قهرمان به نظر برسد، او تمام اینها را می‌خواست.» وکیل مدافع جاستین خیلی تلاش کرد هر کدام از اینها را با آوردن دلیل رد کند اما موفق نشد. فاکس‌من در مورد شب حادثه، روابط با زنان دیگر و مسائل خصوصی‌اش با آپریل سؤال کرد. جاستین گفت جزییات کلیدی را به خاطر نمی‌آورد. وقتی از او خواست کمی بیشتر فکر کند، گفت چیز خاصی به یاد ندارد فقط مطمئن است که او و آپریل عاشق هم بودند. جاستین در تمام مدت جلسه دادگاه با آرامش خاصی به پرسش‌ها جواب می‌داد. آرامش او عجیب و غریب بود. حتی وقتی هیأت منصفه او را محکوم اعلام کرد، حرکتی نکرد و فقط چشم‌هایش را بست.

شری جولیان، روان‌شناس دانشگاه تگزاس می‌گوید: «چنین گسیختگی‌هایی بهترین نشانه اختلال جامعه‌زدگی هستند. چنین افرادی معمولاً ماسک به چهره می‌زنند. آنها خیلی سعی می‌کنند زیرک، باهوش و پرجذبه به نظر برسند ضمناً خیلی دغلباز هستند.» مادر جاستین هنوز اصرار دارد پسرش بیگناه است. او می‌گوید پسرش مهربان و خوش‌رفتار است. اما آمبر میشل، دوست صمیمی آپریل خوشحال است که بعد از چند سال بالاخره ماسک از چهره واقعی جاستین برداشته شده و همه چهره واقعی او را شناخته‌اند. او این مدت را فصل وحشتناک زندگی خود می‌داند. ■

مصمم شوید که کاری باید صورت گیرد، سپس راه انجام آن را خواهید یافت
● آبراهام لینکلن

کورش کاشانی

احساس شیرین یک پدر

حالا پنج سال از ازدواج ما می‌گذرد. پدرم کماکان احمدرضا را زیر نظر دارد که مبادا کاری بکند که من ناراحت شوم... عشق پدرم به من برای احمدرضا کاملاً قابل قبول است



جمشید آمده بود خواستگاری‌ام... خبر داشتم که احمدرضا هم قرار است هفته آینده بیاید. مادرم مثل همیشه همه چیز را به من می‌سپرد. فقط می‌گفت، خوب فکر کن و منطقی باش... اما پدرم مرد ساده و رک گویی بود. هر خواستگاری که برای من می‌آمد، تا چند روز راه می‌رفت و فکر می‌کرد. بیشتر موارد بلند بلند فکر می‌کرد. گاهی من و مادر بهش می‌خندیدیم، انگار آمده بودند خواستگاری او، مضطرب می‌شد، هزار تا سوال توی سرش بود. مدام راه می‌رفت و می‌گفت: این جمشید یه خورده قدش کوتاه است... مگه نه؟!

مادر چشم غره‌ای می‌رفت. بعد پدر سعی می‌کرد حرفش را درست کند... نه منظورم اینه که از شیوا کوتاه‌تر نباشه... به من ربطی نداره ولی...

مادر سر می‌چرخاند و باز پدر ادامه می‌داد...

ـ حالا بذار احمدرضا هم بیاید... تا حالا به چشم خریدار نگاهش نکرده‌ام...

احمدرضا، عموزاده پدرم بود... گهگداری در مراسم‌های خانوادگی آنها را می‌دیدم ولی نه بیشتر. خلاصه پدرم هفته شلوغی داشت و من و مادر کلی به او می‌خندیدیم. صبح تا شب در حال فکر کردن بود. یک وقت‌هایی مادر عصبانی می‌شد و می‌گفت: مرد چرا این کارها را می‌کنی؟ خواستگار تو که نیستند... شیوا باید تصمیم بگیره... ما هم باید نظرمونو بدیم...

اما پدر گوشش بدهکار نبود. من هم به مادر اصرار می‌کردم که اذیتش نکند. می‌دانستم همه این حرف‌ها و دلواپسی‌هایش به این خاطر است که

راشین مختاری

در آرزوی یک سال آرامش

بعد از کلی دوندگی امروز حکم طلاق صادر شد. جالب اینجاست که حتی امروز هم از کارهایش دفاع می‌کرد و می‌گفت همه امیدش این بوده که آینده خوبی برای من و بچه فراهم کند!! کدام آینده؟! او ما را برای همیشه از دست داد!!!

خیلی دلم می‌خواست حداقل امروز که قرار بود حکم طلاقمان صادر شود، ناصر سرش را بیاندازد پایین و به همه اشتباهاتی که کرده اعتراف کند. اما این کار را نکرد... حتی وقتی قاضی از او پرسید که آیا نمی‌خواهد دست از این کارهایش بردارد،



پوزخندی زد و گفت: مگه من چه می‌کنم؟ هیچ کدام از کارهایم اشتباه نبوده!

دلم برایش می‌سوزد... من که از زندگی‌اش بروم دیگر هیچکس را ندارد. نه مادری نه خواهری، نه دوست درست و درمانی... این یازده سال همه تنهایی‌هایش را من پر می‌کردم. می‌دانستم چقدر به من احتیاج دارد. حتی بیشتر از خودش به تنهایی‌اش واقف بودم...

اما امان از دست این لجبازی‌هایش... حاضر نیست از خر شیطان پایین بیاید. من هم خسته شده‌ام. دست دخترم را می‌گیرم و برمی‌گردم شهرستان... زندگی‌ام را ادامه می‌دهم. حداقل یک بچه دارم که دلم به او خوش باشد. اما ناصر چه؟! با این اخلاقی که دارد، هیچ کس را برای خودش نگه نداشته...

وقتی با او ازدواج کردم، یک مرد ساده بود... ساده و مهربان... حالا بعد از یازده سال چقدر همه چیز عوض شده! انگار نه انگار همان ناصر سابق است.

مشکلاتمان روز به روز بیشتر می‌شد. طوری که وقتی موضوع طلاق را پیش کشیدم دیگر هیچ عاطفه و محبتی بین ما باقی نمانده بود...

ناصر یکی از بستگان دورم بود. وقتی آمد خواستگاری‌ام، پدرم گفت: خانواده‌اش را که می‌شناسیم... آدم‌های خوبی هستند. خودش هم که به نظر پسر خوبی می‌آید. من هم به دهان پدرم نگاه می‌کردم و هر چه می‌گفت بی‌چون و چرا قبول می‌کردم. برای همین گفتم: هر چی شما بگویید...

به همین سادگی زنش شدم... زنی که هرگز به آرزوهایش نرسید. ناصر هیچکس را در تهران نداشت. یا بهتر بگویم جز دو برادر هیچکس برایش باقی نمانده بود. که آن دو تا هم سخت گرفتار زندگی خودشان بودند. برای همین خانواده من شدند خانواده او...

سال دوم یا سوم بود که کارش را عوض کرد و افتاد تو کارهای دلالی خرید و فروش خانه... درآمدش خوب بود. سر و زبان داشت و پورسانت‌های خوبی می‌گرفت. زندگی‌مان خوب رونق گرفت. یک آپارتمان کوچک خریدیم و وسایل خانه و زندگی‌مان را ریز ریز تکمیل کردیم. اما نمی‌دانم کدام شیر

من تنها دختر و آخرین بچه خانواده بودم...

مـادرم زن خیلـی منطقی بود و پدرم هم مردی سرشـار از عشـق و محبت و عاطفه‌ای که همیشـه غیر قابل کنترل بود...

هفتـه بعد احمدرضـا هم آمد خواسـتگاری... تصمیم سـختی بود. هر دوی آنها پسرهای معقول، متدین و خانواده‌دار بودند. جمشید پسر همسایه‌مان بود. سی سال در یک محله زندگی می کردیم و همه می‌دانسـتند جمشید چقدر پسـر سر به راه و خوبی اسـت. احمدرضا هم خانواده خوبی داشت و همه از محجوبی و سر به راهی او کلی تعریف می کردند...

هم به جمشـید و هم بـه احمدرضا گفتم که در آن واحد دو خواسـتگار دارم و باید یکی را انتخاب کنم. احمدرضـا گفت: خب، پس ما حرف‌هایمان را می گذاریم برای بعد. شـما با آن یکی خواستگارتان صحبت کنید اگر به توافق نرسیدید، من در خدمت شما هستم...

قبـول کردم. حرف درسـتی بود. به قول مادرم نبایـد پسـرهای مـردم را معطل می کـردم. چند جلسـه‌ای با جمشید صحبت کردم. پدرم به اصرار مـادر از خانه بیرون رفت. آنقـدر دلواپس بود که یک دسـتگاه ضبط کوچک به من داد و گفت: همه حرف‌هایش را ضبط کن تا من هم بشنوم...

خنـده‌ام گرفته بود. وقتی پدر رفت، مادر ضبط را از مـن گرفت و گفت: بی‌خـود... دوتایی تو ایوان می‌نشـینید و حرف‌هایتـان را می‌زنیـد. دلیلی هم ندارد که همه حرف‌هایت را به پدر بگویی...

صحبت‌هایمـان را کردیم. اما نمی‌دانسـتم چه تصمیمـی باید بگیرم... برخلاف دسـتور مادر، من موبه‌مـوی صحبت‌هایمان را به پدرم گفتم. بیچاره تـا صبح فکر کرده بـود و وقتی داشـتیم صبحانه می‌خوردیم گفت: فکرهایم را کردم... خیلی چیزهای این پسر خوب اسـت ولی باید یک آپارتمان همین نزدیکی‌ها اجاره کند. دلم شور می‌زند، اگر فکر کنم شوهرت رفته ماموریت و تو تنهایی...

جمشید، شغل سختی داشت. مدام باید در سفر می‌بود... پدرم اصرار کرد با احمدرضا صحبت کنم. تصمیم گرفتم با احمدرضا تلفنی صحبت کنم. مادرم فکر می کرد پدرم مرا گیج کرده... خلاصه بین این دو ترجیح دادم به احمدرضا جواب مثبت بدهم ...

وقتی به پدر گفتم، انتخاب من احمدرضاسـت، انـگار دلش هری ریخت و گفت: پس فعلاً بله نگو تا من تحقیق کنم.

مادر آهی کشـید و گفت: تو که آبروی این پسر را بـردی. از همه پرس و جو کردی، به محل کارش رفتی، دیگه چه تحقیقی؟!

پـدر اخمی کـرد و گفـت: می‌خـوام ببرمش پیش یک روانشـناس... جعفـر رفیقم می گفت یک تست‌های روانی هست که سطح اضطراب و میزان عصبانیت آدم‌ها را می‌سنجند...

هـر چه من و مـادرم اصرار کردیـم، فایده‌ای نداشـت. پدر یک روز احمدرضا را با خودش برده بود پیش یک روانشناس...

بـه احمدرضا زنـگ زدم عذرخواهی کردم. او هم بـا خنده گفت: من ناراحت نشـدم. اتفاقاً وقتی می‌بینم یـک پدر چقدر دلواپس دخترش هسـت خوشم می‌آید...

خلاصـه احمدرضـا این یکی امتحـان را هم به خوبی پس داد و بالاخره ما پای سـفره عقد نشستیم. حالا پنج سـال از ازدواج ما می گذرد. پدرم کماکان احمدرضـا را زیـر نظر دارد که مبادا کاری بکند که من ناراحت شوم... عشق پدرم به من برای احمدرضا کاملاً قابل قبول اسـت. چرا که حالا ما خودمان هم صاحـب یـک دختر شـده‌ایم و احمدرضا به خوبی احساس پدرم را درک می کند...

■

پاک نخورده‌ای زیر پایش نشسـت و به او پیشنهاد خریـد و فروش دلار و ارز، سـکه و طلا را داد... کار بـه جایی رسـیده بود کـه هم زمان، خانـه معامله می کرد و دلار می‌فروخت و می‌خرید... زندگی‌مان جهنم شـد. دیگر شـب و روزمان را نمی‌فهمیدیم. سـر خودش را آنقـدر گرم کرده بـود که دیگر به من و بچه نمی‌رسـید... این شروع کارهای عجیب و غریبش بود... بعد با یکی از دوسـتانش رفت چین و پیـچ و مهره وارد کـرد. البته صادقانه بگویم، قاچاق کـرد... یعنی غیرقانونـی از گمرک ردش می کرد و بعـد هم می‌رسـاند به بازار تهران و بـا هزار دوز و کلک می‌فروخت... این کارها حسـابی اعصابش را بهـم می‌ریخت. هر وقت ضرر می کرد و از همه دنیا ناامید می‌شـد می‌آمد سراغ من، درد دل می کرد... من هم دلداری‌اش مـی‌دادم. نصیحتش می کردم که بچسـبد به همین معامله‌های خانه و آپارتمان و دست از این کارهایش بردارد...

ولی فایده‌ای نداشت. دو روز بعد دوباره می‌رفت سراغ همان کارها...

دیگـر کلافه ام کـرده بود. یـک وقت‌هایی به مناسـبت‌هایی برایم طلا می‌خریـد. بعد تا پول کم می‌آورد طلا را از من می‌گرفت و می‌فروخت... فرش می‌خرید و ما خوشـحال آن را زیر پایمان می‌انداختیم و یک وقت‌هایی به ماه نکشـیده دوباره می‌برد می‌فروخـت، خلاصه همه چیز همین وضع را داشـت. ماشین می‌خرید و من آهی می کشیدم و می‌گفتم: چه فایده با اولین گرفتاری مالی که برایت پیش بیاید آن را می‌فروشی...

دیگر توی فامیل انگشـت نما شـده بودیم. همه می‌گفتنـد چرا هر دفعه با یک ماشـین می‌آییم. هر دفعـه یک فـرش جدید در خانه‌مـان انداخته‌ایم، مبل‌ها مدام عوض و بدل می‌شوند و...

زندگـی بلاتکلیفـی داشـتیم. همیـن موضوع بگومگوهای شـدیدی بین ما به وجـود آورده بود. بعضی وقت‌ها، ماهها بـا هم قهر بودیم. زندگی‌مان تبدیل به جهنم شده بود.

بارهـا و بارها بـه طلاق تهدیـدش کردم ولی فایده‌ای نداشـت. دیگر خسـته شـده بـودم. یک آپارتمـان می‌خرید و من هنـوز جا نیفتاده بودم که خبردار می‌شـدم، آپارتمان را فروخته و باید دوباره جابه‌جا شـوم. در جواب اعتراضاتم می گفت: سـود خوبـی کردیم. آرزو داشـتم یک سـال با آرامش زندگـی کنم. از اسباب کشـی و این خانه و آن خانه کردن‌ها خسـته شـده بودم و این سود و زیان‌ها به کتم نمی‌رفت.

تـا اینکه این دفعه آخر، آپارتمان خوبی خرید و بهم قول داد دیگر این یکی را نمی‌فروشـد. من هم با خیـال راحت رفتم کلی وسـیله خریدم. مدام هم از ناصر می‌پرسیدم که آیا روی حرفش باقی مانده؟!

ولی به دو ماه نکشـید که یک روز آقایی در زد و گفـت: می‌خواهـم خانه را ببینم. گویا خانه را برای فروش گذاشتید.

عصبانی شـدم. در را محکم کوبیدم و گفتم خانه فروشـی نیست... بعد شـوهرم زنگ زد و کلی با من دعـوا کرد. بهش گفتم اگر ایـن بار هم بخواهی مرا سـرگردان این خانه و آن خانه کنی، دیگر طلاقم را می‌گیرم...

دعوایمـان بالا گرفت. من هم دسـت بچه‌ام را گرفتم و رفتم خانه خواهرم و بعد هم تقاضای طلاق کردم.

بعد از کلی دوندگی امروز حکم طلاق صادر شد. جالب اینجاست که حتی امروز هم از کارهایش دفاع می‌کـرد و می‌گفت همه امیدش این بوده که آینده خوبـی برای من و بچه فراهم کند!! کدام آینده؟! او ما را برای همیشه از دست داد!!!

■

توان خواهی می‌تواند بر گذشت زمان پیروز شود ● فردریش نیچه

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



افزایش کاهش قیمت

بدتر از افزایش فشار خون، افزایش فشار قیمت‌هاست. برای همین هم روی در شیشه‌ای برخی از مغازه‌ها با خط نستعلیق درشت نوشته شده: «لطفاً فشار ندهید!» و ما هم چون آدم خوبی هستیم و از گروه فشار هم نیستیم، وجداناً فشار نمی‌دهیم؛ مگر این که بعد از فشار دادن، متوجه نوشته روی در شویم.

در مذمت فشار:

اگر چه روزگاران کجمدار است
ولی بدتر ز کج بودن، فشار است
فشاری که به هر کس وارد آید
از او آنچه که درآرد، دمار است!

فلذاست که وقتی در عرصه اقتصاد مملکت خبرهای خوشی راجع به کاهش برخی قیمت‌ها می‌شنویم، حسابی سر ذوق می‌آییم و شوق می‌کنیم. بس که در این چند سال اخیر، دست به هر چیزی زدیم و از هر جنسی که پرسیدیم، دیدیم که دچار افزایش نرخ شده و فقط تاریخ تولید و انقضایش اگر خوراکی بوده، ثابت بوده!

الان چند روزی است که به کوری چشم هر چه آدم حسود و بخیل و فرصت طلب و دلال سودجو و آب گل آلود کن و امثال این عناصر مسأله‌دار و خرده شیشه دار ـ که گویی در کنار این ملت و با مردم زندگی نمی‌کنند و جزو بنی آدم نیستند که چو عضوی از آنها به درد آورد، دگر عضوها را نماند قرار ـ در بازار پرنوسان و تلاطم زده ارز و طلا و سکه، به طرز شگفت و شگرفی شاهد سیر نزولی نمودار قیمت‌ها هستیم و خوشحالیم که هر چه عده‌ای مایه داربی درد، نقدینه جمع کردند و در انبارها تلنبار کردند که انگار می‌خواهند تجربه ساخت «بهشت شداد» را مجدداً بر روی زمین تکرار کنند؛ الآن با دستپاچگی دارند آنها را به بازار بر می‌گردانند. حالا وقتش رسیده که طلاها و ارزهای قایم کرده آنها را هیچکس ـ اعم از دولت و ملت ـ نخرد تا روی دستشان باد کند.

تازه‌ترین خبر خوش: در حالی که قیمت ارز و طلا در ایران در حال کاهش است و بسیاری از فعالان بازار، ادامه این روند را محتمل می‌دانند؛ کارشناسان اقتصادی از سرایت این کاهش به بازار مسکن خبر می‌دهند. بخش مسکن یکی از بازارهای اصلی است که تأثیرپذیری از نتایج انتخابات ریاست جمهوری و کاهش قیمت‌ها را آغاز کرده است.

ـ به نقل از جراید خوشحال!

بسته پیشنهادی: کدام آدم دارای شعوری است که از کاهش قیمت‌ها، به خصوص در عرصه مسکن، خوشحال و خرسند نگردد؛ مگر خیلی بی‌شعور باشد. کسی که از ناتوانی اقشار متوسط و پایین جامعه در خرید مسکن خوشحال باشد یا ککش هم نگزد؛ اهانت نیست، اما بی‌شعور نیست؟... لهذا عرایضی در راستای تشدید و تقویت روند کاهش قیمت‌ها داریم که با کمترین قیمت عرضه می‌کنیم:

۱ـ نخرش ارز و سکه: همچنان که عرض کردیم، دولت و ملت از هیچکس ارز و طلا نخرند تا روسیاهی زمستان افزایش قیمت‌ها به ذغال دل سیاه کسانی بماند که از سختی زندگی مردم، برای خودشان نمد و سپس کلاه نمدی درست می‌کنند. باشد که تمام سکه‌هایشان سکه یک پول شود.

۲ـ سر دواندن صاحبان ملک: خیلی از صاحبان ملک، با نفروختن و اجاره ندادن ملک خود به طمع افزایش بیشتر قیمت آن، بازار مسکن را در پایان سال گذشته و آغاز سال جاری، دچار رکود شدیداللحن کرده بودند.

حالا که ترسیدند و گروه گروه به بنگاه‌های املاک مراجعه می‌کنند که برای ملک ما از زیر سنگ هم شده، مشتری پیدا کنید؛ بنگاهی‌ها مشتری پیدا نکنند و فقط لبخند بزنند (روان شناسان اینکاره معتقدند که این لبخند، از صد تا فحش بدتر است!). این تعامل، حداقل برای یک چند مدت کوتاه انجام شود. بلکه حسابی داغ شوند و دل ما خنک!

۳ـ دایورت کردن کاهش: در بسیاری از اقلام مصرفی و خوراکی، هنوز ملت در گیر افزایش قیمت است که امیدواریم حداقل با تأثیرات روانی ناشی از کلید آقای روحانی که حتی شنیدیم کلیدسازها هم به ذوق و شوق زدن از روی آن افتادند تا بلکه هر چه زودتر و بیشتر، قفل تورم و گرانی باز شود؛ موج جدید کاهش قیمت‌ها، یقه آنها را نیز دودستی بچسبد و ول کن معامله نشود تا قیمتش را بکشد پایین. چه کار می‌شود کرد وقتی که به زبان خوش با مردم خودشان و با در و همسایه شهر و دیار خودشان کنار نمی‌آیند. یک کناری نشانشان بدهیم، آنورش ناپیدا!

اعتیاد، متأهل و مجرد حالیش نیست!

بلای خانمانسوز اعتیاد به مواد مخدر، یک طوری است که اگر آتش آن به خانه‌ای بیفتد؛ نه تنها تر و خشک حالیش نیست، که مجرد و متأهل هم برایش فرقی نمی‌کند. فلذاست که فرمودند:

آتش که به نیستان فروزد
خشک و تر نیستان بسوزد

لهذا در کمال ادب و متانت لازم ـ و بلکه فوق العاده ـ از سازمان بهزیستی کشور خواهش می‌کنیم که اگر گاهی از سر لطف، آمار و ارقامی چیزی در راستای باز کردن ابعاد پیچیده و مخوف اعتیاد لاکردار می‌دهد؛ یک طوری بدهد و به گونه‌ای شفاف سازی بفرماید که خدای نکرده، القای شبهه و ایجاد شائبه چیزی در کسی نکند. حتی در شما!...

البته خیلی القاء شبهه نمی‌کند؛ منتهی نه که ما خیلی حساس و ظریف بین تشریف داریم و عموماً هم عادت داریم که مو را از اعماق ماست ـ که بر ماست ـ بیرون بکشیم؛ ولو به کمک جرثقیل؛ از اینرو وقتی که مشاهده می‌کنیم روزنامه‌ای از قول معاون درمان و پیشگیری از اعتیاد سازمان بهزیستی کشور، همچین تیتر زده که: «۴۵ درصد معتادان کشور، متأهل هستند»، به این رفیق کج خیال خود حق می‌دهیم که دچار توهم به جای تفکر شود و در نتیجه با ما که هزار و یک کار و گرفتاری داریم (از جمله نوشتن همین طنز امروز)، سر شوخی را باز کند:

ـ می‌گوید: بفرما!.... هی می‌گویی برو ازدواج کن! فرمودند ۴۵ درصد معتادان کشور متأهل هستند. حالا قانع شدی چرا مجرد مانده‌م؟.... از ترس اعتیاد!

ـ می‌گویم: باز تو بهانه گیر آوردی؟.... چرا فقط یک طرف دیوار را می‌بینی و گل می‌گیری؟... اگر مشکلت همین آمار کذایی است، خب طبق همین آمار که عرض کردی و عرض کردند، این طوری هم می‌توانیم نتیجه بگیریم که پس ۵۵ درصد معتادان کشور، مجرد هستند. حالا چی می‌گویی؟....

ـ می‌گوید: حقا که اینکاره‌ای!.... در طول تاریخ این جوری قانع نشده بودم.

ـ می‌گویم: شانست گرفت که برهان قاطع خودم را رو نکردم. فقط به نیمرو بسنده کردم!

ـ می‌گوید: به اندازه کافی قانع شدیم؛ ولی محض کنجکاوی، می‌شود بفرمایی این برهان قاطع جنابعالی چی هست؟

ـ می‌گویم: عصای خدابیامرز پدربزرگ که مخصوص ادبیات تعلیمی آن خدابیامرز بود و به ما نیز کراراً توصیه می‌فرمودند که اگر خواستید کسی را به شدت قانع کنید؛ از بالا بردن عصا غافل نشوید که لامصب تأثیر آنی و درجا دارد.

ـ می‌گوید: بله، قبلاً یک بار این طوری قانعمان کردی؛ تا هفده روز از کار جاش درد می‌کرد!.... زورت فقط به ما رسیده؟.... اگر راست می‌گویی، از برهان قاطع کوبنده‌ات برای قانع کردن معاون محترم سازمان بهزیستی استفاده کن!

ـ می‌گویم: ایشان که بنده خدا شک و شبهه‌ای ندارد که قانعش کنم. مختصری آمار داده؛ منتهی اندکی دوپهلوست که به لحاظ ادبی و زبانی، به آن «کژتابی» می‌گویند که جزو محاسن سخن نیز هست. علی الخصوص در مقام پاسخگویی که هر کس هر چه دلش خواست برداشت کند. فلذا مگر برای نشان دادن همین کژتابی مورد نظر، خدمت ایشان شرفیاب شوم!

ـ (خنده زنان) می‌گوید: فقط برهان قاطعت را یادت نرود ببری!

سهراب صفادار



سالروز حمایت از محیط زیست؛ برلین - آلمان: به مناسبت پنجاهمین سال تاسیس شعبه صندوق حمایت از محیط زیست در آلمان، تعداد ۱۶۰۰ عروسک خرس پاندا را در مقابل ایستگاه مرکزی راه آهن برلین چیدند تا علاوه بر تقدیر از سرمایه گذاران این صندوق، هر کس بتواند یک عدد از این موجود دوست داشتنی که در فهرست جانوران در خطر انقراض است را داشته باشد.



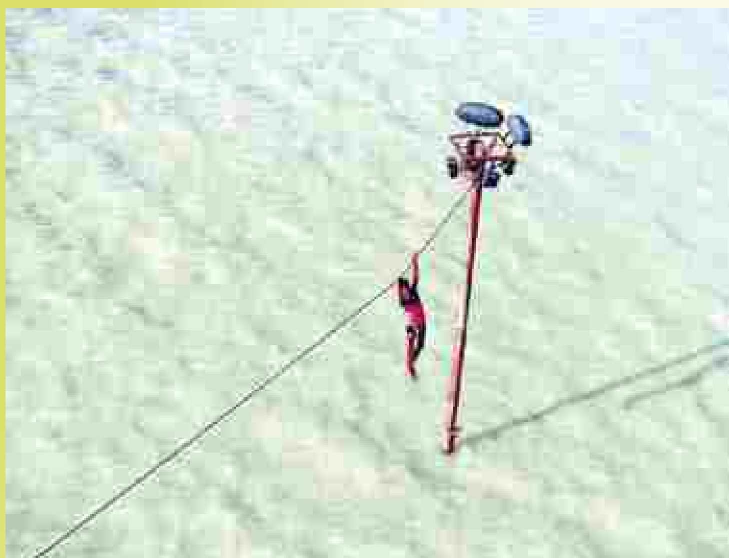
اولین روز؛ کیفار - لبنان: یک لاک پشت جوان که تازه بدنیا آمده است در حاشیه گل آلود رودخانه بدنبال مقصدش می گردد تا به آب برسد.



قاچاق جدید؛ پکن - چین: ماموران در حال بررسی پوست هایی هستند که در فرودگاه بین المللی پکن در حالیکه بصورت پنهانی قاچاق شده بودند کشف گردید. اما جالب این است که این پوست ها متعلق به گرگ است و ظاهرا قاچاق پوست این حیوان بعد از سوسمار و روباه رونق یافته است. تعداد ۶۴۵ پوست گرگ از یونان آورده شده بود که توسط ماموران کشف شد.



بارش شهابی؛ روگبی - انگلستان: سایه یکی از علاقمندان تماشای بارش شهابی برساووشی در این عکس از ستاره شناس «جیمز برچال» دیده می شود. با گذشتن زمین از مجموعه‌ای از سیارک ها، بارش شهابی برساووشی چشم بسیاری از علاقمندان را دوباره به آسمان دوخت.



سیل؛ الله آباد - هند: این جوان هندی برای فرار از آب های سیلاب به بالای دکل برق رفت و از سیم های برق آویزان شد. سیل های اخیر در هند همگی از رودخانه گنگ سرچشمه می گیرند که این ماه بیش از هر وقت دیگری طغیان کرده است. صدها خانه ویرانه و هزاران نفر آواره نتیجه سیلابی هستند که شهر الله آباد را کاملا با خود شست و برد.



ساحل سیاه؛ جزیره سامت - تایلند: کارگران در حال پاکسازی ساحل جزیره سامت هستند که پس از انفجار یک لوله حمل سوخت، بیش از ۱۳ هزار گالن نفت در آن رها شده است. این سواحل که به شن های سفیدشان معروف هستند و از جاذبه‌های توریستی تایلند می باشند، هم اکنون تنها به رنگ سیاه دیده می شوند و شاید تا ماه ها یا حتی سال ها رنگ سفیدی به خود نبینند.

ماشاءالله فرمانی ـ بیجار

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

«تاناکورا»های مفت!

«تاناکوراهای مفت!» نوشته «ماشاءالله فرمانی» با زبان و ساختاری ساده، در عین حال که برآمده از نوعی حدیث نفس است، با گوشه چشمی به فقر و ناداری و لاجرم ناآگاهی، حرمان و رنج و جلوه‌هایی از آسیب‌های اجتماعی را در شهری دورافتاده به تصویر می‌کشد. ماشاءالله فرمانی که قبلاً داستانی خواندنی و دلپذیر از او در این صفحات چاپ شده، نویسنده‌ای است صمیمی و خوش‌قریحه. این داستان‌نویس جوان دانشجو و آموزگار است و خط و ربط و راه و رسمش نشان می‌دهد که می‌خواند و می‌نویسد و بی‌آن که به بطالت مجال نفوذ دهد، فروتنانه و هدفمند کار می‌کند و آرام و عمیق به پیش می‌رود.

شب از نیمه هم گذشته است اما خواب به چشمهایت نمی‌آید. دوباره لحاف را کنار می‌زنی، برمی‌خیزی و کنار بخاری می‌نشینی. کتاب «بهداشت روانی» را از روی طاقچه برداشته و آرام ورق می‌زنی...

به درس جدید می‌رسی، جملات اول درس را زیر لب زمزمه می‌کنی «همه افراد مشکلاتی دارند واین مشکلات در نتیجه‌ی محرومیت به وجود می‌آید...»

چند سطر که می‌خوانی، حوصله‌ات سر می‌رود. کتاب را می‌بندی وبرای چندمین بار به رختخواب می‌روی. دراز می‌کشی وبه نقطه‌ای در سقف اتاق خیره می‌شوی تا شاید خوابت بگیرد. اما دوباره فکر وخیالهای آزاردهنده به سراغت می‌آیند. به آینده می‌اندیشی، به کتابهایی که باید از کتابخانه‌های تهران تهیه کنی، به شهریه‌ای که سال به سال گرانتر می‌شود، به سربازی، به...

سه سالی می‌شود که خیلی شب‌ها اینگونه بی‌خواب شده‌ای؛ یعنی درست از موقعی که در دانشگاه شهر ثبت نام کردی وبرای تامین مخارج آن مجبور به کار کردن شده‌ای... آن هم نه یکی دو روز در هفته، بلکه پنج روز در هفته، دوروز آخر هفته هم باید به کلاسهای دانشگاه بروی... این برنامه هفتگی حسابی خسته‌ات می‌کند. اما چاره‌ای نداری. درآمد پدر سالخورده‌ات به زور کفایت می‌کند که زندگیتان را به دشواری سرپا نگه دارید، چه رسد به تهیه کتابهای چند صد صفحه‌ای گران‌قیمت، شهریه و...

ساعت روی دیوار هشت ونیم صبح را نشان می‌دهد که بی‌اشتها و کسل از کنار سفره برمی‌خیزی. احساس ملال می‌کنی، انگار بی‌خوابی شب گذشته کار خودش را کرده است. روبه روی آینه می‌ایستی. به چهره‌ات خیره می‌شوی. موهای ژولیده‌ات را می‌بینی ودستی بر آنها می‌کشی. لباسهایت را می‌پوشی، کتاب «بهداشت روانی» را برمی‌داری وآرام آرام از پله‌های اتاق پایین می‌روی. مادرت از داخل آشپزخانه بلند می‌گوید: «پسرم کلاست کی تموم می‌شه؟ نون نداریم!»

می‌گویی: «دقیق نمی‌دونم کی تموم می‌شه... ولی ظهر که برگردم نون هم با خودم می‌آرم، خیالت راحت باشه...»

می‌خواهی مثل همیشه به ایستگاه تاکسی بروی وخودت را به دانشگاه برسانی اما با نگاه به ساعت متوجه می‌شوی که هنوز زمان زیادی تا شروع کلاس وقت داری. تصمیمت را عوض می‌کنی وپیاده به راه می‌افتی.

باد سرد زمستانی از لابه‌لای دیوارهای کج و کوله خانه‌های کاه گلی می‌گذرد وبه صورتت می‌خورد. احساس سرما می‌کنی. قدمهایت را محکم‌تر برمی‌داری. دو سه کوچه را که پشت سر می‌گذاری خودت را در برابر خیابان تازه احداث «پشت قلعه» می‌بینی. خیابان، برخلاف هر روز مملو از جمعیت است. کمی نگران می‌شوی. با خودت می‌گویی «صبح جمعه واین همه جمعیت! یعنی چه اتفاقی افتاده؟» به قدمهایت شتاب می‌دهی. چند دقیقه‌ای که می‌گذرد به انبوه جمعیت می‌رسی.



به اولین نفری که بر می‌خوری می‌پرسی: ببخشید، اینجا چه خبره؟ دعوا شده؟» و او در پاسخ در حالی که می‌خندد، می‌گوید: «دعوا؟! نه بابا؛ تاناکوراست، تاناکورا!»

متوجه نمی‌شوی. کمی جلوتر می‌روی و جمعیت را کنار می‌زنی واطراف را می‌پایی. کنار خیابان، دست فروشها با صدای بلند با مردمی که دوره‌شان کرده‌اند مشغول بگو مگو هستند. چند بار سرک می‌کشی تا متوجه شوی که چه می‌فروشند اما به جز چند تلی از لباس کهنه که بر روی زمین ریخته است چیزی نمی‌بینی. دستی بر شانه مردی که پشت به تو با فروشنده صحبت می‌کند می‌زنی و می‌پرسی: «معذرت می‌خوام، چی می‌فروشن؟»

مرد با اخم نگاهی به صورتت می‌کند ومی‌گوید: «خودت که چشم داری؛ نگاه کن!» از برخوردش می‌رنجی، اما به روی خودت نمی‌آوری واز بین جمعیت می‌گذری. کمی گیج شده‌ای. دوباره به اطراف نگاه می‌کنی. در سرتاسر خیابان جمعیت موج می‌زند. زن، مرد، پیر، جوان... حتی بچه‌های کوچک هم می‌آیند ومی‌روند. کودکی را که چند تکه لباس در بغل گرفته وپیش می‌آید در نظر می‌گیری وخودت را به او می‌رسانی ومی‌پرسی: «آقا پسر اینها را خریده‌ای؟» پسر بچه کمی جا می‌خورد و من‌من‌کنان می‌گوید: «بله، به خدا خریده‌ام! پولش را داده‌ام... پدرم پول داده، اون بالا خریدم» با خنده می‌گویی: «آره، آره، می‌فهمم که خریدی؛ من که نگفتم دزدیده‌ای. اجازه می‌دی نگاشون کنم؟» واو با تکان سر اجازه می‌دهد. لباسها را وارانداز می‌کنی. یک شلوار پسرانه کوچک ویک کاپشن خارجی با مدلی عجیب وبویی مشمئز کننده. پسرک بفهمی نفهمی با ترس واضطراب به چشمهایت نگاه می‌کند. لبخندی می‌زنی واز او جدا می‌شوی.

کمی بالاتر در میان جمعیت چهره‌هایی آشنا می‌بینی، اما چنان فکرشان مشغول اطراف است که تو را نمی‌بینند.

وارد یکی از کوچه‌های منتهی به خیابان می‌شوی. کنار کوچه، چند فروشنده مشغول تعریف وتمجید از لباسهایشان هستند. به یکی از آنها که دور وبرش خلوت‌است نزدیک می‌شوی. مردی میان سال است که کنار انبوهی از لباسهای جور واجور این پا وآن پا می‌کند. می‌ایستی ودستی به لباس‌ها می‌زنی. یکی را برمی‌داری وبو می‌کنی. بوی بد لباسهای آن پسرک را نمی‌دهد. می‌گویی: «جریان چیه؟ لباسات بو نمی‌ده!» فروشنده با هیجان می‌گوید: «دونه‌ای

۳۰۰ تومان، اینا لباس نو ایرانیه، اونا که بو می‌ده خارجیه که از مهاباد می‌آرن، جون تو پر از میکروب مریضی و ایناس! واسه همین بهشون دوا میزنن» سری تکان می‌دهی و می‌پرسی: «پس چرا مردم دارن از اونا می‌خرن؟» مرد خسته از صحبت‌های تو و دلگیر از جمعیت، آهی می‌کشد: «نمی‌دونم، شاید مال خارجیا براشون بهتره!»

دوباره به خیابان باز می‌گردی. از زمان شروع کلاس نیم ساعتی گذشته، اما کلاس و دانشگاه را از یاد برده‌ای. با کنجکاوی، جمعیتی را که به دور فروشنده‌ای حلقه زده‌اند در نظر می‌گیری و خودت را به آنها می‌رسانی. به فروشنده نزدیک می‌شوی. چند کاپشن در دست مشتری‌ها و تعداد زیادی هم روی زمین پهن شده‌اند. چند نفر با حرص و ولع کاپشن‌ها را وارانداز و زیر و رو می‌کنند بعد بر سر قیمت آن با فروشنده جر و بحث راه می‌اندازند. چند دقیقه فقط به این صحنه‌ها نگاه می‌کنی که یک دفعه جوانی که پشت سرت ایستاده است به حرف می‌آید و با لحن لاتی می‌گوید: «تو که چیزی نمی‌خوای بیا این ور، می‌خوام کاپشنا رو نگاه کنم!»

بی‌اختیار می‌گویی: «چت شده، آقا!؟ همه‌اش مال تو، بفرما!» و بعد شانه‌ای بالا می‌اندازی و دستی میان کاپشنها می‌کشی و دو، سه تا را وارانداز می‌کنی. یکی را که به نظرت جالب می‌آید برمی‌داری و قیمت می‌کنی. فروشنده با لهجه‌ای غلیظ می‌گوید: «فقط پنج هزار تومان! مفت مفت! از اون کاپشن‌های شصت، هفتاد هزار تومانی مغازه‌ها هم بادوام‌تر و خوشگلتره... می‌بینی خودت که!».

دستی به کاپشن می‌زنی. چند بار آن را این دست و آن دست می‌کنی. چیز خوبی به نظر می‌رسد. می‌خواهی پولش را بدهی و با خود ببری، دست در جیب می‌کنی اما ناخود آگاه منصرف می‌شوی. دست را از جیبت بیرون می‌کشی. نگاهی به دور و برت می‌اندازی. همه را متوجه خود می‌بینی. در دلت ولوله‌ای برپا می‌شود. با خودت کلنجار می‌روی: «چرا باید کهنه‌ی خارجیا رو بپوشم؟ شاید مال یه مریض و مرده بوده؟! شاید از توی سطل زباله‌های مریضخانه‌ها جمعشان کرده باشن...»

لحظاتی می‌گذرد. مردی که کنارت ایستاده تردیدت را می‌بیند. کاپشن را از دستت می‌قاپد، تند پولش را می‌دهد و از جمعیت دور می‌شود. ساعاتی می‌گذرد و تو همچنان به این طرف و آن طرف می‌روی. لباسهای دست دوم را وارانداز می‌کنی. یکی را بر می‌گزینی و بعد... دوباره رها می‌کنی....

به خودت که می‌آیی می‌بینی از خیابان مملو از جمعیت بیرون رفته‌ای و در کنار دکه‌ی روزنامه فروشی ایستاده‌ای. چیزی به ساعت دوازده ظهر نمانده است. کتاب «بهداشت روانی» را در بغل می‌فشاری، نیم نگاهی به کاپشن رنگ و رو رفته‌ات می‌اندازی و آرام آرام راه خانه را در پیش می‌گیری. باید نان بخری...

پیام و پاسخ

خانم صبا مهربانی‌فر ـ کرمانشاه

نامه گیرا و ارزشمندتان را با دقت و علاقه خوانده‌ام. مثل همیشه با نثر و زبان نوشتاری ساده و پاکیزه‌تان توانسته‌اید گفتنی‌های بسیاری را، با ایجاز و بدون حاشیه‌پردازی، بر کاغذ نقش بزنید. بسیاری از نویسندگان حقیقی و نامدار ایران و جهان ـ کم و بیش ـ برای ورود به عرصه نوشتن خلاق و گام برداشتن صبورانه در راه بلند و دشوار داستان نویسی، مثل شما عمل کرده‌اند. در مورد کلاس‌های داستان نویسی باید بگویم: حرف‌ها و نظرتان که مبتنی بر تجربه مستقیم خودتان است، دقیقاً مصداق این کلام است که: جانا سخن از زبان ما می‌گویی! اکثر قریب به اتفاق به اصطلاح «استاد»ان این دکان‌های دو سه نبش که با افاضات مثلاً «آوانگارد»شان، نظریه‌های غالباً آشفته و نارسا ترجمه شده ادبی را در زمینه «نقد» چون وحی منزل می‌دانند، خودشان از حداقل توانایی برای نوشتن یک «داستان» متعارف و متوسط بی‌بهره‌اند. این واقعیت را هم من طی سالیان دریافته‌ام. به هر تقدیر، بدون هیچ تعارف و خوشامدگویی باید برای شما بنویسم: دخترم! قریحه قدرتمندی در کار سخت داستان نویسی دارید. این موهبتی است خدایی که امیدوارم با نوشتن و خواندن و نوشتن و باز هم نوشتن، ثابت کنید که قدر آن را می‌دانید. تا همین حالا هم خیلی سرفراز و قوی پیش آمده‌اید. همواره تا وقتی که شوق نوشتن دارید، در گستره زندگی و داستان‌نویسی، خود را نیازمند افزودن بر مهارت‌هایتان برای هر چه سنجیده‌تر نوشتن و درک اهمیت عنصرهای داستان بدانید. برایتان تندرستی، نشاط و پیروزی آرزو می‌کنم.

آقای سینا احمدوند ـ اصفهان

آنچه با نام «به خاطر یک صفر» نوشته‌اید بیشتر شبیه به بیان مکتوب «یک خاطره» است. نثر و زبان ساده و بدون لغزشی دارید و نوع نگاه و دیدگاهتان نشانه‌های بارزی دارد از استعدادتان در قلمرو نویسندگی خلاق. پیشنهاد می‌کنم داستان‌ها و رمان‌های قوی و ارزشمند نویسندگان حقیقی و تثبیت شده ایران و جهان را بخوانید و بازخوانی کنید. با شکیبایی و برنامه‌ریزی متمرکز بخوانید و بنویسید و بدانید که «داستان‌نویسی» کاری سهل و آسان نیست. موفق باشید.

آقای هادی درخشان ـ بندرانزلی

«قمارباز» شما را خوانده‌ام. جنابعالی که می‌توانید مقاله‌های کوتاه و مطالبی بر اساس نکته‌پردازی‌های اجتماعی و انتقادی بنویسید، بهتر است قبول کنید که نمی‌توانید «داستان» بنویسید. نیرو و وقت خود را در این زمینه هدر ندهید. برایتان شادی و طول عمر با عزت و سرفرازی آرزو می‌کنم.

خانم فیروزه مرتضی‌زاده ـ قائمشهر

نوشته کوتاهی که با عنوان «دیدار به قیامت» فرستاده‌اید در بهترین حالت نشانه‌ای است از ذوق و استعداد شما در عرصه «خبر» و «گزارش» و نهایتاً «مقاله» نویسی برای روزنامه‌ها و نشریه‌های عوام پسند. نخستین حرکت و تلاش برای «داستان‌نویس» شدن ـ حتی در سطح متوسط! ـ خواندن و باز خواندن «داستان» است. پس از آن، لزوماً، باید با شکیبایی و سختکوشی دایره مطالعه را وسعت دهید و به زندگی ـ و لو در حد متعارف و عادی! ـ نگاهی عمیق و چندسویه و کاونده داشته باشید. به نظر می‌رسد در حال حاضر فقط به خواندن مطالب سطحی و «قصه‌واره»های کلیشه‌ای و به اصطلاح یکبار مصرف نشریه‌های نازل و بازاری اکتفا می‌کنید. موفق باشید.

خانم مریم ورپشتی ـ تهران

«یک مادر با چهار تا بربری ندیدید؟» شما به علت ساختار پریشی درونی و آشفتگی در شکل‌بندی بیرونی، نارسا و سردرگم از آب در آمده است. از شما نویسنده خوش قریحه که در چند سال گذشته چند داستان گیرا و به سامان و خوش ساخت‌تان در این صفحات به چاپ رسیده، انتظار می‌رود که در کار داستان نویسی ـ ضمن سختگیری بر خودتان ـ بیش از پیش به اهمیت کاربرد ماهرانه هر عنصر داستانی توجه داشته باشید. به هر تقدیر، دیدگاه انسانی و نگاه هنرمندانه و معناگرایی‌تان در کار نوشتن تحسین‌برانگیز است و نثر و زبان نوشتاری هموار و محکمی دارید. بدون شتابزدگی بنویسید. سرفراز و شاد باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

پر کار بودن برای یک نویسنده ـ در هر سن و سالی ـ شاید به مثابه ترکیبی از چند امتیاز مثبت ـ نشان از وجود انگیزه و اعتماد به نفس برای رسیدن به هدف یا هدف‌هایی والا دارد، اما شتابزدگی و سهل‌نگری در هر کار و مشغله‌ای ـ به‌ویژه «نوشتن» ـ خواه و ناخواه به نقض غرض می‌انجامد. شما که از قریحه و ذوق مطلوب «داستان‌نویسی» برخوردارید، پس از نوشتن هر داستان ـ به جای این که برای هر چه زودتر به چاپ رساندن آن عجله کنید ـ به منتقد درونی‌تان اجازه و مجال دهید که حاصل کارتان را سختگیرانه و بدون شتابزدگی نقد و بررسی کند. برایتان نشاط و تندرستی و پویندگی مستدام آرزو می‌کنم.

آقای عارف علی عارف ـ ؟

نوشته خام و آشفته‌ای که زیر عنوان «دعانویس» فرستاده‌اید، حاکی از این واقعیت است که شما در زمینه نویسندگی استعداد در خور و بایسته‌ای ندارید و بهتر است نیرو و شوق و ذوقتان را در زمینه‌های دیگر صرف کنید.

مهم نیست اگر زمین بخورید، مهم دوباره برخاستن است ● وینست لمباردی



۹۲

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

دنیای ناشناخته!

هرچنـد در شـمارهٔ آینده دنبالهٔ مجموعهٔ «رمزها و رازهـا» را پی خواهیم گرفت، اما نظر به کثرت نامه‌های رسـیده، این شـماره را اختصاص می‌دهیم به خاطرات جالبی که خوانندگان گرامی مجله فرستاده‌اند. امیدوارم مورد پسندتان قرار گیرد و شما هم اگر خاطرات جالب و عجیبی در زمینه مسایل فراسویی دارید که علم و دانش بشر هنوز به رمز و راز آن پی نبرده است برایم بفرستید تا در همین صفحه به نام خودتان به چاپ برسد. ممنون می‌شـوم که مختصر و مفید، با خط خوانا، روی یک طرف کاغذ بنویسـید و با پسـت سفارشی به نشانی زیر ارسال نمایید: مازندران ـ عباس آباد ـ صندوق پستی ۱۹۹ ـ سیروس گنجوی. کدپستی ۱۵۴۹۹-۴۶۷۴۱

خوابهای عجیب من!

دنیای اسـرارآمیز «خواب» هنوز یکی از مسـایل حل نشـدهٔ زمان ما را تشکیل می‌دهد. اما جالب است اشـاره کنم که بیشـتر خوابهای من در عالم واقعیت تعبیر می‌شـود. و این موضوع گاهی مرا می‌ترسـاند! بعضی شـبها، خـواب اطرافیان و پاره‌ای از بسـتگان خـود را می‌بینم که در قید حیات نیسـتند و من حتی خاطرهٔ درسـتی از آنها ندارم یا اصلاً ندیدمشان! مثل پدربزرگ پدری‌ام که وقتی از این دنیا رفت، من فقط هشـت سال داشتم. بارها شـده که فقط به خواب من می‌آید و دربارهٔ چیزهایی که دوست دارد با من حرف می‌زنـد، اما من یک کلمه از حرفهایش به یادم نمانده اسـت! گاهی کابـوس می‌بینم کـه از محدودهٔ خودم و اعضـای خانواده‌ام عبور می‌کنـد و به جامعه‌ای که درونش زندگی می‌کنم می‌رسد.

خب، پـس از این مقدمـه، اجـازه بدهید خواب عجیبـی را که همین چند شـب پیش دیـدم برایتان تعریف کنم:

در عالـم خواب دیـدم که در دوراهـی نزدیک خانه‌مان منتظر تاکسی ایستاده‌ام. به زودی سر و کلهٔ چند تا پسـر مزاحم که مثل همیشـه حالـم را به هم می‌زنند، پیدا شـد. به جز آنهـا، هیچ کس در خیابان نبود. تـوی خواب، احسـاس ترس می‌کـردم. یکی از پسـرها به من نزدیک شـد و در حالـی که متلکی می‌پرانـد، ناگهان کیفم را از دسـتم قـاپ زد و همراه دوسـتش با موتور گریخت. درسـت در همین هنگام یک پژو GLX تیره رنگ جلو پایم ترمز کرد. از همین ماشین‌های کرایه بود. آن قدر ترسیده بودم که خودم را به داخل ماشین انداختم. اما هنوز حرکت نکرده بود که از راننده خواستم مرا پیاده کند. راننده پرسید:

ـ خانم چیزی شده؟

ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم: «پول کرایه ندارم. کیفم را دزدیدند!»

راننده که مرد دلسوزی به نظر می‌رسید گفت:

ـ اصلاً نمی‌خواد کرایه بدی!

سپس یک اسکناس پانصدی به من داد و گفت:

ـ این هم کرایهٔ برگشت شما!

نگاهی به آن اسـکناس کهنه انداختم. وسـطش چسـب خورده بود. راننده، مرد میانسالی بود و قیافهٔ مهربانی داشـت. عینهو شـکل پدرم بود! شـاید هم خودش بود!

***

از خواب پریدم! صبح شده بود. می‌بایستی هر چه زودتر به دانشگاه می‌رفتم.

وقتی سرِ دوراهی نزدیک خانه‌مان منتظر ماشین ایستاده بودم، یـک پژو GLX تیره رنـگ، جلو پایم ترمز کرد. یاد خواب دیشـب افتـادم، اما بر اعصاب خود مسلط شـدم. در را باز کرده سوار شدم. از آنچه که دیدم سـخت تعجب کردم. چیزی نمانده بود که چشـمهایم از حدقه درآید! راننده، مرد میانسالی بود درسـت شـبیه همان مردی که توی خـواب دیده و احساس کرده بودم پدرم است! با همان لباس و همان تیپ و همان قدر مهربان!!

وقتـی به مقصد رسـیدم، کیف پولـم را باز کردم و کرایـهٔ ماشـین را پرداختـم. این بار بیـش از پیش شگفت‌زده شدم. شاید باورتان نشود، اما اسکناسی که رانـنده به عنوان بقیهٔ پول به من داد، همان اسـکناس کهنهٔ پانصد تومانی بود که وسـطش چسـب خورده بود!!

رانـنده از هیـچ چیـز خبـر نداشـت و مـن هم نمی‌خواستم حرفی بزنم.

به خـود گفتم: «ایـن پونصدی را یـادگاری نگه می‌دارم!» خوشـحال بودم که کیفم هنوز توی دسـتم بود و به کسی مدیون نبودم!

الف آشنا ـ رشت

خوابم بدجوری تعبیر شد!

هرچند نمی‌توان بـه کتابهای تعبیر خواب اعتماد کـرد، امـا گاهی بر حسـب تصادف، راسـت از آب درمی‌آید. مثل خاطره‌ای که می‌خواهم برایتان تعریف کنم: سالها پیش، یک شب تابستان، توپ سفیدی را در خواب دیدم که قِل می‌خورد و رفت گوشهٔ زمین چمن، خورد به نوک پرچم گوشهٔ زمین، یعنی همون جایی که «کُرنر» می‌زنند! رنگ پرچم هم سفید بود.

صبح که از خواب بیدار شدم، به یاد این رؤیا افتادم. با خود گفتم حتماً چون زیاد فوتبال تماشـا می‌کنم این خواب رو دیدم. آخه همون سـال بود که تیم ایران به فرانسـه رفت و به تیم امریکا گل زد! اون سال، تیم ما در آسیا هم اول شد!

اما بعد، به یاد کتـاب تعبیر خواب افتادم که توی قفسـهٔ کتابهایم بـود. رفتم کتـاب را آوردم و دنبال تعبیر توپ و پرچم گشـتم. تعبیـرش این بود که اگر تـوپ به پارچـه پرچم برخورد کند، یک سـوگواری عمومی در راه است، و پرچم نیمه افراشته نشانهٔ مرگ اسـت! منظور از عزاداری عمومی چـه بود؟ آیا قرار بود در اسـتان ما اتفاق نـاگـواری بیفتد؟ یا آدم مهمی در کشـور ما از دنیا برود؟ ایـن افکار، بدجوری ذهنم را مشـغول کرد. اما چندی بعد، مصیبت این عزای عمومی، گریبان خانـوادهٔ خود ما را گرفت و پدرم در ۵۰ سـالگی درگذشت! یک روز صحیح و سالم از خانه خارج شـد و سالم به خانه برگشت، اما هنوز دقایقی از ظهر نگذشته بود که درد شدیدی در قفسهٔ سینهٔ خود احسـاس کرد. دکتر خبر کردیـم و او را با آمبولانس به بیمارسـتان منتقل کردیم، اما خواسـت خدا بر این اسـتوار بود که پدر عزیزم به دیار ابدی بشتابد! من و برادرم در اوج جوانی، و خواهرم در دوران نوجوانی به سـوگ پدر نشستیم. مراسم عزاداری او چنان باشکوه انجام شـد که انگار به راستی یک سوگواری عمومی و همگانـی بود! همان چیزی کـه در کتاب تعبیر خواب آمده بود!! تازه فهمیدم که پدرم ـ با خوشـنامی‌اش ـ چه محبوبیتی در میان اهالی محل داشت!

گل رز ـ کاشمر

خوابهایی که راست درآمد!

وقتی بچه بودم، به خاطر شغل پدرم در شهر «رشت» اقامت داشتیم. یک روز پدرمان، دختر کوچکی را به خانه آورد. این دختر که نامش «نیلوفر» بود، پدر و مادرش را از دست داده بود و چون در آن زمان کسی را در زندگی نداشت، پدرم حمایت از او را به عهده گرفت و مثل دختر خودش از او نگهداری کرد. او عضوی از خانوادهٔ ما شد و در کنار من و خواهرم بزرگ شد. او هراز چندگاه به دیدار خانوادهٔ مادری خود می‌رفت. وقتی «نیلوفر» به ۲۱ سالگی رسیده بود، ما به «کلارآباد» کوچ کردیم و او برای ادامهٔ تحصیل در رشت ماند. چون اسم من «علی» است، این دختر، پدرم را از کودکی به نام «باباعلی» صدا می‌زد و او را بسیار دوست می‌داشت. روزی که پدرم درگذشت، او را در جوار امامزاده‌ای در «کلارآباد» به خاک سپردیم. «نیلوفر» بیش از همه بی‌تابی می‌کرد و فقدان «باباعلی» به راستی برایش ضایعهٔ بزرگی بود! اما به خاطر امتحانات، نتوانست در مراسم شرکت کند!

مدتی از مرگ پدر گذشته بود که یک روز «نیلوفر» از رشت به من تلفن کرد و گفت:

ـ دیشب، باباعلی را در خواب دیدم. شکایت داشت که حرمت او را نگاه نداشته و قبر او را تبدیل به آشغالدونی کرده‌اند!

چون این دختر بر سر مزار پدرم نرفته بود، خوابش حس کنجکاوی مرا برانگیخت تا سری به آرامگاه پدر بزنم و فاتحه‌ای برایش بخوانم. از آنچه دیدم، سخت تعجب کردم. در بازسازیِ مسجد امامزاده، قطعات شکستهٔ منبر و بخاری زنگ‌زده و آت آشغالهای دیگر را ریخته بودند روی مزار پدر من!!

علی ـ کلارآباد

مدفون در زیر ماسه‌ها!

«نیلوفر» یک بار دیگر هم خواب عجیبی دید. به من تلفن کرد و گفت: «دیشب، باباعلی را در خواب دیدم که گلایه می‌کرد:

ـ باز هم حرمت مرا نگاه نداشته‌اند. دارم زیر ماسه‌ها خفه می‌شوم!

دوباره به مزار پدر رفتم و در کمال شگفتی دیدم که در حدود ۲بار ماسه، روی قبر او ریخته‌اند تا کار تعمیرات را انجام دهند!! مزار پدر من در زیر ماسه‌ها گم شده بود و من از کارگران خواستم تا ماسه‌ها را از روی قبر پدر کنار بزنند!

مزار من چراغ ندارد!

«علی» خاطرهٔ دیگری از خواهرزاده‌اش «حمید» دارد. حمید ـ به واسطهٔ ازدواج فامیلی ـ جزو کودکان استثنایی بود که قد و قوارهٔ کوچکی داشت. خیلی بامزه بود و همگی او را دوست می‌داشتند. این طفل معصوم، فقط ۶-۷ بهار در این جهان زیست. او را نیز در کنار پدربزرگش به خاک سپردند.

یک شب «علی» خواهرزادهٔ مرحومش را در خواب دید که به او می‌گوید:

ـ دایی علی، در اینجا همهٔ قبرها چراغ دارد به جز قبر من!

«علی» می‌گوید:

ـ بر سر مزارش رفتم و دیدم سه کنج از چهار کنج این اتاقِ جنب امامزاده، چلچراغ داشت به جز گوشه‌ای که قبر حمید کوچولو در آنجا قرار داشت! برایش یک چلچراغ قشنگ نصب کردم!

بچهٔ چهارم پسر بود!

«علی» داستانی هم از مادرش به یاد دارد که در نوع خود جالب است. بد نیست به این ماجرا نیز گوش کنیم:

ـ مادرم که سه تا دختر داشت، مایل بود بچهٔ چهارمی‌اش پسر شود، اما پدرم دوست نداشت فرزند دیگری داشته باشد!

مادرم یک روز برایم تعریف کرد:

ـ وقتی تو را باردار بودم، در خواب دیدم سوار اسبی هستم در حال تاخت! این اسب، در گندمزاری که خیلی هم بلند بود چهار نعل می‌تاخت. دهنهٔ اسب را می‌کشیدم تا او را متوقف کنم، اما او با تمام قوا، همچنان در گندمزار پیش می‌تاخت. ناگهان صدایی شنیدم که گفت: کاری به اسب نداشته باش! گندمهای زیر پای اسب، له نمی‌شود. افسارش را رها کن و بگذار برود!

همان صدا گفت: «خداوند پسری به تو عطا می‌کند که اسمش را بگذار «علی»»!

صبح این خواب را برای پدرت تعریف کردم و گفتم:

ـ دلم می‌خواهد اسم پسرمان را بگذاریم «علی».

پدرت گفت: «خب، مگر چه عیبی دارد، اسم پدر من هم «علی» بوده است. بنابراین، به یاد پدرم او را «علی» صدا می‌زنم!

همین طور هم شد و با تعبیر شدن خوابی که مادرم دیده بود، اسم مرا «علی» گذاشتند!

به راستی انسان نمی‌داند چه رابطه‌ای بین خواب و واقعیت وجود دارد؟ اما هرچه هست رمز و رازی است که کلیدش در اختیار ما نیست. و تنها خداوند است که هرگاه اراده کند، این درِ بسته، به روی بشر باز می‌شود!

اتاق ارواح!

یک شب که پدر و مادرمان به مسافرت رفته بودند، من و خواهرم و دو تا از برادرانم در خانه تنها بودیم. بر حسب تصادف، آن شب داشتیم دربارهٔ ارواح و اشباح و این قبیل چیزها حرف می‌زدیم و همگی حسابی خوف کرده بودیم. داداش بزرگم از جا برخاست و گفت:

ـ من چند دقیقه می‌رم سر خیابون، زود برمی‌گردم!

اما قبل از آنکه از اتاق خارج شود سفارش کرد که زیاد از این حرفها نزنیم چون امکان دارد ارواح خبیثه بیایند سراغمان و برایمان دردسر ایجاد کنند!

او رفت و ما صدای بسته شدن در خانه را شنیدیم. اما از بدشانسی، چند لحظه بعد، ناگهان برقها قطع شد و من و خواهر و برادر کوچکم که قبلاً از داستان ارواح، ترس در وجودمان ریشه کرده بود، نزدیک بود از شدت وحشت قالب تهی کنیم! جرأت نداشتیم از اتاق بیرون برویم. با گامهای لرزان، کورمال کورمال به طرف تلفن رفتم تا با «موبایل» برادرم تماس بگیرم و از او بخواهم که هرچه زودتر به خانه بازگردد! اما فراموش کرده بودم که تلفن ما با برق کار می‌کرد و با قطع شدن برق، آن هم از کار افتاده بود! بنابراین، چاره‌ای نداشتیم جز اینکه در ظلمات بمانیم! در این موقع، صدای مرموزی شنیدیم. انگار یک نفر داشت به شیشهٔ پنجره ضربه می‌زد! بعد هم صداهای عجیب و غریبی از حیاط خانه آمد که داشتیم از ترس، زهره‌ترک می‌شدیم. هوا مهتابی بود و سایه‌های ترسناکی را از پشت پنجره در حال حرکت می‌دیدیم!

توی تاریکی همدیگر را بغل کردیم. مثل بید می‌لرزیدیم و حتی جرأت فریاد کشیدن نداشتیم. صدای جیغ گربه‌ها، بیش از پیش ما را ترساند. شبهای دیگر هم از این جور صداها شنیده بودیم که گربه‌ها با هم دعوا می‌کردند، اما در آن لحظه به نظر می‌رسید که همهٔ این سر و صداها از جانب اشباح خبیثه‌ای بود که برای انتقامجویی به سراغ ما آمده بودند!

چون همسایه‌ها برق داشتند، از برادر کوچکم خواستم که برود نگاهی به کنتور بیندازد، اما او از هر دوی ما بیشتر ترسیده بود و صدای به هم خوردن دندانهایش شنیده می‌شد!! در این موقع، صداهایی از داخل زیرزمین خانه شنیدیم که هر سه نفر ما دیگر طاقت نیاوردیم و در حالی که توی تاریکی جیغ بلندی می‌کشیدیم، پریدیم بغل همدیگر! خوشبختانه در همان لحظه برق آمد و همزمان، صدای باز شدن درِ خانه را شنیدیم. برادرم بود که برگشته بود.

همین که وارد اتاق شد، انگار که خداوند او را برای نجات ما فرستاده باشد، هر سه نفر ـ که حسابی خوف کرده بودیم ـ به طرفش دویدیم تا خود را به آغوشش بیندازیم، اما از خندهٔ شیطانی و موذیانه‌اش فهمیدیم که همهٔ این بازیها زیر سر خودش بوده تا حال ما را بگیرد! کنتور برق را او خاموش و سپس روشن کرده بود. او حتی از خانه خارج نشده بود و فقط برای گول زدن ما در خانه را باز و بسته کرده بود! ما که مو بر تنمان سیخ شده بود و از ترس می‌خواستیم به او پناه ببریم، حالا لجمان درآمد و حسابی خدمتش رسیدیم! او همچنان دلش را گرفته بود و می‌خندید، و ما با بالش افتادیم به جانش و آن قدر کتکش زدیم تا عاقبت اعتراف کرد که کار، کار خودش بوده است!

هنوز هر وقت یاد آن شب می‌افتم، موهای بدنم سیخ می‌شود و این هیاهو برای هیچ، هرگز از یادم نمی‌رود!

فریبا ـ اصفهان

پیش نیاز دلیر بودن بدنی ورزیده نیست، گاهی آدمهای سبکبار، پشت کوهستان را هم به خاک مالیده‌اند

● اردیزگ

سهراب صفادار



درمان مالاریا

برای مالاریا، این بیماری مهلک که هر ساله بیش از ۲۱۶ میلیون نفر در سراسر جهان را درگیر خود می کند تا کنون هیچ درمان قطعی پیدا نشده بود. طبق آمار سازمان سلامت جهانی WHO چندین هزار نفر از این تعداد به کام مرگ رفته و نیمی از این رقم این بیماری را از طریق نیش آلوده پشه های حامل بیماری می گیرند. آمار مرگ و میر بر اثر مالاریا از سال ۲۰۰۰ تا کنون ۲۵ درصد کاهش یافته است اما همچنان به عنوان یکی از خطرناکترین بیماری ها شناخته می شود. اما به تازگی و برای اولین بار دانشمندان موفق شده اند یک واکسن ۱۰۰ درصد موثر برای مالاریا پیدا کنند که می تواند سالانه جان هزاران نفر را نجات دهد. این واکسن که «PFSPZ» نام دارد با مطالعه انگل های موجود در پشه های ضعیف تر به دست آمده است. در کمال تعجب در ۶ مورد آزمایش اولیه تمامی نتایج برای مبارزه با بیماری مثبت بوده و باعث شروع پروژه ای شد که با تکمیل آن، تا سال ۲۰۲۵ این واکسن می تواند برای ۸۰ درصد موارد بیماری درمان بخش و موثر باشد.



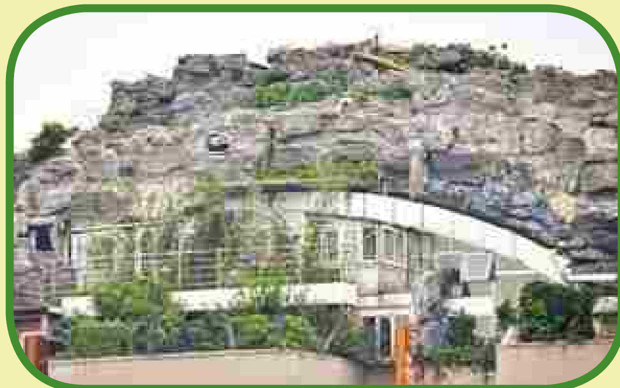
فرار از تابوت فلزی

«**آنتونی مارتین**» ۴۷ ساله در نمایشی دلهره آور تصمیم گرفت خود را درون یک زنجیر غل و زنجیر کند و سپس در حالیکه تابوت قفل شده از ارتفاع ۴۵۰۰ متری سقوط می کند سعی کند خود را آزاد کند. پس از رها شدن، تابوت به سرعت شروع به چرخش کرد در حالیکه مارتین درون آن بود. حرکت آن به قدری تند بود که به صورت یکی از افراد همراه برخورد کرد. این افراد سعی در ثابت نگه داشتن و نچرخیدن جعبه داشتند و ضمن ثبت تصاویر، سعی می کردند با نگه داشتن دستگیره های کناری از حرکت و چرخش آن جلوگیری کنند. مارتین حدود ۲۵ سال است که در این حرفه فعالیت می کند اما این کار برای او هم خطر بسیار بزرگی داشت و یک اشتباه کوچک می توانست به قیمت جانش تمام شود. اما او توانست با موفقیت و قبل از رسیدن تابوت به زمین از آن بیرون آید و همگی با چتر و به سلامت روی زمین فرود آمدند. او علاوه بر سختی کار بر اثر حرکات جعبه، مشکل دیگر کار را اینگونه اعلام کرد: «داشتن مهارت و تجربه در این مورد کافی نبود. سرعت عمل بسیار مهم بود زیرا دمای هوا درون تابوت خیلی خیلی سرد بود. طولی نکشید که تمام انگشتانم حتی با وجود پوشیدن دستکش بی حس شدند و کارآیی خود را از دست دادند. باید سریع عمل می کردم.»

تخریب پنت هاوس

مسوولان محلی به دکتری که شش سال زمان و بیش از ۱۳۰ هزار دلار را برای تبدیل آپارتمان پنت هاوس خود به یک فضای کوه مانند کرده بود، دستور دادند تا آن را خراب کند زیرا بدون اجازه این کار را انجام داده بود. دکتر «**یانگ بیکینگ**» که چندین کلینیک پزشکی در چین راه اندازی کرده است، طبقه بیست و ششم یک برج را در منطقه «**هایدان**» خریداری کرده و پس از آن مرتبا تکه سنگ ها و صخره های کوچک و بزرگ و چوب های مختلف را با آسانسور به بالا حمل می کرده و این بنای عجیب و خانه ای دیگر را در بالای سقف ساخته است. سایر ساکنین این برج نگران این هستند که این سازه به لوله کشی های داخلی و زیربنای ساختمان آسیب زده باشد و می گویند که زمانی طولانی است که از سر و صدای ساخت و ساز آسایش ندارند. جدا از این موضوعات وزن زیاد این حجم مصالح باعث نگرانی افراد از امنیت ساختمان شده است. البته از لحاظ قانونی، فضای باز بالای ساختمان متعلق به اوست و او محدودیتی در استفاده از آن ندارد و به گفته او بسیاری از اجرام سنگی، در واقع موادی هستند که به شکل سنگ نقاشی شده اند. او اگر بتواند تاییدیه امن بودن آن را از شهرداری بگیرد شاید بتواند بنایی که ساخته است را حفظ کند.





طرفدار پروپاقرص

یک از تماشاچیان فوتبال که در بازی دوستانه چهارشنبه شب بین دو تیم **رئال مادرید و چلسی** به میان زمین دویده بود توانست از خط ماموران امنیتی عبور کند و خود را به ستاره محبوبش برساند. البته این اولین بار نیست که تماشاچیان نظم بازی را به هم می زنند اما معمولا نمی توانند از چنگ ماموران فرار کنند و بازیکنان نیز از بر هم خوردن روند بازی خوشحال نمی شوند. اما این طرفدار زمانی که توانست خود را به مهاجم تیم رئال مادرید «کریستیانو رونالدو» برساند در کمال تعجب با صورت خندان و استقبال گرم او روبرو شد و پس از ابراز اینکه حس خود را به این ستاره پرتغالی اعلام کرد، رونالدو او را در آغوش گرفت و با لبخند او را همراهی کرد. رونالدو که به اخلاق عجیبش معروف است، این اولین باری بود که یکی از طرفدارانش توانست او را در آغوش بگیرد. حتی ماموران امنیتی نیز با دیدن این برخورد ملایم از سمت او، فرد مذکور را بدون خشونت از زمین خارج کردند. بازی در نهایت با نتیجه ۳ بر ۱ به سود رئال مادرید به پایان رسید که در آن رونالدو دو گل زده و عنوان بهترین بازیکن میدان را نیز دریافت کرد.



اسناد قدیمی بر روی ماسه

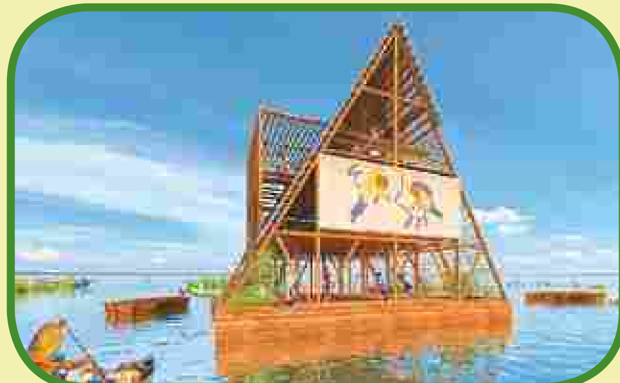




همه ما خودمان در کنار ساحل به نقاشی و نوشتن حروف روی ماسه ها پرداخته ایم و یا مجسمه ها و طرح های ماسه ای زیادی را از هنرمندان دیده ایم. اما یک هنرمند اهل آفریقای جنوبی به نام «اندرو وندر مرو» اولین کالیوگرافی یا همان خطاطی ساحلی را انجام داده است، با این تفاوت که بجای زبان های روز دنیا، اسناد تاریخی و خطوط قدیمی را روی شن و ماسه خطاطی می کند. او نوشته هایی مانند متون قدیمی و گاه خط میخی را نقاشی می کند که ظرافت و دقت آن به حدی است که شاخه ای جدید در نقاشی ماسه‌ای ایجاد کرده است.

مدرسه‌ای روی آب

مدت هاست که کشورهای بسیاری در حاشیه آفریقا و نیز شرق آسیا در بسیاری از اوقات سال با سیلاب های ویرانگر روبرو هستند، به گونه ای که امکان ساخت خانه دائمی برایشان میسر نیست. حتی گاه حصیرهای بزرگ و بلندی را به هم می بافند و چند خانوار روی این مجموعه حصیرهای شناور زندگی می کنند. دیگر مشکلات این مردم تحصیل فرزندانشان است که هیچ مدرسه ای از سیل سالم نمانده است و این بار در شهر ماکوکو در نیجریه، رویای بچه ها برای داشتن مدرسه ای سالم محقق شد. معماری به نام «**کانل آدیمی**» که همواره به دنبال راه حلی برای این مشکل بود، مدرسه ای شناور ساخته است که در آن از اسکلت چوبی و نیز بشکه های بزرگ برای شناور نگه داشتنش استفاده کرده است. او همچنین سیستم خورشیدی بر روی سقف آن نصب کرده است تا برق لازم برای روشنایی و سایر دستگاه های داخلی مدرسه فراهم شود، چرا که سیم کشی برق در بسیاری مناطق وجود ندارد. بیش از ۱۰ سال است که سیل های مداوم به ساخت و ساز در اینجا امان نداده است و تنها ۱۰۰ هزار نفر از ساکنان سابق این شهر باقی مانده اند. این مدرسه ظرفیت آموزش ۱۰۰ دانش آموز را دارد و ۲۵۶ بشکه خالی به راحتی آن را در تعادل کامل و روی آب نگه می دارند. همچنین منبع ذخیره آب باران، آبی تمیز را برای شستشو و نظافت فراهم می کند. به دنبال این موفقیت، پروژه های بیشتری برای ساخت ساختمان های بزرگتر برای اسکان مردم راه اندازی شده است.





بزرگی همیشه منفور بوده است، و هنگامی که بزرگ از همه‌ای، بیشتر منفوری ● گراسیان

کریم ملکی

ازدواج دو روح انجام شد

در یک مراسم عجیب ازدواج که در مالزی برگزار شد، دو روح به عقد یکدیگر درآمدند.

براساس این گزارش، این مراسم ازدواج بی‌سابقه در جنوب کشور مالزی اتفاق افتاد که در جریان آن مرد جوانی که دو سال گذشته مرده بود با روح یک زن جوان ازدواج کرد. این مرد فوت شده چندی پیش از طریق یکی از راهبان معبد، خانواده‌اش را از تصمیم خود برای ازدواج باخبر کرده بود. بنابراین مراسم ازدواج این دو روح جوان به مدت دو روز و در ایالت «جوهور» در جنوب مالزی با دعوت بستگان دو طرف و توافق طرفین در یک مراسم باشکوه برگزار گردید.

و امّا بشنوید از خواهر داماد که گفته است برادرش مدام به خوابش می‌آمد و وی احساس خوبی نداشت، همیشه ناراحت به نظر می‌رسید در اینجا بود که برای کمک سراغ یکی از راهبان معبدی در نزدیکی محل زندگی‌مان رفتم و این راهب به من گفت برادرم قصد ازدواج با یک روح ۳۱ ساله به نام «چن» را دارد ما هم پس از بررسی و تحقیقات از خانمی به نام «چن» که فوت شده بود با هماهنگی خانواده‌اش برای آرامش روح برادرم مراسم ازدواج آنها را برگزار کردیم.

یک راز مگو، بعد از ۱۷ سال فاش شد

راز ۱۷ ساله سه برادر که پدرشان را در جنایتی خاموش کشته بودند، فاش شد.

در پی اخبار و اطلاعاتی مبنی بر قتل مردی توسط اعضای خانواده‌اش در سال ۷۵ رسیدگی به این موضوع در دستور کار مأموران قرار گرفت و در بررسی‌ها مشخص شد قربانی از سال ۷۵ ناپدید شده و تاکنون هیچ اقدامی از سوی خانواده‌اش برای یافتن وی صورت نگرفته است و همین سرنخ کافی بود تا فرضیه وقوع قتل توسط اعضای خانواده قربانی قوت بگیرد و تحقیقات کارآگاهان وارد مرحله تازه‌ای شود.

بنابراین مشخص شد، یکی از پسران قربانی با سایر اعضای خانواده خود اختلاف دارد که کارآگاهان با کشف این سرنخ او را احضار کرده و مورد بازجویی پلیسی قرار دادند وی هم در اظهاراتش پرده از راز جنایتی هولناک برداشت. این پسر در بازجویی‌ها مدعی شد که سه تن از برادرانش با همدستی یکدیگر، پدرشان را به قتل رسانده‌اند. با بیان این ادعا ماموران در یک عملیات ضربتی هر سه برادر را دستگیر کردند که یکی از برادرها به قتل پدرشان اعتراف کرد و پس از اظهارات وی دو برادر دیگر نیز قتل پدر خود را پذیرفتند با توجه به این اعترافات سه برادر که مدعی شدند پدرشان را به دلیل مشکلات اخلاقی به قتل رسانده و جسدش را در زیرزمین خانه قبلی‌شان دفن کرده‌اند. بدین ترتیب محل دفن جسد حفاری شد و بقایای جسد پدر که ملحفه‌ای هم به دور آن پیچیده شده بود، پیدا شد.

دو قربانی جنگ ویتنام زنده پیدا شدند

پدر و پسری که در جریان حمله نظامی آمریکا به ویتنام به جنگل‌های اطراف شهر گریخته بودند، پس از ۴۰ سال زندگی جنگلی توسط یک مرد روستایی پیدا شدند.



هو وان تان، مرد ۸۲ ساله به همراه فرزند ۴۱ ساله‌اش که در پی جنگ با از دست دادن همه اعضای خانواده‌شان وحشت‌زده به جنگل‌های اطراف پناه برده بودند، طی این مدت تنها از طریق میوه‌های وحشی جنگلی و سبزیجات تغذیه می‌کردند. وان تان به همراه فرزند یک ساله‌اش که آخرین بار چهل سال پیش دیده شده بودند، از سوی مقامات ویتنام در فهرست مفقودین جنگی قرار داشت و طی این سالها هیچ خبری از وی و اعضای خانواده‌اش منتشر نشده بود چرا که در جنگ، منزل وان تان ویران و به تصور برخی از آشنایان و اهالی منطقه مرگ تمامی اعضای خانواده این مرد تایید شده بود اما به گفته مقامات محلی، یکی از روستاییان هنگامی که برای تهیه هیزم به جنگل رفته بود، وان تان را به همراه فرزند ۴۱ ساله‌اش در حالی که به شدت از ضعف جسمانی رنج می‌بردند پیدا کرده است. مرد روستایی بلافاصله با ماموران اورژانس تماس گرفت و پیرمرد ۸۳ ساله در حالی که حتی قدرت راه رفتن نداشت بر روی برانکارد به خودروی آمبولانس انتقال یافت و پسر وان تان هم که دچار ضعف تکلم شده است و بخوبی نمی‌تواند صحبت کند در حال حاضر در کنار پدر در بیمارستان تحت مراقبت‌های پزشکی است.

دزد طلاهای زنان مسن لو رفت

مردی که در پوشش مأمور نهادهای خیریه اقدام به کلاهبرداری از شهروندان در لاهیجان کرده بود، دستگیر شد.

در پی مراجعه تعدادی زن سالخورده مبنی بر اینکه فردی با معرفی خود به عنوان مأمور نهادهای خیریه از آنان کلاهبرداری کرده، کارآگاهان پلیس پیگیری موضوع را در دستور کار خود قرار دادند و در بررسی متوجه شدند که متهم با وعده پرداخت وام و تسهیلات ارزان‌قیمت، زنان مسن را در اطراف نهادهای خیریه شناسایی کرده و به بهانه اینکه مسئولان این نهادها و بانک تا طلای شما را مشاهده نکنند وام نخواهند داد، با چرب‌زبانی اعتماد آنان را جلب کرده و پس از دریافت طلاجات متواری می‌شد. سرانجام کارآگاهان با تحقیقات پلیسی سرنخی از این کلاهبردار که با این شگرد توانسته بود افراد زیادی را فریب دهد به دست آوردند و در یک عملیات وی را دستگیر و به پلیس آگاهی استان گیلان انتقال دادند. متهم پس از به دام افتادن در تحقیقات تکمیلی کارآگاهان به کلاهبرداری از هفت مالباخته و دریافت بیش از ۴۰۰ گرم طلا اعتراف کرد و با این وجود تحقیقات مأموران از وی برای کشف جرائم احتمالی دیگر ادامه دارد.

پلیس آگاهی گیلان در این راستا از مالباختگان احتمالی در سراسر استان گیلان که به این شیوه مورد کلاهبرداری واقع شده‌اند خواست با شماره ۲۱۸۸۵۴۸ پلیس آگاهی استان یا با شماره ۲۱۸۵۰۴۹ پلیس آگاهی در شهرستان لاهیجان تماس بگیرند.

حمیده اخوان

با خودگویی‌های منفی چه کار کنیم؟

گام‌های زیر را پیگیری کنید تا بهتر بتوانید بر خودگویی‌های منفی‌تان کنترل داشته باشید:

۱. مچ خودتان را بگیرید. در ابتدای روز زمان کوتاهی را به فکر کردن به افکار و خودگویی‌هایتان اختصاص دهید و خودگویی‌های منفی‌تان را شناسایی کنید.

۲. برای خودگویی منفی‌تان عنوان بگذارید. مشخص کنید که خودگویی منفی‌تان دقیقا چیست.

۳. این تنها یک فکر است. همه ما در طول روز فکرهای زیادی را از سر می‌گذرانیم. اما همه آنها واقعی نیستند. بنابراین زمانی که فکر یا خودگویی منفی‌تان را شناسایی کردید، به خودتان بگویید «این تنها یک فکر است». بنابراین شما باور دارید که یک فکر فقط یک فکر است نه حتما یک واقعیت.

۴. میزان واقعی بودن فکر خود را بسنجید. به عنوان یک قاضی در مورد فکر خود قضاوت کنید. ببینید فکرتان تا چه اندازه واقعیت دارد. اگر تا حد زیادی واقعی بود تلاش کنید برای آن راه حلی پیدا کنید. مثلا اگر دلایل و شواهد کافی برای این خودگویی منفی دارید که «دیگران من را دوست ندارند» فکر کنید که چگونه می‌توانید رفتار خود را تغییر دهید تا فرد دوست داشتنی تری شوید. اما اگر فکرتان واقعیت کمی دارد بهتر است آن را با جملات و خودگویی‌های مثبت جایگزین کنید.

این خوراکی برای آقایان حیاتی است



سرطان پروستات یکی از سرطان‌های شایع در سراسر جهان است و عوامل محیطی به‌ویژه الگوی تغذیه و رژیم غذایی نقش مهمی در بروز یا پیشگیری از این بیماری دارد.

متخصصان تغذیه دانشگاه کالیفرنیا در مطالعات اخیر خود دریافته‌اند که مصرف گردو سرعت پیشرفت سرطان پروستات را در موش‌ها کاهش می‌دهد و همچنین اثرات مثبت قابل توجهی بر ژن‌های مرتبط با کنترل رشد تومور دارد.

برای انجام این تحقیق تعدادی موش آزمایشگاهی تحت تغییرات و دستکاری‌های ژنتیکی قرار گرفتند تا به سرطان پروستات مبتلا شوند. سپس به مدت ۱۸ هفته به رژیم غذایی آنها گردو افزوده شد. نتایج نشان داد وقتی موش‌های مبتلا به تومورهای سرطانی پروستات از رژیم غذایی حاوی گردو استفاده می‌کنند، اندازه و سرعت رشد تومور در آنها کنترل می‌شود و همچنین میزان نوعی پروتئین در خون آنها کاهش می‌یابد.

این پروتئین، فاکتور رشد شبه انسولینی نامیده می‌شود که ارتباط بسیار زیادی با بروز سرطان پروستات دارد.

در ادامه این پژوهش، تاثیر گردو بر فعالیت ژن‌ها در سرطان پروستات مورد بررسی قرار گرفت و مشخص شد گردو بر ژن‌های چندگانه مرتبط با کنترل رشد و متابولیسم تومورهای پروستات اثرات مثبتی دارد.

چند تغییر کوچک برای زندگی



۱. روزتان را با حرکات کششی شروع کنید. ۱۰-۱۵ دقیقه زودتر از خواب بیدار شوید و کمی حرکات کششی انجام دهید. حرکات کششی به شما برای بیدار شدن کمک می‌کند، انرژی بیشتری به شما می‌دهد، انعطاف‌پذیری و هماهنگی بدنتان را بالا برده، به گردش خون در بدن کمک کرده و ریلکس‌تان می‌کند.

۲. برای کل روز خوب بدنتان را سوخت‌رسانی کنید. اگر قرار است در روز یک وعده غذای خیلی خوب و سالم بخورید، اجازه بدهید که آن وعده صبحانه باشد. ترکیبی از کربوهیدرات‌ها، فیبر، پروتئین و مقدار کمی چربی فواید بسیار زیادی برای سلامتی شما داشته و ساعت‌ها انرژی لازم برای بدنتان را فراهم می‌کند.

۳. جایی برای چای بگذارید. چای حاوی انبوهی از آنتی‌اکسیدان‌هاست، احتمال بروز حمله قلبی و سکته را در شما کاهش داده، سیستم ایمنی بدنتان را قوی کرده، از شما در برابر سرطان محافظت می‌کند و سوخت‌وساز تان را هم بالا می‌برد. اگر نمی‌توانید به طور کل مصرف قهوه را کنار بگذارید، فنجان دومتان را به جای آن چای بنوشید، چای سبز سالم‌ترین نوع چای است اما هر نوع چایی برایتان خوب است.

۴. آب یخ بنوشید. برای گرم کردن آب یخ در بدن و رساندن آن به دمای طبیعی بدن، کالری بیشتری می‌سوزانید. اگر روزی ۸ لیوان آب یخ بنوشید، چیزی در حدود ۱۲۳ کالری خواهید سوزاند. ضمن اینکه آب مورد نیاز بدنتان هم تامین شده و سموم را از بدنتان دفع می‌کند.

۵. درست نفس بکشید. تنفس عمیق و درست از شکم فواید بسیار زیادی برای سلامتی شما دارد مثال بهبود گوارش، بالا رفتن کیفیت خون، تقویت عملکرد سیستم عصبی و تنفسی بدن. یاد گرفتن نحوه صحیح نفس کشیدن بسیار راحت است. هر زمان که احساس کردید تندتند یا کند نفس می‌کشید، سریعاً آن را اصلاح کنید.

۶. وعده‌های غذایی سبک‌تر و بیشتر داشته باشید. شش وعده غذایی کوچک و سبک به جای سه وعده پرحجم در روز به شما کمک می‌کند گرسنگی‌تان را کنترل کرده و وزنتان را تنظیم کنید. بهتر است به جای بشقاب غذاخوری، از بشقاب سالاد استفاده کنید تا بهتر بتوانید میزان غذای مصرفی‌تان را کنترل کنید. این روش به شما کمک می‌کند از گرسنگی جلوگیری کرده و با پرخوری مقابله کنید.

۷. دو خوب اضافه کنید و دو بد کم کنید. دو ماده غذایی که می‌دانید برایتان بد است را انتخاب کرده و آنها را از مواد غذایی مصرفی‌تان حذف کنید. این کار را برای یک روز امتحان کنید و بعد دوباره در همان هفته یک روز دیگر نیز این کار را تکرار کنید. افزایش مصرف سبزیجات و کاهش مصرف مواد غذایی سفید (نان، برنج، پاستا، شیرینی و امثال آن) راهی بسیار عالی برای کاهش وزن و افزودن مواد مغذی به بدن است.

۹. یک کم تحرک بسیار موثر است. حتی اگر این قدر انگیزه ندارید که یک برنامه ورزشی را شروع کنید، چند تمرین کوتاه اما قوی در طول روز انجام دهید. از پله‌ها استفاده کنید، پیاده‌روی کنید، با سرعت بیشتری خانه را تمیز کنید.

۱۰. زودتر بخوابید. افراد بزرگسال به ۷ تا ۹ ساعت خواب در شبانه‌روز نیاز دارند. خواب کافی استرس را کاهش می‌دهد، به سالم نگه داشتن قلبتان کمک می‌کند، التهاب را کم می‌کند، در طول روز هوشیارترتان می‌کند، به پایین آوردن وزنتان کمک می‌کند و احتمال بروز افسردگی را کاهش می‌دهد. با خواب خوب، احساس بهتری خواهید داشت، بهتر فکر خواهید کرد و زیباتر به نظر خواهید رسید.

از: فرحناز کشتکار

وقتی تقاضا کاهش می‌یابد می‌توان عرضه را از زیر سوال برد

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلپاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۸۶)

مرگ انوشیروان، شاهنشاه هفت اقلیم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که انوشیروان که شاهنشاهی پرقدرت شده بود، پیمان‌های صلحی را که با روم نوشته بود، زیر پا گذاشت و به برخی از شهرهای رومی تاخت و باج‌های گزافی گرفت.
او از اختلاف شاه لازیکا و دولت روم سود جست و به نام کمک به لازیکا، سپاهی به بندر پترا که کنار مدیترانه بود، فرستاد. در سال ۵۵۳ میلادی مرمروئیس، سردار ایرانی به تفلیس تاخت و مارتینوس، فرمانروای تفلیس را به سختی شکست داد و نزدیک بود لازیکا را تسخیر کند اما مُرد و نخورگان جایش را گرفت. این نخورگان که بسی بی کفایت بود، یک چهارم از سربازانش را از دست داد و ناچار شد فرار کند. انوشیروان او را احضار کرد تا مجازاتش کند.

حق و حقوق دختران هنگام ازدواج

نخورگان می‌دانست چه خطایی کرده و خبر داشت چه مجازاتی در انتظار اوست: مرگ!

او سرداری جان‌دوست بود بنابراین هنگامی که انوشیروان احضارش کرد، به جای این که به تیسفون برود، راهی کرمانشاه شد تا در روستای نیاکانش پنهان شود. نخورگان بی‌هیچ مشکلی به کرمانشاه رسید و در روستایی به نام «چیاگنوژ» که امروز هم در غرب کرمانشاه است پناه برد. خوب است بدانید که چِیاگنوژ یعنی «تپه‌سوزنی» کلمهٔ «چِیا» همان «چُغا»ست که «چُغازنبیل» آن معروف است. «گنوژ» نیز یعنی «سوزن» که بین کُردها هنوز رایج است. و آنجا تپه‌های نوک تیز دارد. باری... نخورگان با نام فریدون، در چیاگنوژ پنهان شد و به پیشکارانش فرمود نام و نشانش را آشکار نکنند.

پس از چند روز هنگامی که در روستا می‌گشت، کنیزی دید و خواست او را به همسری برگزیند اما معلوم شد آن دختر، نامزدی دارد به نام «جافاس» که جوانی مستمند و خوشه‌چین بود. پیشکار نخورگان به جافاس گفت اگر از نامزدش بگذرد، زمینی مناسب به او خواهد داد. جافاس قانع شد و نامزدی خودش را با «سارانیس» فسخ کرد اما هنگامی که پیشکار نخورگان به خواستگاری سارانیس رفت، با این که سارانیس با آن ازدواج موافق نبود، جشن عروسی برگزار شد و سارانیس به خانه‌ی نخورگان رفت. به زودی سارانیس توانست نخورگان را بشناسد و فهمید سرداری فراری است. او در فرصتی مناسب نخورگان را به روزبانان معرفی کرد. پاسی نگذشت که روزبانان برای دستگیری سردار فراری به خانه‌ی او هجوم آوردند ولی نخورگان را نیافتند زیرا او از موضوع باخبر شده وزنش را با زور با خود برده بود. او که دوازده محافظ داشت، پس از رسیدن به روستایی که همان نزدیکی‌ها بود، پنجاه سرباز دیگر استخدام کرد.

نخورگان و گروهش می‌خواستند از فرات بگذرند و به سوی قلمرو روم بروند ولی قبل از این که به فرات برسند، با روزبانان روبه‌رو شدند و بین آنها درگیری شد. افراد نخورگان بیشتر بودند و نزدیک بود روزبانان را به خاک و خون بکشند ولی اتفاقی افتاد: سارانیس نیزه‌ای از زمین برداشت و نخورگان را زخمی کرد. افرادش چون چنین دیدند، گریختند و مأموران دولتی، نخورگان را دستگیر کرده و همراه سارانیس به تیسفون بردند.

انوشیروان فرمود نخورگان و سارانیس را پیشش ببرند. نخست از نخورگان پرسید: چرا لیاقت نداشتی و لازیکا را که مرمروئیس داشت تسخیرش می‌کرد، گذاشتی و گریختی؟ و چرا هنگامی که گفتم به حضورم بیا، سر پیچیدی؟ نخورگان به خاک افتاد و بخشش خواست. نوشیروان فرمود: «برای ترسوها و فراری‌ها هیچ بخششی ندارم.» آنگاه از سارانیس پرسید: تو کیستی؟ سارانیس داستان خود را گفت. انوشیروان گفت: نخورگان همسر توست. مگر نمی‌دانی که زن و شوهر در هر حالی باید پشتیبان هم باشند؟ چرا شوهرت را با نیزه زدی؟ سارانیس گفت: سرورم! مرا به زور وادار کردند با نخورگان ازدواج کنم. انوشیروان حکم کرد نخورگان را دار زدند و بخشی از ثروت او را به سارانیس داد سپس فرمود قانون ازدوج را کمی تغییر بدهند تا اگر دختری به ازدواجی راضی نبود، پدر دختر نتواند او را به زور شوهر بدهد.

پروکوپیوس مورخ می‌گوید: شاید این نخستین بار باشد که شاهنشاهی به مشکلات حقوقی زنان توجه کرده و برای آنان قوانینی نوشته است. تا اواخر روزگار انوشیروان، دختران حق انتخاب همسر نداشتند و هر کس که پدر یا قیم دختر اراده می‌کرد، دخترش باید رضایت می‌داد. از آن تاریخ به بعد (ماجرای سارانیس) دختران می‌توانستند به موبدان مراجعه کنند و نگذارند آنها را به زور شوهر بدهند.

ژان و عشق نافرجامش

پس از ماجرای نخورگان که سبب شد لازیکا بار دیگر زیر نفوذ رومیان برود، انوشیروان تصمیم گرفت دوباره با روم دست و پنجه نرم کند. هدف اصلی او جنگ نبود و می‌خواست با تهدید و قدرت‌نمایی، رومیان را وادار کند به او باج بدهند. او با سپاهی به آسیای صغیر رفت و سفیری را به نام «آباندان» به سوی «بلیفر»، فرمانروای رومیِ آسیای صغیر فرستاد و پیام داد که چرا امپراتور روم موادِ پیمان صلح را رعایت نمی‌کند. بلیفر از این پیام خشمگین شد و به انوشیروان پاسخ داد: «این تو هستی که مدام پیمان‌های صلح را می‌شکنی. اگر به راستی می‌خواهی صلح برقرار باشد، باید سربازانت را از قلمرو روم دور کنی.» انوشیروان پاسخ داد: «من سربازانم را عقب می‌کشم به شرطی که یکی از بزرگان روم را گروگان بدهید تا خیالم راحت باشد که صلح را نمی‌شکنید.» بلیفر که چاره‌ای نداشت وضمناً می‌دانست که چون خودشان پیمان صلح را نمی‌شکنند، برای گروگان روم نیز اتفاقی نخواهد افتاد بنابراین جوانی را به نام «ژان»، پسر «بازیل» که از سرشناسان شهر ادسا بود، به لشکرگاه انوشیروان فرستاد.

انوشیروان فرمود برای ژان خیمه‌ای اشرافی برافراشتند و چند برده و کنیز در اختیارش بگذارند و با او مانند میهمانی گرامی رفتار کنند. مهمان‌نوازی انوشیروان بی‌دلیل نبود و می‌خواست ژان را زیر نفوذ خود بیاورد به همین دلیل فرمود یکی از کنیزان را بیارایند و جامه‌ی اشراف بر او پوشاندند تا وانمود کند از اشراف است و دل ژان را ببرد. آن کنیز به زودی توانست احساسات ژانِ جوان را متأثر کند و بر عقلش استوار شود. چون چندی گذشت، آن کنیز از زیر زبان ژان سخنانی کشید و اطلاعات مهمی به دست آورد. انوشیروان بر اساس آن اطلاعات، لشکری آراست و همراه ژان به سوی شهر «کالینگ» تاخت و با راهنمایی‌های ژان، آن شهر را گرفت. چون چنین شد، ژان متوجه شد به کشور خودش چه خیانت بزرگی کرده و پشیمان شد و از لشکرگاه انوشیروان گریخت و به دست روزبانان رومی افتاد. او را پیش ژوستی‌نین، امپراتور روم بردند. ژوستی‌نین فرمان داد ژان را در سیاهچالی زندانی کردند و او را با مرگی فجیع کشتند.

انوشیروان، شیرِ پیرِ بی‌رقیب!

جنگ‌های ایران با روم و هپتال‌ها و خزران و ترکان (چینی‌ها) سال‌ها طول کشید و سرانجام انوشیروان نه تنها قوم هپتال را نابود کرد، خزران و چینی‌ها و رومیان را بسیار در تنگنا گذاشت و از همه‌ی آنها باج‌خواهی کرد. ژوستی‌نین حاضر بود به ایران باج بدهد ولی سنا و مردم روم به او اعتراض کردند که ما خودمان امپراتوری نیرومندی داریم و نباید خراجگزار ایران باشیم و این از بی‌کفایتی ژوستی‌نین است. سرانجام این بحث‌ها به آنجا انجامید که «ژوستین» به جای ژوستی‌نین نشست و نخستین کارش این بود که به دربار ایران اعلام کرد باج‌هایی را که ژوستی‌نین پذیرفته بوده، دیگر پرداخته نخواهد شد.

انوشیروان که به هفتاد سالگی رسیده بود، مانند مردی جوان بر اسب نشست و به سوی قلمرو رومیان تاخت. او نخست لشکری را با فرماندهی «آدرمان» پیشاپیش فرستاد و خودش هم با سپاهی دیگر دنبال او

حرکت کرد. آدرمان نزدیک نصیبین با سپاه رومیان به فرماندهی «مارسیان» روبه‌رو شد و هر دو سپاه جنگ سختی را آغاز کردند. که به پیروزی ایرانیان انجامید. انوشیروان «نصیبین» را محاصره کرد و آدرمان را به جبهه‌ای دیگر فرستاد. آدرمان از رود فرات گذشت و سوریه را تسخیر کرد و به کشتار و غارت مشغول شد سپس خواست انطاکیه را تسخیر کند ولی موفق نشد و به تسخیر چند شهر که نزدیک انطاکیه بودند، بسنده کرد و به سوی شهر مهم و مستحکم دارا رفت. این شهر بسیار مستحکم در سال ۵۷۳ میلادی سقوط کرد. این پیروزی برای ایرانیان بسیار شادی‌بخش و برای رومیان بسی غم‌انگیز بود طوری که امپراتور خود را استیضاح کردند و ژوستین ناچار شد استعفا دهد.

امپراتور بعدی روم، مردی بود به نام تیبریوس که همین که به تختش نشست، با خط خودش نامه‌ای به انوشیروان نوشت و از او خواهش کرد یک سال آتش‌بس اعلام کنند. او می‌خواست در آن یک سال، ارتشی نیرومند فراهم کند و به ایران بتازد. انوشیروان نیز این را می‌دانست ولی نگران آینده نشد و به تیبریوس گفت با صلح موافق است به شرطی که دولت روم ۴۵ هزار دینار رومی به ایران بپردازد. تیبریوس این شرط را پذیرفت و قرارداد صلح یک ساله را امضا کرد با این خیال که در این مدت سپاهی برای مقابله بسیج کند امّا چون از آمادگی ایرانیان برای مقابله باخبر شدند پیغام دادند که آتش‌بس سه سال دیگر تمدید شود. انوشیروان که سیاستمداری زبده بود، مذاکره‌ی صلح را سه سال طول داد و در آن مدت بارها به قسطنطنیه «کنستانتینا» حمله کرد و پایتخت امپراتوری روم را با سایه‌های ترس به رنجی سه ساله دچار کرد. سرانجام مجلس سنای روم تصویب کرد که سالی سی هزار دینار طلای رومی به ایران بپردازد ضمن این که ایران هر کار که خواست، با ارمنستان بکند.

ایران به ارمنستان تاخت و ارمنستان بزرگ و کوچک را تسخیر کرد. کمی بعد سرداری سَکایی به نام «کورس Kurs» به عقب داران ایران تاخت و در حال پیشروی بود که نوشیروانِ پیر با زبدگان خود حمله آورد و کورس را گریزاند و چند شهر رومی را تاراج کرد و به آتش کشید سپس به ایران برگشت. او دقیقاً همان است که خاقانی در قصیده‌ی زیبایش تصویر کرده: «خاکِ در او بودی، دیوار نگارستان» یعنی از بس پادشاهان جهان و امپراتوران روم به بارگاهش آمدند و رخ به خاک سودند، خاک درگاه انوشیروان مانند دیوار گالری‌های نقاشی، پر از تابلو رخسار شاهان بود! واقعاً همین‌طور بود. اگر به کوروش و داریوش هخامنشی لقب کبیر داده‌ایم، به خسرو نوشیروان ساسانی نیز باید چنین لقبی بدهیم با این فرق که انوشیروان که به دادگر نیز مشهور است، اهل تاخت و تاز و باجگیری و تاراج و آتش‌سوزی بود و باکی نداشت چه بر سر رومیان یا هپتالیان یا خاقان چین می‌آید. او از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب را با ارابه‌های داس‌دار و منجنیق‌های ویرانگر و سربازان ایرانی و مزدوران سکایی، عرب، اسپارتی، یونانی، لازیکی، مصری و... درنوردید و اقتدار ساسانیان را بر جهان تحمیل کرد. جنگ‌های اواخر عمر این شیر پیر و دلیر، زیاد است و هیجانی در آنها نیست زیرا پایان همگی از اول معلوم است: پیروزی انوشیروان! و داستانی که آخرش معلوم باشد، کشش چندانی ندارد بنابراین از جنگ‌هایش می‌گذرم و به یکی از ماجراهای زندگی او می‌پردازم که در شماره‌های قبل، نقل مورخان ایرانی اسلامی را در این باره نوشتم و خوب است که نقل مورخان معاصر را نیز بخوانید و خواندن کتیبه‌ی نوشیروان ساسانی را تمام کنم.

قیام انوشک‌زاد

داستان انوشَک‌زاد را به نقل از دینوری برای شما نوشته بودم حالا نقل پروکوپیوس و نقل گیرشمن را بخوانید: انوشیروان زنی عیسوی داشت که چون بسی زیبا بود، با خسرو شرط کرد به شرطی همسرش می‌شود که از کیش خود دست برندارد. خسرو پذیرفت و از او دارای پسری شد به نام اناسوزادوس (انوشَک‌زاد) که زیبایی مادرش را به ارث برده بود. این شاهزاده به کیش عیسوی گروید و پدرش را واداشت کلیسایی نزدیک کاخش بسازد. خسرونوشیروان به او کاری نداشت و رخصت داده بود آزاد باشد. چون انوشک‌زاد رشید شد، با زنان مُشکو روابطی باز کرد و خبر به نوشیروان رسید. شاهنشاه فرمود او را آوردند و زبان به اندرز گشود اما انوشک‌زاد نشان داد که از اندرزهای او بی‌حوصله شده. شاهنشاه خشم خود را فرو خورد و او را به شهر «بیلاپاتن» تبعید کرد که در خوزستان بود. مادرش نیز با او رفت و در بیلاپاتن ساکن شدند. چندی که گذشت، انوشک‌زاد و مادرش توانستند مسیحیان آنجا را با خود هم‌پیمان و سپاهی مخفی تشکیل بدهد. همان روزها خبر رسید که شاهنشاه بیمار است. انوشک‌زاد شایع کرد که انوشیروان مرده سپس خود را شاهنشاه خواند و با سربازان عیسوی و تعدادی نیز سرباز زرتشتی قیام کرد. خسرو که بهبود یافته بود، سرداری به نام فابریزوس را به جنگ او فرستاد. این فابریزوس از دوستداران انوشک‌زاد بود از سویی نیز بیم داشت اگر در جنگ انوشک‌زاد کشته شود، شاهنشاه کینه‌توز خواهد شد و سرانجام او را خواهد کشت ناچار با این که می‌توانست با یک حمله کار جنگ را تمام کند، می‌کوشید انوشکزاد را با مذاکره تسلیم کند. انوشک‌زاد نیز دوست داشت این مذاکره ادامه یابد زیرا منتظر رسیدن لشکری از اعراب شورشی بود که نمی‌خواستند خراجگزار ایران باشند. فرمانده آنان بادیه‌نشینی بود به نام «حمدون بن ثانیه» که کارش غارت سرزمین حیره و گاهی زدن شبیخون به مرزهای داخلی ایران بود. توضیح می‌دهم که اعراب رسم داشتند کسانی را که معلوم نبود پدرشان کیست، با نام مادرشان صدا می‌کردند. ثانیه، مادرِ حمدون بود. هنگامی که حمدون دید انوشک‌زاد و فابریزوس به جای جنگیدن، با هم لفاظی می‌کنند، و حتی فابریزوس برخی از کنیزان را به خدمت او گُسیل می‌کند، نیمه‌شب با مردانش به اردوگاه فابریزوس شبیخون زد و غنیمت زیادی گرفت و با مردانش در دل شب گم شدند و گریختند. فابریزوس که فکر می‌کرد انوشک‌زاد حمله کرده، فرمان مقابله داد و همان شب کار را تمام و انوشک‌زاد را دستگیر کرد.

هنگامی که انوشیروان پسرش را دید که به حضورش آورده شده، فرمود: «آیین است که فرزند شورشی و خائنی چون تو را دار بزنند اما من چنین نمی‌کنم. حتی تو را کور نمی‌کنم. من زیبایی تو را از تو می‌گیرم تا زنان و سربازان کراهت داشته باشند از تو فرمان ببرند.» و نوشیروان فرمود ابروها، مژه‌های پلک‌های بالا و پایین، ریش و سبیلش را از پوست سوزاندند تا دیگر رشد نکنند آنگاه پسرش را خواجه کرد و فرمود: «اینک برو! هر جا که می‌خواهی برو! هرچه پول می‌خواهی، بردار! کاخی نیز به تو نثار می‌کنم. برو و از این که تو را از چشم زنان انداخته‌ام، سپاسگزار باش زیرا همین زنان می‌توانند کاری کنند که گردنت ناچار نباشد سرت را تحمل کند.»

فردوسی ارجمند می‌گوید انوشیروان او را کشت. انوشک‌زاد هنگام مرگ گفت: «مکن دخمه و تخت و رنج دراز / به رسم مسیحا یکی گورساز» یعنی مرا با آیین مسیحیان دفن کن.

مرگ باشکوه‌ترین شاهنشاه ساسانی

در سال ۸۹۰ سلوکی که برابر است با ۵۷۹ میلادی، هیچ قدرتی وجود نداشت که با انوشیروان مقابله کند. توان رزمی او چنان بالا بود که همین که به کشوری می‌گفت باج بده یا حمله می‌کنم، پادشاه آن کشور هدایایی افزون بر باج، برایش می‌فرستاد. «تیبریوس»، امپراتور روم، برای این که انوشیروان با آنها صلح کند، حاضر شد امتیازهای بسیاری به ایران بدهد و چندین کشور و شهر رومی و غیر رومی را نیز روی میز مذاکره گذاشت و حاضر شد آنها را همراه با پانصد کیلو طلا تقدیم کند. تنها چیزی که از ایران می‌خواست، پس گرفتن شهر دارا بود که برای آنها اهمیت بسیاری داشت و اگر دارا را نداشتند، مثل این بود که ایران هر وقت که بخواهد، بتواند به قلمروهای رومی حمله کند. شاهنشاه ایران در جواب گفته بود این شهر را پس نمی‌دهد. آن را اجاره می‌دهد. پروکوپیوس می‌گوید: «اگر خسرو انوشیروان کمی دیگر زنده می‌ماند، دولت روم نیز یکی از مستعمره‌های ایران می‌شد...» اما پس از چهل و هشت سال حکومت بر جهان، در آغاز بهار ۵۷۹ میلادی خسته شد و برای همیشه خوابید. در روزگار او، ایران چنین بود: از هندوکش گرفته تا دریای مدیترانه و انطاکیه، و از کوه‌های قفقاز و رود جیحون گرفته تا یمن و دریای سرخ. دولت هپتال که قومی خونخوار و وحشی و نیرومند و چپاولگر بودند، با شمشیر او از تاریخ حذف شدند. فیلسوفان، دانشمندان، صنعتگران، بازرگانان، معماران، پزشکان، و شاعران از سراسر جهان به ایران پناه می‌آوردند. مترجمان به چهار سوی گیتی می‌رفتند و کتاب‌های ارزنده را به ایران می‌آوردند و ترجمه می‌کردند. او شهرهای زیادی ساخت و قوانین خوبی برای مردم وضع کرد. بلعمی می‌گوید: «پیامبر ما درود خدا و فرشتگان بر او باد، هفت ساله بود که نوشیروان دادگر درگذشت.»

ادامه دارد

با مشکلات می‌جنگیم که به آسایش برسیم، وقتی به آسایش رسیدیم آسایش را غیر قابل تحمل می‌دانیم
● بروکس آدامز

مصطفی گلیاری

این قصه آه مهدی گلیاری است!

همه‌ی نام‌ها و نشانی‌ها غیر از اسم محمود کاکایی واقعی است!

کارتن خواب‌ها

زمستان بود و با این که بامم بیشتر نبود، برفم بیشتر بود. کامپیوتر و بقچه‌ای لباس و کتاب‌هایم را در گوشه‌ی کوچکی از پارکینگ بزرگِ خانه گذاشته بودم. حمید که پدر آیدین صراف‌زاده است، از کانادا برایم پانصد هزار تومان فرستاده بود. خانم درویش و خانم خضری هم که از همکاران رادیو بودند، یک میلیون قرض داده بودند. دخمه‌ای در خیابان فکوری امیرآباد اجاره کردم تا به خانه‌ی یسنا اینها نزدیک باشم. وسایلم را در وانتی ریختم و با کوچه‌ی چهاردهم امیرآباد شمالی وداع کردم. تک تک گربه‌ها و کلاغ‌ها و قمری‌ها و درخت‌ها و آدم‌هایش را می‌شناختم. دل کندن سخت است ولی وقتی لازم باشد دل بکَنی، آسان می‌شود. دل کندم و رفتم. به قول لُرها «مال کُنُن» کردم. یعنی «کوچ». کوچی که شاید اجباری بود ولی انگار وقتش رسیده بود. وانت از کوچه می‌گذشت و ضبط خاموشش می‌خواند: «از بر ت دامن کشان، رفتم ای نامهربان / از منِ آزرده‌دل، کی دگر بینی نشان / رفتم که رفتم.»

خانه‌ی جدید، مال زرگری بود به اسم آقای طهرانی که سوئیتی بیست متری در پارکینگش به من اجاره داد به یک تومان، ماهی صد و بیست تومان. سوئیت نبود. دخمه بود. دود تمام ماشین‌های پارکینگ، یک راست وارد آن دخمه می‌شد که پانزده متر هم نمی‌شد. تخت چوبی عزیزم را گوشه‌ای، میز کامپیوتر و میز تحریر را گوشه‌ای دیگر و کتاب‌ها را کنار دیوارها چیدم. یک آشپزخانه‌ی یک متری هم داشت که برایش اجاق گاز دو شعله‌ی دانشجویی و کتری و قابلمه خریدم. یخچال کوچک و خیلی خوبی هم داشتم که سوسن، مادر یسنا امانت داده بود. زندگی جدیدم که می‌دانستم موقت است، آغاز شد.

گشت و گذارهای شبانه و روزانه‌ام را آغاز کردم و با کسی به اسم امیر فشنگچی معروف به امیر دودره باز آشنا شدم. قدی بلند، قامتی لاغر، سری کوچک، رخساری آفتاب‌سوخته، دماغی پهن و لب‌هایی کلفت داشت. خودش معتقد بود شبیه کوبایی‌هاست. هنرش جیب‌بری و خانه‌روبی بود. از دیوار راست بالا می‌رفت و در باز کردن پنجره‌های خفته، دستی چون کلید داشت. چند سال در ترکیه و اتریش و نروژ زندگی کرده بود حتی یک سال در دخمه‌های ترکیه حبس کشیده بود. خیلی زود اعتمادش را جلب کردم و او را به دخمه‌ی فکوری بردم تا کمی از زندگیش بگوید. گفت: فراز و فرودش مثل زندگی بقیه‌ی بدبخت بیچاره‌های دیگر بود. و من دنبال قصه‌ی ناب‌تری بودم. فردایش جوان کوتاه‌قامت و چهارشانه و محجوبی آورد به اسم مهدی. صورتی سبزه و گرد، دماغی کوفته، لب‌هایی کلفت و ابروهایی کم‌پشت داشت. تعارف کردم داخل شدند. آنها روی لبه‌ی تخت، خودم هم روی صندلی کامپیوتر نشستم و چای خوردیم. بین حرف‌ها، امیر گفت: «آقا مصطفی تو یخچالت تخم‌مرغ و روغن محلی دیدم... یه نیمرو واسه‌مون بپز.» حرفش که تمام شد، مهدی سیلی نیمه محکمی به او زد و گفت: «خجالت بکش! ادب نداری بی‌نزاکت! به این آقا میگی برات نیمرو بپزه؟ گمشو بیرون!» مهدی را آرام کردم و گفتم راحت باشد و باکی نیست که نیمرو بپزم. قبول نکرد. گفتم پس خودتون بپزین. خندید و گفت: «شرمنده آقا! ما تو عمرمان خانه و زندگی ندیدیم و تا حالا چیزی نپختیم. بلد نیستیم.»

مهدی رئیس بود. چند نوچه داشت که یکی از آنها امیر فشنگچی بود. او امیر را قانع کرده بود که به جای جیب‌بری و خانه‌روی، مواد بفروشد. معتقد بود نان هر دو حرام است ولی گناه دزدی بیشتر است. می‌گفتم: خب مواد هم عقل مردم رو می‌دزده. می‌گفت: «آقا! عقل دس خود آدمَه. مخواست نذارَه بدُزیمش. نصفِ گناش میرَه رو کول خودش.» لهجه‌اش بین لری و کرمانشاهی بود. امیر می‌گفت: «این چه حرفیه! مثه اینه که یه نفر در خونه‌شو باز بذاره و من برم خونه‌روی کنم و بگم تقصیرِ خودش بود که درشو باز گذاشت. اگه این‌جوری باشه، دزد هیچ گناهی نداره و همه‌ش گردن سهل‌انگاری صابخونه‌س.»

از مهدی خوشم آمد نه برای عقایدش برای زندگیش که بوی آه می‌داد. روز دوم خطر کردم و گفتم: «مهدی؟ دوست داری با من زندگی کنی؟» شانه‌ام را بوسید و گفت: «آقا! از همو روز اولی که دیدمت، دانستم آقای منی!» از او قول گرفتم مواد مصرف نکند و دور خلاف خط سیاه بکشد. قول داد و گفت تو آقای منی و شیشه‌ی عمرم دست‌ت باشه. متوجه نشدم منظورش از «آقا» چیست.

همان روز جنس‌هایش را به نوچه‌هایش فروخت بعد با هم به میدان گمرک، خیابان هلال احمر رفتیم. شناسنامه‌ام را گرو گذاشتم و با پولی که داشت، برایش موتور قسطی خریدم تا مسافرکشی کند. اولین روزی که به قول خودش دنبال رزق و روزی حلال رفت، سر چهارراه امیرآباد فاطمی، دستگیر شد. خبرش را امیر فشنگچی آورد: «گرفتنش... به ماها نمیاد کار کنیم. مأمورا دیدنش و بردنش کلانتری شاپور.» از خودم پرسیدم چرا؟ ولی دنبال جوابش نگشتم. نیمروی امیر فشنگچی را دادم و ردش کردم رفت. تلفن زنگ زد. خانم درویش بود. حال و احوال کرد و از آب و هوا و آسمان و ریسمان پرسید. گفتم قرار است برادرم از مشهد بیاید و برایم پول بیاورد. گفت اصلاً منظورش این حرف‌ها نبوده. بزرگواری او را ستودم و به محمد زنگ زدم. اطمینان داد به‌زودی خواهد آمد. برایم از کلانتری احضاریه آمد. دربست گرفتم به طرف کلانتری شاپور. مجری رادیو پیام داشت می‌گفت: «هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی».

در کلانتری مرا به اتاق بزرگی راهنمایی کردند و گفتند منتظر باش. کمی بعد چند زندانی آوردند. همگی پابرهنه و دستبند زده. آنها را رو به دیوار، به حالت چُمباتمه نشاندند. یکی شان مهدی بود: عبوس، و با نگاهی که انگار گرگی در آن می‌غرید. مرا دید. واکنشی نشان ندادم. افسری که پشت میزی بود، پرونده‌ها را ورق زد و یکی یکی، زندانی‌ها را صدا زد و برای هر کدام، تکلیفی روشن کرد. بعد گفت: «مهدی گلیاری، فرزند مصطفی!» خنده‌ام گرفت. انگار ماجرای تازه‌ای آغاز شده بود.

مهدی بلند شد. مرا دید. نگاهش درخشید و با شادی گفت: «جناب سروان دیدی راس می‌گفتم؟ اینا هاش... این آقامَه!» سروان به او گفت جلو میز چمباتمه بزند بعد به من گفت: «اینو می‌شناسی؟ به ما گفته پدرش هستی. شکایت داری؟» گفتم: «شکایت ندارم. مهدی بی‌سرپناهه، آوردمش پیش خودم. قول داده بود که دیگه خلاف نکنه.» سروان ماجرای موتور را پرسید. توضیح دادم و پرسیدم مهدی کار خلافی کرده؟ گفت مأمورها مشکوک شده بودند که شاید موتورش دزدی باشد اما بعد که دیدند اسم دودره (غیرواقعی) داده، گمان کردند قصد سوئی دارد.

قبل از ظهر آزادش کردند. با هم به فکوری برگشتیم. برایش تخم‌مرغ آب‌پز عسلی آماده کردم. تا آن روز نخورده بود. نصفش را خورد، نصفش هم از

هر جدایی یک نوع مرگ است و هر ملاقات یک نوع رستاخیز

● شیوا بهاور

هم مادر می‌خواهند!

محبت پدری نچشیده بود. من هم محبت کردن پدر به پسر بلد نبودم. تجربه‌اش را نداشتم و نمی‌دانستم با پسری جوان چگونه پدری کنم.

دو روز پس از آزادی مهدی، در خانه را زدند. محمد بود! مهدی خانه نبود. محمد را به دخمه‌ام بردم. برایش چای ریختم. یک قابلمه هم لوبیاچیتی پخته بودم. فقط چای خورد و در سکوت به اتاقم نگاه کرد. گفت با این هوای سرد، کولرت روشنه؟ گفتم هر وقت کولر را خاموش می کنم، سوسک‌ها پیدایشان می‌شود. آن را خاموش کرد و گفت:«چه حرفایی میزنی!» هنوز چایش را تمام نکرده بود که دیدم از جا پرید. ده‌ها سوسک درشت از فاضلاب دستشویی بیرون آمده بودند و برایش شاخک می‌جنباندند. کولر را روشن کردم و سوسک‌ها سر جایشان نشاندم. محمد بسی افسوس خواری کرد و با هم به طرف خیابان پیروزی، خانه‌ی خانم درویش رفتیم. محمد می‌خواست خودش بدهی مرا به او و دوستش بدهد. شاید فکر می‌کرد اگر آن را به خودم بسپارد، همه را به باد خواهم داد. حق داشت. دست به باد دادنم حرف ندارد. حافظ هم گفت:«این کیمیای هستی، قارون کند گدا را». بدهی را به خانم درویش داد و برگشتیم. قول دادم پس از تقسیم ارث مادری، طلبش را بدهم. به بهانه‌ی روشن کردن سیگار، رو به دیوار ایستاد و اشکش را قورت داد. از آن مردهای چهارشانه و جذابی است که اشک، جذاب ترشان می‌کند اما محمد انگار دوست ندارد جذاب تر شود. همه را قایم می‌کند.

در دخمه‌ی فکوری لبخند می‌زدم و جوک می‌گفتم و محمد را قانع می‌کردم که مشکلی جز این ندارم که او قانع شود لوبیا را بخوریم. قانع نمی‌شد و می‌گفت برویم بیرون شام بخوریم. کامپیوتر داشت می‌گفت: «رو درخت با نوک خنجر، زنده باد درخت نوشتیم...» در زدند. مهدی بود. یک بغل میوه و پیتزا و نوشابه و تخم مرغ و پنیر و نان خریده بود. به او گفتم برادرم آمده و فردا صبح زود می‌رود. نگاهش درخشید و گفت: ای آقا قربانت برم! عمو جانم آمدَه؟ نوکرشم به مولا... بریم دستِ شَه ببوسم و غلامش بشم!» گفتم عمو محمد اومده با من یه کار خصوصی داره. نگاهش خشک شد. کمی به چیزهایی که خریده بود، خیره شد دهنش به زمین ریخت! بعد از چای، گفتم: تعریف کن راستش چی بود که بازداشت شدی؟ گفت:«آقا! تو آقای منی و بهت دروغ نمیگم و قولم رو زیر پا نمیذارم. من پاک بودم و هیچ جرمی همرام نبود.» پرسیدم: «چرا منو جای پدرت معرفی کردی؟ نگاهش گرد شد و گفت:«آقا مگه خودت نگفتی آقای منی؟ خو(خُب) اگه تو آقام باشی، منم پسرت میشم دیَه!(دیگه)» و منظورش را از «آقا» فهمیدم. راستی راستی خودش را پسر من می‌دانست. دلم برایش می‌سوخت. هرگز

بعد گفت:«آقا جان اینا رو ببر با عمو جان بزنین تو رگ. منم میرم سر کوچه‌ی شیرین می‌خوابم.» انکارم به اصرارش غلبه نکرد. خریدهایش را گرفتم و رفت.

ظهر فردا بود که مهدی آمد. حالش خوب نبود. صدایش کمی کشدار شده بود. پرسیدم: مواد زدی؟ قسم خورد که نه. به رویش نیاوردم. خواستم برای ناهار لوبیا را گرم کنم. دیدم خوشش نمی‌آید. کو کوی پنیر پختم. در سکوت خوردیم. حواسش جایی دیگر بود. ماجرا را پرسیدم. گفت: حالم خوش نیس آقا! دیشب رفتم سر کوچه‌ی شیرین اینا بخوابم، محمود کاکایی رو دیدم و حالم بد شد. گفتم: کوچه‌ی شیرین اینا؟ محمود کاکایی؟ آهی کشید و گفت: شیرین عشق مه. محمود کاکایی هم همون نامردیه که آقای واقعی خودم بود ولی حالا غریبه‌س... می‌دانی چیزَه (چیه) آقا؟ ما ایلام زندگی می‌کردیم. بچه بودم. مادرم داشت برام جوراب می‌بافت. محمود کاکایی که آقام بود، داشت تفنگ‌شَه تمیز می‌کرد. آقام بود ولی از اون روز شد دیو. شد دشمن. یه نفر از کوچه رد می‌شد. ترانه‌ی کُردی می‌خواند:«جفتی چاو دیری چو پیاله‌ی چینی / خدای بانِ سر وَلیت نَسینی // خَوم کرماشانی دوسِم قصریه / خاطر خوای بی‌مَه تقصیرم نیَه» یه هو محمود کاکایی داد کشید: زن به چه می‌خندی؟ مادرم گفت: هیچ! صدای این یارو قشنگه، داشتم گوش می‌کردم. رگ پیشانی و گردن بابام زد بیرون و داد کشید: تو غلط مُکنی به صدای غریبَه گوش میدی! بعدش گلنگدن کَشید و پوق! قلب مادرم تَرَکید. آقا هر کی هر کی بود. صورتجلسَه کردن که من یعنی مهدی هفت ساله داشتم با تفنگ بازی می‌کردم، مادرمَه زدم. پرسیدم: اعتراض نکردی؟ زهرخند زد و گفت: قرم و قال کردم که قاتلی! پرید روم دس و پا و دهنِمَه بست و سر و ته از سقف آویزانم کرد. بعدش رفت رفیقِ شَم آورد. هم منقل بودن. اسمش صیفی دراز بود. نِشستن تو همو اتاقی که مادرم با قلب پراشیده افتاده بود و منم سر و ته سیل‌شان (نگاهشان) می‌کردم. قلبِم تو حلقِم بود. اشکِم می‌چکید رو صورت مادرِم و خون می‌شد و لیز می‌خورد. غصه‌م گرفت. مادرم مرده بود و داشت برام گریه می‌کرد. دو ساعت بعد که مخم حسابی تَزیده بود (خواب رفته بود) آوردنم پایین. نمی‌تانستم سر پا وایسم. ترساندنِم و رفتیم کلانتری. فرداش در رفتم و آمدم تهران و شدم کارتن خواب. آخرین لبخند مادرم هیچ‌وقت یادِم نمیرَه. آخرین اشکشم یادِم نمیره.

نگاهش تغییر کرد. همان گرگ را دیدم که در شراره‌های چشمش می‌غرید. سیگارش را با خشونت روی پتوی تخت خاموش کرد و گفت: دیشب دیدمش. خودش بود: محمود کاکایی! دم کوچه‌ی شیرین اینا بودم. خوش کرده بودم اونجا بخوابم. شیرین، عشق منَه. به حرمتِ کوچه‌ی عشقم خودمَه قایم کردم چون اگه چش تو چش می‌شدیم، یکی‌مان کشته می‌شدیم. تعجب کردم چرا اونجاس؟ کوچه‌ی شیرین، مثه مسجد برام مقدسه... آقا جان من تا وقتی که شیرین رو ندیده بودم، از بی‌مادری می‌سوختم. یه روز رفته بودم بازار تره‌بارِ قزل‌قلعه، دنبال امیر دودر. یه همشهری داشت که گاهی می‌رفت اونجا. منم رفتم. از دور یه خانمی دیدم، جای مادرم، خوشگل و خوش قد و بالا. چند کیسه میوه خریده بود. امیر به بهانه‌ی کمک، کیف‌شو زد. تیز رفتم جلو گوش امیرو گرفتم و گفتم کیف خانم رو بهش بده و گم شو. فهمید جدی میگم. با ترس کیف رو داد و در رفت. خانمه که بعد فهمیدم اسمش شیرینه، گفت متشکرم پسرم. این حرفش داغونم کرد و اشکم در اومد و گفتم: قربانت برم خانم... هر چی خاک گورِ مادر جوون مرگمه، عمر تو بشه که بهم گفتی پسرم. بعدش اجازه داد بارشو براش بردارم. از اون روز هر کاری که داشته باشه، زنگ میزنه، منم می‌پرم میرم خدمتش و لیست خرید می‌گیرم و همه رو براش می‌خرم. یه قرونم ازش نمی‌گیرم. حتی اجازه داده گاهی برم سرِ کوچه‌شون تا صبح بخوابم و یاد مادرم کنم.

ساکت شد. سیگار کشید. وقتی که خوب در دود غرق شد، اشکش را دیدم که تیله تیله قِل می‌خوردند و از چشم تا دهانش را مثل صورت یوزپلنگ، خط می‌انداخت. حالا دیگر گرگی درنده در نگاهش نبود.

مهدی سرش را پایین انداخت و گفت: یه طوری شده. شک ندارم یه طوری شده. من که به شیرین بدی نکردم. کردم؟ پس چرا دیروز رفتم پرسیدم امری؟ فرمایشی؟ دستوری؟... گفت: آقا مهدی لطفاً دیگه مزاحم نشو! آخه چرا؟ حتم دارم کار محمود کاکاییه. یه بار مادر موازم گرفت بس نبود، حالا اومده واین یکی مادرم رو گرفته. به ارواح خاک اون مادرم و به جون این مادرم اگه ببینمش، می‌کُشمش! به او دلداری دادم که پدرت ایلام زندگی می‌کند و تو سال‌های سال است او را ندیده‌ای. حتماً قیافه‌اش خیلی عوض شده و شاید او را نشناسی. ممکن است شیرین هم آن حرف را به این دلیل به تو گفته که جلو در و همسایه درست نیست جوان رعنایی مثل تو مدام زنگ خانه‌ی خانمی را بزند و بگوید مادر جان دستوری نداری؟

آفتاب خودش را پهن کرده بود. داشتم لیوان‌ها را می‌شستم. یکی‌شان افتاد و جرینگ..! شکست. مهدی بیدار شد و با گرگ نگاهش به من چشم‌غره رفت. حس کردم نشناخته. صدایش کردم. نگاهش پر از رگ‌های متلاطم خونی بود. دست خیسم را به صورتش تکاندم. بیدار شد و بم و کشدار گفت: ای آقا جان قربانت برم الهی چرا از حمت کشیدی ظرف می‌شوری! گفتم: تو قسم خورده بودی! با همان لحن مستانه توضیح داد که حالش خوش نیست و برای این که کاری دست خودش ندهد، آرامبخش خورده. گفتم: شرط ما این بود که مواد مصرف نکنی. از هر رگ خونی نگاهش، افعی غضبناکی سر در آورد و به من خیره شد و گفت: خداتَه شکر! کلونازپام و کلونودین که مواد نیس! مُجازَه! داروخانَه‌ها می‌فروشن. گفتم: «غیر از غذا و آب و چای

بقیه در صفحه ۶۲

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

تا تو با منی

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشین‌ات ای امید جان
هر کجا روم، روانه با من است
ناز نوشخند صبح اگر توراست
شور گریهٔ شبانه با من است
برگ عیش و جام و چنگ اگرچه نیست
رقص و مستی و ترانه با من است
گفتمش: مراد من؟ به خنده گفت
لابه از تو و بهانه با من است
گفتمش من آن سمند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است
هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است

هوشنگ ابتهاج «هـ. الف. سایه»

مولا

مثل نگاه پاک آهوها
یا مثل پرواز پرستوها
صحن و سرا و گنبدت سبز است
مثل بهار آری ردت سبز است
مولا مرا بنواز؛ اجابت کن
من بی کسم؛ از من حمایت کن
دل شد کبوتر، بی‌قرارت شد
این شعر من هم وامدارت شد
شعری که دست عشق را رو کرد
شعر مرا چشم تو آهو کرد
آهویت ای مولا هوایت کرد
یک بار دیگر هم صدایت کرد
من از ازل با عشقت آسودم
من قبل از اینها مشهدی بودم!

قنبر یوسفی ـ آمل

نمونه شعر نو

روی صدفها

روی صدفها می‌رقصی
دامن دامن دریا را می‌چرخانی
زیر قدمهایت مرواریدی غلتان
می‌خوانی
به سپیدی
روی علفها قطراتی از آوازت
شعله‌وری در گیسویت
می‌تابی در لبهایت
تصویرت را آینه‌ها می‌گردانند

عمران صلاحی

عطر تو

رفته‌ای
عطر گیسوی تو امّا
مانده در آسانسور
و من عمریست که در این سلول
می‌روم گاه به همکف، به یقین
می‌روم در طبقات بالا
آسمانها،
کهکشانها را نیز
پی تو می‌گردم، می‌آیم
دست خالی به زمین

حسن فرازمند ـ ورامین

همیشه شاعری‌ست

همیشه پنجره‌ای‌ست
که باز می‌شود هر صبح
و می‌بندد آن را غروب
با رنگهای قرمز و غمگین‌اش
همیشه آدمهایی هستند
که می‌میرند
مثل مورچه‌هایی که نمی‌بینی
همیشه شاعری‌ست
که یادش می‌رود
پاک کند
اثر انگشتانش را
از روی میز
چراغ مطالعه
کاغذهای مچاله شده
باران
و یادش نمی‌رود
که پاک نکند
اسم هیچ مرده‌ای را
از دفتر تلفن‌اش

مهدی مظفری ساوجی

کوهم و...

کوهم و پای بلندای تو زانو زده‌ام
رودم و شیرجه در آن شط گیسو زده‌ام
اصفهان از نفسم برج کبوتر شده است
بس که در گنبد توحید تو یاهو زده‌ام
تا که از بافهٔ گیسوی تو بویی نبرد
دست بر سینه نامحرم شب‌بو زده‌ام
آتش خفتهٔ خاکستر آتشگاهم
دیر سالی‌ست به امید تو سو سو زده‌ام
می کشد جذبهٔ چشمان تو از هر سویی
مستم و یک تنه در گلهٔ آهو زده‌ام
آب می‌داند و مهتاب که در تنهایی
حرف میثاق تو را با پل خواجو زده‌ام
بودنم بود دو فصل است و عزیزم می‌دار
لانه در هشتی دل مثل پرستو زده‌ام
خدمت مرشد کامل شب دیدار هنر
بوسه بر پای تو در عالی‌قاپو زده‌ام
بی صدا می‌گذرد شعر من از کوچهٔ ذوق
قفل بر گنجهٔ چوبین هیاهو زده‌ام

خسرو احتشامی

چهار دوبیتی از غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

چرا؟

چرا مثل قدیم عاشق نمی‌شیم؟
ریاضت می کشیم، عاشق نمی‌شیم؟
چرا عشق تو را هر چه در این جسم
دمادم می‌دمیم عاشق نمی‌شیم؟

نقطه‌ی صفر

هراسان می‌رسم در نقطه‌ی صفر
پریشان می‌رسم در نقطه‌ی صفر
بخواهم یا نخواهم قصّه این است:
به پایان می‌رسم در نقطه‌ی صفر!

پایان بد

چه پایان بدی در من رقم خورد
خزان بی‌حدی در من رقم خورد
تو از وقتی که کوچیدی از این شهر
سکوت ممتدی در من رقم خورد

دلداده

من از چشم تو افتادم، مگر نه!؟
عجب عمری هدر دادم، مگر نه!؟
چه فرقی می کند باشم، نباشم
دل و دین داده بر بادم، مگر نه!؟

جوانه‌های ادبی

* مسعود سدشکن ـ اصفهان

سرودهٔ شما به نثر نزدیکتر است تا شعر. با استفاده از عناصری چون خیال و ایجاز سروده‌هایتان را از نثر جدا کنید:

می آیم
و به همه
قول خواهم داد
که همه باغچه‌ها
پر از گل و صنوبر باشند
و هیچ کس دیگر
غمگین نباشد

* مرضیه شاکری ـ مسجد سلیمان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
وزن این بیت: «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است.

بیا تا گل = مفاعیلن
برافشانی = مفاعیلن
م و می درسا = مفاعیلن
غراندازی = مفاعیلن
فلک را سقـ = مفاعیلن
ف بشکافی = مفاعیلن
م و طرحی نو = مفاعیلن
درانداری = مفاعیلن

ناگفته نماند که «م» که در آخر هر دو مصراع آمده است از تقطیع ساقط است.

* مریم شاهی ـ ساری

دود با کلماتی چون عود، زود و رود قافیه می‌شود.

* سجاد امینی ـ کرج

گور با کلماتی چون کور و نور قافیه می‌شود. برای آشنایی بیشتر با قافیه، کتابهایی را که در زمینهٔ قافیه نوشته شده است، بخوانید.

* سلیم محمودی ـ تهران

برای آشنایی با صنایع لفظی و معنوی به کتابهایی که در این زمینه نوشته شده مراجعه کنید.

می توانم

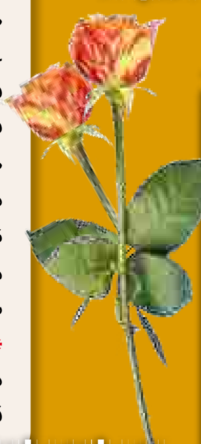
من می‌توانم
از عشق بنویسم
و نام تو را
در اولین سطر بیاورم
نام تو
خورشیدی است
که همه مدادهای سیاه را
به صبح سپید بدل می کند

رها شریفی ـ کرمان

خانهٔ تو

از هر کجا
که رانده شوم
در خانهٔ تو
به روی من باز است
خانهٔ تو
آسمانی است وسیع
پر از ستاره و آرزو
بی لکه‌ای ابر
و من می‌توانم
با تمام دلم
در آن ساکن باشم

رضا حمیدزاده ـ رامسر



پس از من

تنها نشسته‌ای که خدا باورت کند
تنهایی آتشی است که خاکسترت کند
شاید پس از من آنچه مرا اوج داده است
این شعرهای غمزده نام‌آورت کند
ترسم نباشم و هوسی بعد سالها
با کوچه‌های یخ‌زده هم بسترت کند
نگذار از تو دور بمانم تمام عمر
نگذار بی من آینه‌ای از برت کند
چندی‌ست دل شکسته‌ای انگار خوب من
شاید که شعرهام کمی بهترت کند
بعد از من ای شبیه‌تر از بی کسی به من
شاید خدا شبیه کس دیگرت کند

رباب طاهری

قافله

اگر چه لب نگشودی هوای صد گله داری
و از عبور نگاهم، چقدر فاصله داری
به کوچه‌های تو دیدم هزار و یک دل زخمی
چگونه با دل مردم چنین معامله داری؟
اگر چه قافله‌ای از میان معبر چشمت
یکی نرفته سلامت هزار قافله داری
نگاه مخفی و دزدانهٔ تو با دل من گفت:
هنوز هم که هنوز است قصد غائله داری
ملول شعر چو آتش‌فشان خویشم و اما
تو در تحمل بغضم، عجیب حوصله داری
از این که قبلهٔ من می‌شود همیشه نگاهت
مکن گلایه... که آنجا فضای نافله داری

سیدمحمّدرضا واحدی

سر بر گریبان فرو بر، از دل خویش بپرس آنچه را که می‌داند
●شکسپیر

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

نازنینم، خوبم!

این روزها حالم مثل دایره‌ای است که هیچ گوشه‌ای برایش دنج نیست حامد

* پشت صحرای دلم شهریست که یک دوست در آنجا دارم، هر کجا هست، به هر فکر، به هر حال و به هر کار، عزیز است، عزیز پسر خورشید

* آنگاه که غرور کسی را له می کنی، آنگاه که کاخ آرزوهای کسی را ویران می کنی، آنگاه که خدا را می‌بینی و بنده خدا را نادیده می گیری، می‌خواهم بدانم دستهایت را به سوی کدام آسمان دراز می کنی تا برای خوشبختی خودت دعا کنی جیران آرخی

* سهراب یادت گرامی دیگر بعد از تو هیچکس برای جور دیگر دیدن زیر باران نرفت مینا

* شمع این مساله را بر همه کس روشن کرد، که توان تا به سحر گریه بی‌شیون کرد غزل

* ناپلئون: شجاع واقعی کسی است که از اعماق مشکلات به زندگی لبخند بزند وندا

* من در غم تو، تو در وفای دگری، دلتنگ توام، تو دلگشای دگری، در مذهب عاشقان روا کی باشد، من دست تو بوسم و تو پای دگری محمد ـ خوانسار

* آدم‌های خوب برایتان شادی می آورند، آدم‌های بد، تجربه، بدترین‌ها عبرت می‌شوند و بهترین‌ها، خاطره مهناز

* تو یعنی مثل نیلوفر همیشه مهربان بودن، تو یعنی باغی از یاس و تو یعنی کهکشان بودن. تو یعنی چتری از احساس برای قلب بارانی، تو یعنی پیک آزادی برای روح زندانی درنا ـ بهشهر

* آدمی را دیدم با سایه خود درد دل می کرد چه رنجی می کشد وقتی هوا ابریست امیرحسین

* یادم باشد اگر به یاد کسی بودم هنر اوست، نه من محمدسلمان

* می‌دانی یک وقت باید روی یک تکه کاغذ بنویسی تعطیل است و بچسبانی پشت شیشه‌ی افکارت، باید به خودت استراحت بدهی، دراز بکشی، دست‌هایت را زیر سرت بگذاری، به آسمان خیره شوی و بی‌خیال سوت بزنی در دلت بخندی به تمام افکاری که پشت شیشه‌ی ذهنت صف کشیده‌اند، آن‌وقت با خودت بگویی بگذار منتظر بمانند فرشته

* هرگز هیزم دوستی را آتش نزن، اما اگر زدی بمان و با او بسوز امید. م ـ جیرفت

* عزیزترین آدم‌ها مثل قطعه‌های پازل هستند، اگر نباشند، چیزی نمی‌تواند جایشان را بگیرد ماهوتیان ـ جاجرم

* سه چیز در سه جا شناخته می‌شود، شخص بردبار در هنگام خشم، شجاع در هنگام جنگ و برادرت در وقت نیاز آذر ـ بهبهان

* یکی زود به ستوه می آید، زود می رنجد، زود می رود و زود هم بر می گردد، یکی دیر به ستوه می آید، نمی رنجد، دیر می‌رود، اما دیگر بر نمی گردد ستاره تنها

* اشتباه بزرگیست، تلخ کردن زندگی خود برای کسی که در دوری ما شیرین ترین لحظات زندگیش را سپری می کند شیوا

* دیشب با تنهایی‌ام مچ انداختم، باختم، نامرد خیلی قوی شده بود غزاله ـ بروجن

* اشتباه من املایی بود، من فقط او را همدرد نوشتم، گویا او هم درد بود رضا ـ مسجدسلیمان

* دلواپس رفته‌ها نباش از آنچه مانده هنوز می‌شود کلبه‌ای ساخت بی‌دیوار المیرادو

* هر شب به میان مقبره‌ها سر می‌زنم، شاید که هوای زیستنم را عوض کنم، دارد قطار عمر کجا می‌برد مرا، باید که شیوه سخنم را عوض کنم، شد شد، گر نشد، دهنم را عوض کنم لیلی

* فریاد را همه می‌شنوند، اگر سکوتم را بشنوی هنر کرده‌ای رضوان ـ اندبیل

* کسانی را می‌شناسم که با صدای بلند دعا می‌خوانند، ولی دستشان به ستاره‌ای نمی‌رسد، اما کسانی هستند که بی‌دعا با خدا دست می‌دهند مهدی صمدی ـ رشت

* باید از گربه‌های له شده کف خیابان پرسید؛ آنسوی خیابان چه داشت که این سو نداشت؟! قاشق نقره‌ایی

* می‌شنوی دیگر صدای نفسم نمی‌آید، به دار کشیده مرا بغض نبودنت شودی

* ببین لبخند تو، تمام خوبی‌هاست، کمی بخند، خنده گل زیباست فاطمه ـ بهشهر

* کم باش و نگران نباش، چون کسی که اگر کم باشی گمت می کند، همان آدمی است که اگر زیاد باشی حیفت می کند نیاز

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

نزار قبانی (رز سفید)(به قهوه‌خانه رفتم) دلتنگ (مرا دوست‌بدار اما تجربه) چشم‌های‌بارانی (نمایشگاه‌زده‌ام) ناهیدوطن‌خواه (۳چیز را پرهیز کنیم) دوسیب (خسته‌ام از این مواظب خودت باش‌ها) غزل (۴) (مگسی را کشتم) زوزو (زندگی مثل شاخه‌های یک درخت) دلتنگ (در سرزمینی زندگی می کنیم که مردمانش) آراد (به دنبال ویلچری هستم) شیوا احسان (گرگ هم باشی عاشق بره‌ای) فاطمه (خدایا یک مرگ بدهکارم) شهاب مهدی (گاهی یک نگاه آنقدر مهربان است) پیمان دلیر (می‌نویسم یادگاری) زهرا ـ ساوه (۲) (شیشه نازک احساس) مینا طبیبی ـ اردبیل (۲) (آسمان ابری داشت) ملک محمدی ـ شهرری (گاهی خلوت دوست نسرین (تنهایی یعنی گودی کمرت قالب دستهای) سمانه فرزانه (یک تکه بلور از جنس حضور) یاس کویر ـ یزد (در خالصانه‌ترین گوشه قلبم) بهار (چه آزمون دشواریست) رضوان دلیری (زرتشت را دیدند مشعلی در دست) محمدرضا سراج ـ تهران (از بهر نجاتم کمک فاطمه کافیست) سمیه ـ ب (۲) (امروز تو خیابون یک قناری) کوتوله (خوب رویان جهان رحم ندارد) امید ـ دلشکسته (دلت که گرفته باشد) سارا ـ ر (آی عشق مدد کن که به سامان)

پاسخ به پیغام ها

۹۱۲(...)۴۷۶۳ ده پیام از تو نازنین به دستم رسیده که هیچکدوم اسم ندارن، البته صدها نفر هم هستن که یکی دو تا پیام بدون اسم می‌دن حتماً تمام خواننده‌هایی که این متن رو می‌خونن می‌تونن بقیه ماجرا رو خودشون حدس بزنن! **فقیر عاشق (pure love)** تو درست می گی من همیشه معرفت ندارم بخصوص در مورد آدما! **محمدجواد** عزیز یه پیام خالی برام فرستادی توش فقط نوشتی «محمدجواد حقیقی ـ نجف آباد» ممنونم گلم، منم سنگ آسمانی ـ تهران هستم! **مهرداد** نازنین از رشت نامه زیبای تو با دست خط پر مهرت رسید اما بیشتر پیام‌ها قابل استفاده نبود مثل «فکر می کنیم متنفریم و یا نمی‌توان گذشت کرد. اما این غرور چنان زنجیری بر زبان و افکارمان می‌شود که از گفتن یک سلام و لبخند عاجز می‌شویم.» اما با تمام این حرف‌ها دوستت دارم! **طناز** مهربونم از تهران اگر پیام تو نابه من معنی اون رو نفهمیدم «بالشت نرم شراب شبهای خالیست»! **مهدی دربندیان**، خوب من، بعضی‌وقتها همکاران کم‌لطف هستند و تمام صفحه‌های مجله را مطالعه نمی کنند تا در صفحه خودشان مطالب دیگران کار نشود، در صفحه باریکتر از موهم گاهی چنین اشتباه‌هایی می‌شود اما من همین یک صفحه را دارم دیگر هیچ! **فرهاد بهرنگ** نازنین، ممنون تو عزیز هستم که یادآور شدی نوشته‌ از پشت کوه آمده‌ام، مربوط به استاد محمد بهمن بیگی بنیانگذار مدارس عشایر ایران است! **دوسیب**، قبلاً هم گفته‌ام نوشته‌های عاشقانه با ناب تفاوت دارند «صدا می کنم تو را این جان که می گویی، جانم را می گیرد، نزن این حرف‌ها را دل من جنبه ندارد موقعی که نیستی دمار از روزگارم درمی آورد» **ساحل** جان سلام، عزیزم، خوبم، دوست داشتنی من، نمی‌دونی با دیدن پیامت چقدر شاد شدم، آره گلم هنوز سنگ همینجا نشسته و می‌نویسه، یاد اون روزها بخیر با اینکه سنگ‌ها دلتنگ نمی‌شن، حس می کنم دلتنگ شده بودم که اینقدر شاد شدم! **حامد** جان گفتی «چرا پیام‌های منو چاپ نمی کنی؟» نمی‌دونم گلم، نمی‌دونم چرا؟! به نظر تو چرا؟! **یه نازنینی** برام فرستاده «یه وقتایی خودمو بغل می کنم و می گم غصه نخور دیوونه، من که باهاتم» بعد هم گفته «شعر نابه تورو خدا چاپش کن» شما جای سنگ بودین چه می کردین؟! **رهای** گلم پیام داده «نیما در جشن یک سالگی فرزندش نوشت، پسرم یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان را دیدی، زین پس همه چیز جهان تکراریست، جز مهربانی» این نوشته خیلی قشنگه اما تکراریه، تکراری! **مسی از همدان**، یعنی واقعاً هنوز متوجه نشدی برا من فرقی نمی کنه اسم چی باشه. بلکه فقط ارزش پیام مهمه، البته اونهایی که با یک سیم و چند تا اسم پیام می‌دن که فرق می کنن و حذف می‌شن ولی تو نازنین که جزو اونها نیستی در ضمن تکیه بده اما به شانه‌هایی که اگر خوابت برد سرت را زمین نگذارد تکراری بود و نکته آخر اینکه یک پیام رو دو بار نفرستید، بلکه دو پیام رو یکبار بفرستید ای وای!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۴

۱- افسانه شریفی- ملارد
۲- طاهره دست‌خیری- ورامین
۳- عاطفه رمضانی- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- اصطلاحی در مجالس قانونگذاری مبنی بر از اکثریت انداختن به جهت رای گیری- کتاب مانی ۲- شجاع- دستیار کارگردان ۳- رفوزه- تبار- پول خرد انگلستان- وسیله بازی در بعضی ورزشها- مایع حیات ۴- مرکز استانی است- آشوب- در قید ۵- نوبت کاری- هوا به انگلیسی- میوه گلوپسند- بهارخواب، مهتابی ۶- تلخ- پیامبران- دهان دره- مهمانخانه ۷- شکل- سرحد- بی‌دوام- مراد- بانگ کردن، صدا کردن ۸- آنچه رسم شده- از اعیاد مسیحیان- بلندی، برتری ۹- پوست پیرا- کرم روده- رسم، عادت ۱۰- فرزندان- عار- رود جنوب ۱۱- الفبای موسیقی- جغد- حرف هشتم یونانی- رنگ- زیر، پایین ۱۲- سال ترکی- چرک، عفونت- جلودار- مرض ۱۳- از جهات اربعه- پرچم- بیم- سنگ خارا ۱۴- باد کشنده- رسم کردن- حیات خلوت ۱۵- قومی ایرانی- جایزه ورزشی- خانه زنبور عسل- مذهب- مروارید درشت ۱۶- پایانه- ابزار ورزش وزنه‌برداری ۱۷- مونث ندیم- فیلسوف بنیانگذار مکتب پدیدارشناسی

عمودی:

۱- کشور موسیقی- اثری مشهور از لرد بایرون انگلیسی ۲- همیشگی- مرغی است ماهیخوار ۳- آب بند- کتاب بزرگ- دارایی- شیشه‌ای در آزمایشگاه- خط کش مهندسی ۴- قرائت کردن- دشتی معروف در فارس که مجسمه کورش کبیر در آنجاست- ناچار، ناگزیر ۵- جاری، روان- از رودهای مرزی- گردش- پیک کاغذی ۶- مقام طلایی- گوشه گیری- حیوان شطرنجی- نت سوم ۷- آب شرعی- ناپیدا- سالخورده، پیر- مرگ- بوی رطوبت ۸- عروس شهرهای جهان- لقبی اشرافی در اروپا- راهنمایی کردن ۹- موسیقیدان شهیر یونانی- رشتار- تندرست ۱۰- سبب- ساز تیره- بخشی از پیراهن ۱۱- ساز چوپان- هذیان- شیرینی اسفنجی- باغ شداد- نفس خسته ۱۲- واحد تنیس- دریاچه حمام- شیاد- عدالت ۱۳- مداد نوکی- بزرگ، سرور- واحد کاغذ روزنامه- آبسه ۱۴- سخن‌چینی، گزارش- به هم یاری کردن- روپوش ۱۵- عامل وراثت- گوسفندزاده- انجیر- ظرف بزرگ پلو- خاک کوزه‌گری ۱۶- بخشی از ترکیه- عهد یا کلام خود را محکم کردن ۱۷- بزرگترین گنبد آجری جهان که مدفن الجایتو ایلخان مغول در آنجا قرار دارد- ماه چهارم میلادی

حل جدولهای شماره ۳۵۶۴

آینده از آن کسانی است که به استقبالش می روند
●فردریش نیچه

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (غ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مدیون / عطسه — از غلات / سمبلیک — جنگ دینی / واحد تنیس — هم ردیف — پهلوان / سستی — توده غله / اشاره به دور — شهری در مراکش / یاری‌دهنده

تب نوبه / چین و شکن

غصه / معلومات — پایتخت تایوان / موجودی افسانه‌ای — ستون دین / خون

عایدی / وزغ — وسایل زندگی / دارا بودن

مار گزیده / نوعی سس سفید — مدروز / روز به دنیا آمدن — پروردگار / برهنه

بز کوهی / ساز شاکی — واحد سطح / حرف ندا — بالگرد

هرگز نه / تکرار حرف یازدهم — جنایتکار / بخیه — میل به غذا / فوری

نمایش خنده‌دار / بدن — نشانه / کنایه از آماده شدن — نمک به زبان هندی / امتلا

تمرین جنگی / قدیمی — ریگ / جوانمرد — از توابع فردوس / حرف دهان‌کجی

مشورتی / از گروههای خونی — شهر نیروگاهی مازندران / آب دیده

برابر — مادر بختیاری / سیاره مشتری — پدر رستم / گل نومیدی — اسب باری / حلقوم — دادن بدون عوض

فرومایه / واحد طول — کلاه تمام لبه / رودی در اروپا

عمو / شناسه — عزیز عرب / ولیکن — مجرب / ماه خارج

دیکتاتور شوروی سابق / سرشوی گیاهی — از سبزی‌های غده‌ای

تنگی نفس / جای گل — جایز / سازمان فضایی معروف

پایین / دیرک خیمه

راز / همراه — شالوده / مصالح ارزشی — مادر ترک

ستاره فرنگی / فزونی

ارجمند / توانا

قوت لایموت

جدول هیداتو ۳۵۷۲

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

		۱۶	۱	۲		۶	
۱۹					۴	۵	۸
	۲۴		۳۲	۱۳		۱۱	۹
۲۵		۳۱				۳۶	۱۰
	۲۹			۵۶			
۲۷			۶۴			۵۹	۳۸
	۵۲	۴۸			۶۰		
	۴۹	۴۶		۴۳		۴۱	

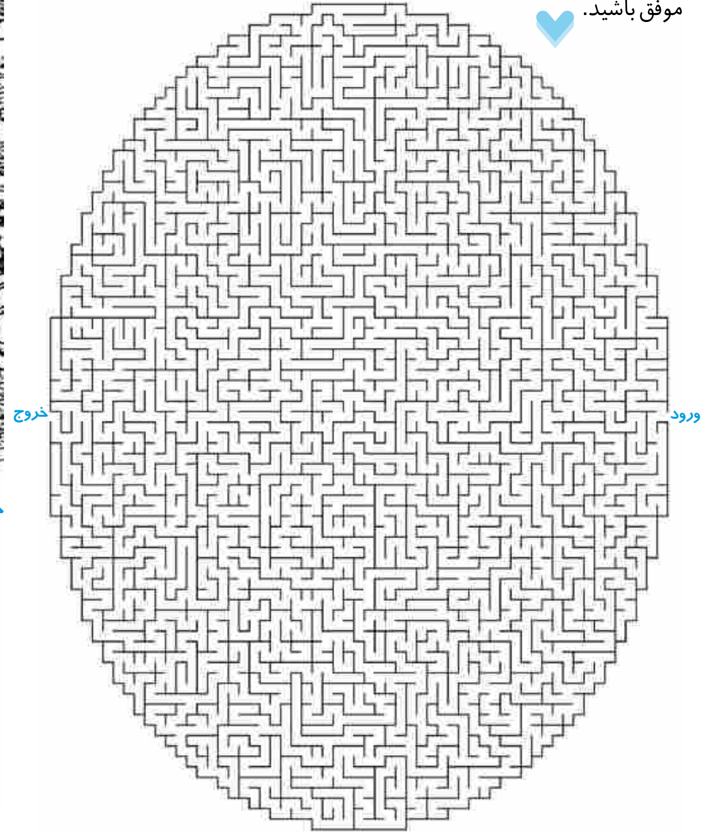
باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

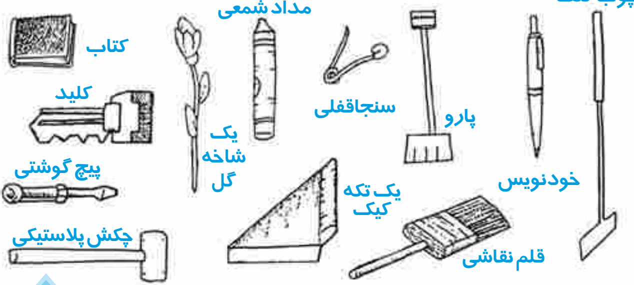
مارپیچ بیضی



می خواهیم از سمت چپ این مارپیچ بیضی شکل وارد آن بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.







شکلهای پنهان در تصویر خاکبرداری و پایان کار

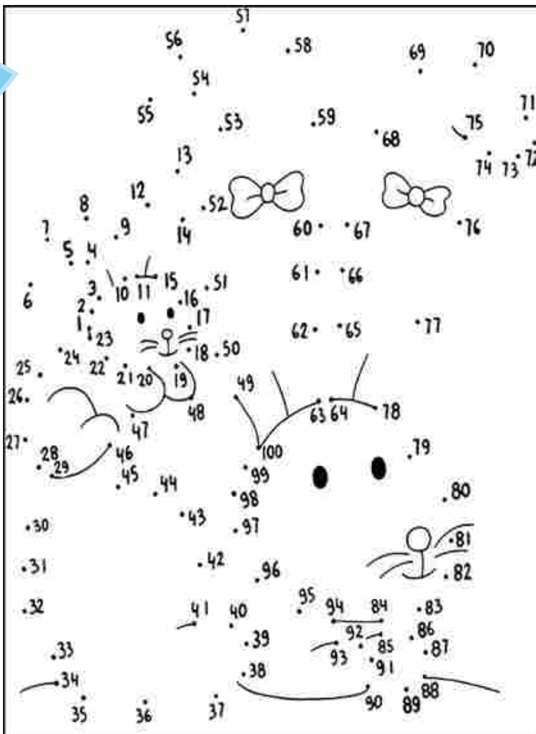
بچه ها مشغول تماشای ماشینهای سنگین هستند که کار خاکبرداری را به اتمام رسانده اند ولی در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.

آدمهای ماند گار به چیزی جز آرمان نمی اندیشند

● اُردبُزرگ

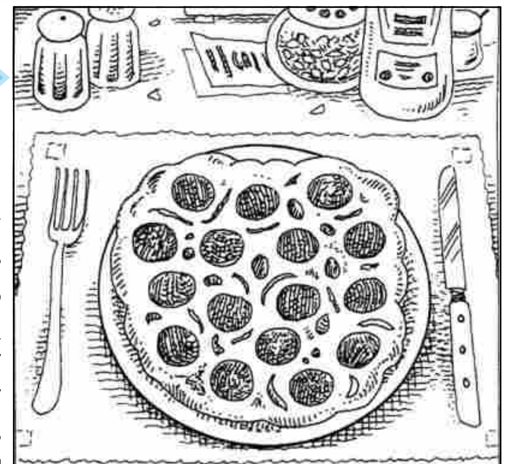
نقطه به نقطه

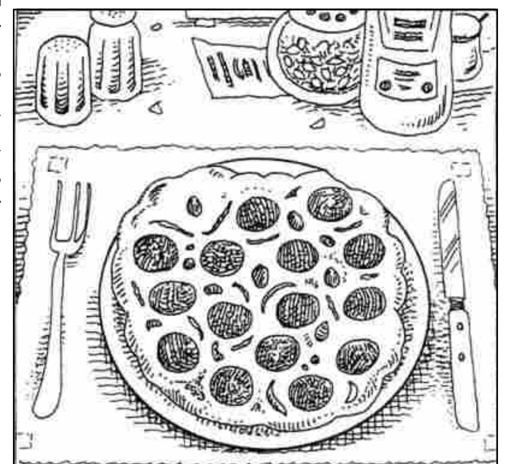
در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



هشت اختلاف در تصویر پیتزا

در اینجا دو تصویر از غذای مورد علاقه بچه ها و نوجوانان یعنی پیتزا را می بینید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می آیند ولی اگر کمی دقت کنید بین آنها هشت اختلاف پیدا خواهید کرد. پس معطل چه هستید؟ شروع کنید.





پاسخها در صفحه ۶۵

گزارشی از دهمین همایش نفس پنجشنبه ۲۴ مرداد ۹۲

مرگم مبین! تولد انسان دیگریست!

گزارش از مصطفی گلیاری
با دستیاری مریم نیک‌پور



خیابان سئول، نمایشگاه بین‌المللی، باشگاه میلاد، ۲۴ مرداد ۹۲ نه! اشتباه نکنید! برای تهیه‌ی گزارش از نمایشگاه مبل‌های راحتی نیامده‌ایم... آمده‌ایم تا «نفس نفس مگر از باد بشنوم بویش» اینجا همایش و جشن نفس است. شرکت کنندگان در این مراسم، جور دیگری به دنیا نگاه می‌کنند. مادرها و پدرها و خواهرها و برادرها و فرزندانی را می‌بینیم که هر یک قاب عکسی به دست دارند. در چارچوب قاب، دختر یا پسری هست که لبخندی زنده اما قدیمی دارد. مردم، گروه گروه می‌آیند. به سینه‌ی هر کس کارتی هست. روی بعضی‌ها نوشته: «گیرنده‌ی قلب» روی بعضی دیگر نوشته: «گیرنده‌ی ریه... کلیه...» و روی برخی دیگر نوشته: «خانواده‌ی اهدا کننده». با آنها پیش می‌رویم. وارد سالن همایش می‌شویم. چند نفر دارند روی سِن «قاب عکس» می‌چینند. چقدر عکس! بیشترشان جوانانی نازنین و گرامی هستند. تک و توک هم افراد مُسِن‌تر.

مردم کم کم روی صندلی‌ها می‌نشینند. جابه‌جای سالن کپسول اکسیژن گذاشته‌اند. پدری را می‌بینیم که فرزندش را کنارش نشانده. دولوله وارد بینی بچه شده. اکسیژن جوش می‌خورد و وارد ریه‌های نازک و بیمار کودک می‌شود. بر سینه‌ی بچه کارتی هست که رویش نوشته: «لیست انتظار» آنجا پر از کسانی است که کارت «لیست انتظار» دارند و در نوبتند تا صدایشان کنند. مرد میانسالی که منتظر ریه بود، گفت: «من منتظرم صدایم کنند... و این صدا فقط از دو سو می‌آید: یا می‌گویند بیا! نوبتت شده! برایت ریه پیدا کرده‌ایم... و یا می‌گویند: بیا! نوبتت شده! برایت ریه پیدا نشد! جامه‌ی سپید بیمارستان را به جامه‌ی سپیدتر کفن تبدیل کن!»

دردآور است! انتظار برای مرگ و زندگی اما شادی‌بخش نیز هست زیرا ما ملتی عجیبیم. ماییم آن قومی که اگر تشنه باشیم، آب نمی‌نوشیم و آن را به تشنه‌ای دیگر تعارف می‌کنیم. آب که چیزی نیست! اینجا جان تعارف می‌کنند.

هنگامی که گیرنده‌ی کلیه، برادر اهداکننده را در آغوش گرفت، هر دو اشک‌ها ریختند و با کلمات خیس اشک‌های خود، هزاران ناگفته گفتند

اهدای عضو، عنایت الهی

دهمین همایش نفس، بهتر و باشکوه‌تر و موفق‌تر از سال پیش برگزار شد. دکتر علی‌اکبر ولایتی که بیشتر در عرصه‌ی سیاست نامدار است، رئیس جمعیت حمایت از پیوند اعضای ایران نیز هست. هنگامی که برای سخنرانی به سن آمد، فروتن و مهربان بود و گفت: «اهدای عضو، عنایتی الهی است» مسافری که رحیل کرده، اعضای سالمش را به مسافری تقدیم می‌کند که نزدیک است رحیل کند. این بسی زیباست: من می‌روم تو بمان! امروز یک میلیون ایرانی داوطلب گرفتن کارت اهدای عضو هستند. بین آنها ورزشکاران، هنرمندان، دانشمندان، و فقیر و غنی را می‌بینید که صف بسته‌اند تا اگر خدا نکرده مرگ مغزی شدند، سراپای خود را به کسانی اهدا کنند که به اعضای آنها نیاز دارند. عسل بدیعی نازبانو را که به یاد دارید! آه از مرگش که فاجعه بود و درود بر عشقی که به دیگران داشت. و مانند عسل بدیعی‌ها کم نیستند. به قاب عکس‌ها نگاهی بیندازید تا ببینید چه شاخ شمشادهایی نَفَس خود را اهدا کرده‌اند. دکتر ولایتی معتقد است «همین که یک میلیون نفر صف بسته‌اند تا وارد جرگه‌ی اهدا کنندگان شوند، نشان‌دهنده‌ی درست بودن کاری است که این جمعیت تا کنون انجام داده است.

گواهینامه‌ها کارت اهدای عضو می‌شوند!

سردار مؤمنی هم به این همایش دعوت شده بود. شاید کسی بپرسد راهنمایی رانندگی چه ربطی به اهدای عضو دارد. پس سخنان سردار مؤمنی را بخوانید تا به پاسخ برسید: «کشور ما در چند سال گذشته، اولین در تصادفات بوده که خوشبختانه آمارش در حال کاهش است طوری که در سال ۸۵ بیش از ۲۷ هزار مرگ بر اثر تصادف داشته‌ایم که حالا به زیر ۱۹ هزار نفر رسیده در حالی که تعداد خودروها دو برابر شده. ما بیش از ۱۶ میلیون خودرو داریم. حالا که تعداد حوادث رانندگی زیاد است، باید به دو نکته توجه کنیم: بیشتر کسانی که مرگ مغزی می‌شوند و امکان اهدای عضو دارند، به همین تصادفات مربوط می‌شوند، ضمناً بیشترین کسانی که به عضو نیاز دارند، باز هم کسانی هستند که عضو یا اعضایی را در تصادفات رانندگی از دست داده‌اند. البته ۵۰ درصد از کسانی که در تصادف فوت کرده‌اند، مرگ آنها پس از صحنه‌ی تصادف بوده بنابراین اگر سیستم امدادرسانی درست‌تر باشد، تعداد مرگ‌های ناشی از تصادف بسیار کاهش خواهد یافت. کار جدیدی که در حال بررسی است، درج اهدای عضو در گواهینامه‌است. در مرحله‌ی اول قرار شده در تمام مراکز ثبت‌نام این فرم‌ها موجود باشد.»

سینماگران از خود مایه گذاشتند!

داشتم از مانعی که بین میهمانان و صحنه گذاشته بودند، می‌گذشتم تا عکس بگیرم. شنیدم رئیس تشریفات در بی‌سیمش گفت: «مشایخی داره میاد... مشایخی داره میاد..!» و کمی بعد سر نقره‌ای این خاک خورده‌ی صحنه‌ی بازیگری را دیدم که هم جمشیدی باوقار است هم رضا تفنگچیِ نازک بین است و هم کمال‌الملک نازنین خودمان. از پشت عینکش دیدم که خسته است اما لبخندش را با خود آورده بود. کمی بعد رضا کیانیان آمد. درست انگار از باغ فردوس آمده و هنوز ساعت پنج عصر است. اول کنار پرویز پرستویی نشست که نفهمیدم از نگاهش نظمیه می‌ریزد یا آن یاور شیمیایی‌های جنگ است. ناگهان غیبش زد و دیدم امین تارخ کنارش نشسته و نگاهش به شیخ حسن جوری می‌ماند. از مانع گذشتم و صدایی را که می‌گفت: «آقای خبرنگار نرو!» نشنیده گرفتم و رفتم. روبه‌روی باغ فردوس و سربه‌دارن ایستادم به عکس گرفتن. نمی‌خواستند به دوربین نگاه کنند. به انتظاماتی که آمده بود ردم کند، گفتم: «آدم هرچی از

این دو خوش‌تیپ عکس می‌گیره، سیر نمیشه» کارگر افتاد و هر دو خندیدند. شاتر را زدم و عکسی را که می‌خواستم، گرفتم: نگاه باغ فردوس را دزدیدم!

رضا کیانیان را به صحنه صدا کردند. ترلان و خندان و شیرین‌شیرین به صحنه رفت و گفت: «من خودم قبلاً امضا کردم که اگه مرگ مغزی شدم، اهدا بشم. فکر کنم آدم باید خیلی خسیس باشه که مرگ مغزی بشه و اهدا نکنه.» و خواست از صحنه پایین بیاید. مجری جلوش را گرفت و دکتر ولایتی و سردار مؤمنی و دکتر مسجدی، مدیر عامل جمعیت حمایت از پیوند اعضای ایرانیان، به صحنه آمدند و تندیس انجمن حمایت از اهدای عضو را به او اهدا کردند.

تلخ و شیرین

سال پیش، شانزدهم مرداد بود که باخبر شدم دو نفر مرگ مغزی شده‌اند و در بیمارستان مسیح دانشوری مراقبت می‌شوند. زود خودم را به آنجا رساندم. حیاطِ خلوت قسمت مرگ مغزی شلوغ بود. بوی سوگ می‌آمد و ناخن‌های عصبی بر دیوار و یادآوری خاطراتی که با نازنینان خود داشتند. نازنینانی که بر دو تخت خفته بودند. همه چیز آنها طبیعی به نظر می‌رسید. قلبشان می‌تپید و نفس می‌کشیدند پس چرا؟ زیرا این تپش و این دم و بازدم را خود آنها انجام نمی‌دهند و کار دستگاه‌هایی است که به آنها وصل شده.

حالا چه باید کرد؟ باید رضایت داد که این قلبی که هنوز می‌تواند بتپد و این ریه‌ای که هنوز می‌تواند نفس بکشد و این چشمی که هنوز دیدن بلد است، به جسم کسانی برود که قلبشان دیگر نمی‌تپد و ریه‌هایشان قادر به جذب اکسیژن نیستند. بستگان آن دو نازنین که خفته بودند و پلک نمی‌زدند، باید رضایت می‌دادند و دیدم که مادر و پدرش با چه رنجی ورقه‌های رضایت را انگشت زدند و امضا کردند: پسرم! تعصب عاطفی خود را کنار می‌گذارم و می‌گذارم قلبت باز هم بتپد. باز هم عاشق شود. باز هم برنجد و باز هم بخندد! آه پسرم کاش می‌دانستم قلبت را در سینه‌ی چه کسی خواهند گذاشت تا هر روز می‌آمدم و نبضت را می‌گرفتم و صدای قلبت را می‌شنیدم!

و شاید به همین دلیل باشد که جای قلب و ریه و کلیه و چشم و کبد و... افراد مرگ مغزی را به خانواده‌های آنها خبر نمی‌دهند زیرا صحنه‌های دلخراشی ایجاد می‌شود. امسال هم مادری را دیدم که عکس پسرش را در دست گرفته بود و مویه می‌کرد: «قلب همیشه عاشق پسرم کو؟ ای کسی که قلب او را تقدیم کردم! اگر دلت برای نازنینی تپید، «یاد آر! ز شمع مرده یاد آر!»

امسال هم مادری را دیدم که عکس پسرش را در دست گرفته بود و مویه می‌کرد: «قلب همیشه عاشق پسرم کو؟

اما همیشه هم این طور تلخ نیست. گاهی همه چیز شیرین می‌شود. مثل حادثه‌ای که برای مژده سلیمی و کاظم کیفری پیش آمد. این دختر و پسر جوان تا چندی پیش چنان قلب ضعیفی داشتند که نه تنها عاشق نمی‌شدند، توان حرکت و جنبشی هم نداشتند تا این که نوبت‌شان شد و صدایشان کردند و به هر دو یک جفت قلبِ زرین اهدا کردند. مژده و کاظم در جلسات درمانی، یکدیگر را دیدند و هر دو حس کردند انگار دارد اتفاقی می‌افتد. نبض هر دو طور دیگری می‌زد. آری: مژده و کاظم با قلب دو نفر دیگر، عاشق یکدیگر شده بودند. قشنگی داستان در همین است. خیلی‌ها عاشق می‌شوند. خیلی‌ها در عشق شکست می‌خورند. خیلی‌ها شکسته پاره‌های قلب خود را جمع می‌کنند و چنین التهاب‌هایی عادی و تکراری است اما این که تو با قلب خودت نه، با قلب کسی که روی در نقاب خاک کشیده، عاشق شوی، موضوع تازه‌ای است. در این داد و ستد عاشقانه، پای چهار نفر در میان است: دو نفر که خودشان قلب ندارند و دو نفر که قلب داشتند و حالا با سینه‌ی خالی در خاک خفته‌اند. اما عشق ورای این حرف‌هاست. عشق آمد و در دل کاظم و مژده خیمه زد و حالا دست در دست هم دارند به سوی حجله‌ی بخت می‌روند. سال پیش هم دو نفر بودند که هر دو پیوند ریه کرده بودند. حالا دیریست که زن و شویند. آنها هم با ریه‌ی کسانی که حالا نیستند، نفس و آه می‌کشند... این جالب است و اگر همه‌ی ما به این فکر کنیم که حادثه است و شاید بیاید و ما هم مرگ مغزی شویم. آیا بهتر نیست از قبل فکری برای اعضای خود بکنیم تا پس از مرگ ما همچنان زنده بمانند؟





آخرین اشک

انجمن اهدای عضو امسال کار جدید هم کرده بود: یکی از موردهای اهداکننده و گیرنده‌های عضو را روی صحنه آورده بود. برادر و مادر و اعضای دیگر خانواده‌ی فتاح عینی‌لو، ۳۲ ساله، سر به زیر انداخته بودند و نرم نرم اشک می‌ریختند. اهل زنجان بودند. دو سال و هشت ماه پیش به آنها خبر دادند عزیزشان تصادف کرده و مرگ مغزی شده. می‌گفتند نمی‌دانستند مرگ مغزی با کما چه فرقی دارد و اهدای عضو چیست اما وقتی مسؤولان بیمارستان آنها را آگاه کردند، قلب، کبد، ریه‌ها و کلیه فتاح را هدیه کردند. کسانی که اعضای آن عزیز را هدیه گرفته بودند، یکی یکی روی صحنه آمدند و هنگامی که گیرنده‌ی کلیه، برادر اهداکننده را در آغوش گرفت، هر دو اشک‌ها ریختند و با کلمات خیس اشک‌های خود، هزاران ناگفته گفتند.

نگاه کردن به آن صحنه، بسی دشوار بود حالا ببین اگر خودت یکی از افراد آن دو خانواده بودی، چه حالی پیدا می‌کردی. خوب شد که همایش تمام شد و رخصت رفتن گرفتیم. در راه برگشتن با خودم فکر می‌کردم: انسان چیست؟ درست است که غیر از این پوست و گوشت و خون و استخوان، چیز دیگری هم هست که از بس مرموز است، تا حالا به راستی نفهمیده‌ایم چیست اما آیا همین پوست و گوشت و استخوان، در ساختن شخصیت ما تأثیری ندارد؟ آیا وقتی که قلبی بیمار و ریه‌ای ناتوان داریم، شخصیت ما با وقتی که بدنی سالم داریم، فرقی نمی‌کند؟ آیا یکی رنجور و افسرده و آن یکی شاداب و فعال نیست؟ پس اگر چنین است، آیا کسی که قلب جدیدی دریافت می‌کند، کمی از شخصیت اهداکننده را به ارث نمی‌برد؟ ■





گفتگو: مهدی یاورمنش

محمدرضا لطفی

مجبورم فیلم کنسرت را در یوتیوب بگذارم تا مردم دانلود کنند

۵۰ سال است در عرصه موسیقی ایرانی حضوری پررنگ و تأثیرگذار دارد. حتی آن ۲۵ سالی که دور از ایران بود، با برگزاری ده‌ها کنسرت، انتشار چند آلبوم و تربیت شاگردان زیاد، اجازه نداد فعالیت‌های هنری‌اش دچار رکود شود. این روزها در سن ۶۷ سالگی، همچنان پرکار است. هر روز صبح به ساختمان محل کارش در ابتدای خیابان شریعتی می‌آید و در دو آپارتمان دیوار به دیوار، همزمان امور آموزشی و برنامه‌های هنری‌اش را دنبال می‌کند. در مکتب خانه میرزا عبدالله به آموزش هنرجویان و شاگردانش می‌پردازد و در موسسه آوای شیدا امور تولیدات و برنامه‌های موسیقایی‌اش را اداره می‌کند. آن قدر برنامه روزانه‌اش پر است، که بخشی از وقت استراحت نیمروزی و نهارش را به گفتگو با ما اختصاص داد. در یکی از اتاق‌های موسسه آوای شیدا، پشت میز کارش نشست و پاسخ گوی پرسش‌های ما شد.

شما در ابتدای انقلاب فعال بودید حتی ریاست گروه موسیقی دانشکده هنرهای زیبا و مرکز حفظ و اشاعه موسیقی را هم پذیرفتید. چه شد که مجبور به مهاجرت شدید؟

اول از همه اصلاح کنم که من بعد از انقلاب هیچ گاه رئیس گروه موسیقی نبوده‌ام، بلکه دوره‌ای سرپرستی دانشکده هنرهای زیبا را بر عهده داشتم. بسیاری از کارها زمین مانده بود و نسل جوان آن دوره چاره را در آن دید تا پا جلو بگذارد. بعد از انقلاب، هنرهای زیبا یکی از آخرین دانشکده‌های دانشگاه تهران بود که باز گشایی شد و من از اردیبهشت ۵۸، زمان نخست وزیری بازرگان، سرپرستی آن را بر عهده گرفتم. آن زمان فکر می کنم رییس گروه موسیقی احمد پژمان بود. ۱۴ یا ۱۵ ماه بعد هم به دلیل انقلاب فرهنگی، دانشگاه تعطیل شد. در همان اوضاع و احوال پیش آمده، سه ماه هم رئیس مرکز حفظ و اشاعه شدم.

این سه ماه کی بود؟

سال ۵۹ بود.

اشتیاق شما به سامان دادن کارها در عرصه موسیقی خیلی زود فروکش کرد و حتی به مهاجرت از کشور انجامید. چرا؟

چون یک عده‌ای و دست‌هایی نگذاشتند موسیقی جریان طبیعی خودش را طی کند. خیلی زود شکستن سازها، بستن مراکز موسیقی و برهم زدن کنسرت‌ها به یک امر عادی تبدیل شد. آن سال‌ها شما هیچ مدیر هنری را پیدا نمی کردید که دغدغه موسیقی داشته باشد. اصلاً دغدغه این کار در مدیران و مسوولان اول انقلاب وجود نداشت. برای همین ترجیح دادم بروم خارج از کشور و در شرایطی که کسی مزاحم من نیست، کار کنم.

سال ۱۳۷۲ به ایران آمدید و مکتب خانه میرزا عبدالله و موسسه آوای شیدا را راه انداختید. وضعیت موسیقی در کشور بهتر شده بود؟

جنگ تمام شده بود و نشانه‌هایی وجود داشت که فضای کار موسیقی باز شده است. بعد از راه‌اندازی موسسه آوای شیدا و مکتب خانه میرزا عبدالله، کارها راه افتاده بود و داشت حرکت می کرد که متأسفانه زمان وزارت آقای میر سلیم در ارشاد آمدند و درهای مکتب خانه را مهر و موم کردند. این مرکز ماه‌ها بسته بود و وقتی دیدم این طور است، چاره‌ای ندیدم که باز به خارج از کشور بروم.

اما کمتر از یک سال مشکل حل شد و دوباره مکتب خانه باز شد.

خواهرم دوندگی کرد و بعد از ۱۱ ماه دوباره این جا را باز کرد. اما مگر یک هنرمند چقدر وقت اضافه دارد تا نزدیک به یک سال منتظر بماند تا آقایان اشتباهشان را اصلاح کنند؟

چرا تعطیل شده بود؟

هیچ کس نفهمید. خیلی از دوست‌های ما رفتند وزارت ارشاد با معاون وزیر و دیگران صحبت کردند. اما جالب بود آن‌ها هم می گفتند ما نمی دانیم چه کسی این کار را کرده است. جالب است هنوز هم این جوری است و وقتی جلوی کار را می گیرند، همه خودشان را به ندانستن می زنند. همیشه صحبت از دست‌هایی می‌شود که برای هیچ کس آشکار و آشنا نیست. بگذریم، با آن شرایط امکان کار و اقامت مستمر من در ایران وجود نداشت و تصمیم گرفتم یک زندگی دو زیستی در پیش بگیرم؛ یعنی مثل خیلی‌های دیگر، یک پایم داخل کشور باشد و یک پایم بیرون. بعد از این که مکتب خانه میرزا عبدالله را دوباره باز کردند، برای چند سال بین ایران و خارج از کشور در رفت و آمد بودم.



و سال ۱۳۸۵ برگشتید

چون دیدم وضعیت موسیقی ایرانی بحرانی شده و کارهای پاپ، تلفیقی، رپ و... دارند جولان می‌دهند و تمام فضا را اشغال کرده‌اند، تصمیم به بازگشت گرفتم. احساس کردم که موسیقی ایرانی و دستگاهی یک مقدار دارد اوضاعش خراب می‌شود و جوانان از این بابت خیلی ناراحت هستند. شرایط در سال‌های ابتدایی دهه ۸۰ آن قدر بد شده بود که خیلی‌ها کار را رها کردند. به دلیل احساس نگرانی که داشتم، تصمیم گرفتم برگردم و تمام تلاشم را به کار بگیرم.

شما که مخالفتی برای باز شدن فضای کار پاپ و تلفیقی ندارید، درست است؟

بله همین طور است. جامعه به همه موسیقی‌ها نیاز دارد و نباید هیچ کدام را حذف کرد. حرفم این است که نباید تمام فضا را به یکی داد تا دیگر شاخه‌ها را نابود کند. در این میان موسیقی ایرانی نیاز به کمک ها و حمایت دارد.

این کمک باید به چه صورتی باشد؟

الان خواننده‌های پاپی در ایران هستند که تیراژ اول کارشان بالای ۱۰۰ یا ۲۰۰ هزار است، در حالی که آلبوم‌های موسیقی ایرانی در تعداد چهار یا پنج هزار منتشر می شوند و تازه شش ماه طول

می کشد به فروش برسند. این خوب نیست و طبیعتاً بنیه مالی گروه‌های موسیقی هنری را کاهش می‌دهد. در این شرایط جوانان هم به جای موسیقی ایرانی، به سمت موسیقی پاپ می‌روند چون راحت‌تر به آن می‌رسند و آینده مالی بهتری هم دارد. در این شرایط، وزارت ارشاد، صدا و سیما، دانشگاه‌ها، مراکز هنری و فرهنگی، شهرداری‌ها و ... همه باید به کمک موسیقی فاخر و جدی و ارکسترهای بزرگ بیایند. یک کار این است که می‌توانند بخشی از تیراژ آلبوم‌ها را بخرند و به کتابخانه‌ها، دانشکده‌ها و دیگر مراکز هدیه بدهند. این کار همین الان در حوزه نشر کتاب دارد انجام می‌شود که می‌توان آن را به عرصه موسیقی هم کشاند.

فکر می‌کنید این کمک چقدر در گسترش کار شما موثر خواهد بود؟

من این را برای خودم نخواستم، به آن نیازی هم ندارم. اگر فقط موانع گذاشته شده در جاده تولیدی ما را بردارند، برایمان کافی است. اگر آقایان مسوول کارشکنی نمی‌کردند، شاید در طی این هفت سال می‌توانستم به جرئت بگویم ۷۰ آلبوم، ۵۰ دی‌وی‌دی تصویری و ۵۰ کتاب و مجله منتشر کنم.

همین الآن آمار کار شما چیست؟

الآن ما در سال چهار یا پنج عدد آلبوم صوتی و تصویری بیشتر نمی‌توانیم منتشر کنیم که هفت سالش حداکثر می‌شود ۳۵ عدد. سالی یک کتاب هم چاپ می‌کنیم و هر سه ماه یک بولتن داخلی در می‌آوریم. این در حالی است که توان ما خیلی بیشتر از این‌هاست، به شرطی که دست ما را نبندند و سنگ پیش پایمان نیندازند. ببینید، همه سیاست‌هایی که روی کاغذ می‌آیند، به مرحله عمل نمی‌رسند. در زمینه فرهنگی و هنری شاید بتوانم بگویم که ۱۵ یا ۲۰ درصد سیاست‌های دولت فعلی عملی شده است. برای مثال آلبوم تصویری «هنر گام زمان» که سال گذشته منتشر کردیم، شش بار مورد ممیزی قرار گرفت. فقط خود آقای میرزمانی (مدیر کل اداره موسیقی ارشاد) چهار بار آن را نگاه کرد و به ما برگرداند تا اصلاحش کنیم.

این که مدیر دفتر موسیقی شخصاً بنشیند کار شما را ببیند. عجیب نیست؟

من فکر می‌کنم که تنها کارهای جدی از هنرمندان شناخته شده و با سابقه را گوش می‌کند یا می‌بیند (خنده طولانی). من هم مثل شما واقعاً سر در نمی‌آورم.

یعنی موانع وایست و بازرسی‌ها مقابل هنرمندان شناخته شده بیشتر است؟

بله. همین طور است. آقایان روی همان آلبوم تصویری «هنر گام زمان»، آن قدر حساس بودند که اگر ته سالن هم خانمی چهار لاخ مویش پیدا بود، می‌گفتند این صحنه را در آوریم. هر چیزی که برایشان مبهم بود یا شک برمی‌انگیخت، سریع می‌گفتند سانسور کنیم.

فکر می‌کنید چرا مدیران ما این قدر حساس هستند یا حتی می‌شود گفت می‌ترسند؟

نمی‌دانم. من علتش را نمی‌دانم. در عرصه موسیقی مراکز ناشناخته و آدم‌های مجهولی وجود دارند که با قدرت زیادشان حتی مدیران ارشد را هم نظارت می‌کنند و هیچ کس نمی‌گوید این‌ها کی هستند. وقتی هم از مسوولان که می‌گویند تحت فشاریم، می‌پرسیم این‌ها را به ما معرفی کنید که برویم مستقیم با آن‌ها صحبت کنیم، می‌گویند نمی‌دانیم کی هستند.

اشاره‌ای داشتید که نباید مسائل سیاسی وارد عرصه فرهنگ و هنر شود.

سیاست کارش چیست؟ گروه‌های سیاسی کارشان چیست؟ همه گروه‌های سیاسی می‌خواهند قدرت را بگیرند، غیر از این نیست. از طرف مقابل هنر در درون خودش به نوعی ضد قدرت است. پس هنر و سیاست دو ماهیت جدا دارند و غیر قابل جمع‌اند. کار هنر مسائل انسانی است و به دنبال رشد دادن آدم از نظر روحی و عاطفی است. وظیفه هنر، تعالی آدم است و نه به قدرت رساندنش، برای همین اگر با سیاست آمیخته شود، آسیب می‌بیند.

اگر اجازه دهید، به مسائل اقتصادی حوزه موسیقی هم بپردازیم. این روزها به نظر می‌رسد به دلیل گرانی هزینه‌ها، خیلی از آثار هنرمندان در شاخه‌های موسیقی ارکسترال و ایرانی، هیچ‌گاه امکان بروز پیدا نمی‌کنند. درست است؟



الان خیلی از هنرمندان کار تولیدی کرده‌اند اما در خانه‌هایشان نگاه داشته‌اند، چون امکان عملی ارائه آن‌ها نیست. برای ضبط یک کار سمفونیک یا یک اثر بزرگ در حوزه موسیقی ایرانی، باید ۵۰ میلیون تومان پول استودیو داد، ۶۰ میلیون دستمزد پرداخت کرد، ده‌ها میلیون تومان هم خرج مواد اولیه، تبلیغ و ... که چون حمایتی نیست و تیراژ پایین است، امکان تولیدش وجود ندارد.

اما به نظر می‌رسد شرایط کنسرت دادن بهتر از ضبط کردن است.

اگر این طور بود که ما سال ۹۱ در تهران کنسرت می‌دادیم. هزینه‌های اجاره سالن در تهران آن قدر بالا رفته که گروه‌های ایرانی دیگر از پس آن بر نمی‌آیند.

سالن‌های دولتی مثل تالار وحدت چطور؟

اول این که گنجایش این سالن کم است و دوم این که تمام تالارهای دولتی هم مثل خصوصی‌ها اداره می‌شوند و مدیرانشان ترجیح می‌دهند به جای کنسرت، میزبان یک همایش یا سمینار باشند. در چنین وضعیت سختی، هنرمندان موسیقی ایرانی به گوشه‌ای می‌روند و کم کار می‌شوند و مردم هم در تیررس این نوع کارها قرار نمی‌گیرند. برای همین الان ۹۰ درصد موسیقی‌هایی که از رادیو، تلویزیون، ماهواره، تو تاکسی، در خانه‌ها و شنیده می‌شود، غیر ایرانی است. آثار ایرانی هم که به گوش می‌رسد، بیشتر مال قدیم است که دانلود شده و به ویژه در تاکسی‌ها شنیده می‌شود. حالا اگر جوانی هم می‌خواهد ایرانی گوش کند، می‌رود سراغ مهوش و آفت. بالاخره این واقعیت‌هاست دیگر. واقعیت‌ها را باید به عنوان یک آدمی که دارد زندگی روزمره را لمس می‌کند، باید بگوییم. فکر می‌کنم برای آن که آقایان مسوول و مدیر بفهمند کار را به کجا رسانده‌اند، بهتر است از مردم آمار بگیرند که بیشتر چی گوش می‌کنند. تا آنان آمار نگیرند مردم چه کارهایی گوش می‌کنند، نمی‌توانند برنامه ریزی داشته باشند و جلو بروند. بعدش بروند از آثاری که مجوز ارشاد گرفته‌اند، یک آمار بگیرند و در شاخه‌های پاپ، ارکسترال، ایرانی، محلی و... دسته بندی کنند. کیفیت هنری و سطح فرهنگی این آثار را هم بسنجند تا بفهمند چه کرده‌اند. هر چند فکر می‌کنم خودشان بهتر از هر کس می‌دانند اوضاع چگونه است.

خب می‌گویند کارشان نظارت و هدایت هنر است.

هنرمند موقعی می‌تواند اثری پدید آورد که آزادی ذهنی و روحی داشته باشد. هنر امری خلاقانه است و سانسور بردار نیست. قبلاً هم گفتم که هنر واقعی با سیاست ارتباطی ندارد و برای همین نباید

بقیه در صفحه ۵۲

هر جا که عشق بزرگی خانه کرده است خشم بزرگی نیز مسکن دارد

• آلن لاتین

بقیه از صفحه ۵۱

برایش چفت و بست گذاشت. جدای از این کار ما در حوزه موسیقی چه خطری می‌تواند داشته باشد که این قدر زیر ذره بین هستیم؟ آن وقت من ترجیح می‌دهم کارم را به ارشاد ندهم و غیر قانونی منتشر کنم. خیلی‌ها این کار را کرده‌اند، چون بریده‌اند. توان هنرمندان هم حدی دارد. سخت گیری‌های بی‌مورد، شرایط سخت اقتصادی در عرصه تولید هنری، افت ذائقه مردم توسط رسانه های دیداری و شنیداری داخل و خارج کشور و... همه دست به دست هم داده و هنرمندان را تحت فشار قرار داده‌اند.

چگونه می‌شود از این وضعیت رهایی یافت؟

این که هر نهاد و فردی کارش را درست انجام دهد. مجلس قانون مناسب وضع کند، دولت آن را به خوبی اجرا کند، مسوولان و مدیران نترسند و بر اساس ضوابط عمل کنند و مردم هم هنرمندان را تنها نگذارند.

این وسط هنرمندان را یادتان رفت.

ما باید کار کنیم و امیدمان را از دست ندهیم. عقیده دارم اگر اهالی موسیقی دید و بازدیدهایشان را بیشتر کنند، دور هم جمع شوند، گروه های تخصصی تشکیل دهند، با هم حرف بزنند و... می‌توانند اثر گذار باشند و تسلیم جریان‌ها حاکم نشوند.

اما فکر می کنم بیشتر از آن که هنرمندان با هم حرف بزنند، درباره هم حرف می‌زنند و میانه‌شان به هم می‌خورد. با اجازه به گفت و گوی شما با نشریه آسمان در پاییز ۹۰ و حرف‌هایتان درباره شجریان اشاره می‌کنم. در پایان این گفتگو خوشحال می‌شویم توضیح شما را درباره آن ماجرا بشنویم.

خوب شد گفتید. تو پاسخ قبلی، من نقش مثبت یا منفی رسانه‌ها را هم فراموش کردم بگویم. در واقع بخش عمده‌ای از دلخوری‌هایی که بین هنرمندان به وجود می‌آید، دلیلش عملکرد غلط مطبوعات و دیگر رسانه‌هاست. برای این که مجلات و روزنامه‌ها تعهد فرهنگی‌شون ضعیف شده و طبیعتاً برای این که نشریه‌شان بیشتر به فروش برسد، هیاهوهای رسانه ای راه می‌اندازند. آن‌ها از یکی بد می گویند و از دیگری خوب، بعد دو نفر را به جان هم می‌اندازند و می گویند آی بیایید و بخرید که دعوا شده است.

یعنی آن حرف‌ها را نزده بودید؟

چرا زده بودم. اما من آدم صریحی هستم و اگر قرار باشد حرفی به کسی بزنم، مستقیم به خودش می گویم. آن گفتگو ۲۰ روز بود که در مجله آسمان چاپ شده بود و اتفاقی نیفتاده بود، اما وقتی روزنامه شرق، پایین صفحه‌اش بخشی از آن را با تیتر «دعوای دو محمدرضا» منتشر کرد، همه آن را در بوق و کرنا کردند. از طرف دیگر، من آن حرف‌ها را به صورت خصوصی زدم. آن جا وقتی مصاحبه تمام شد، دوستان بحث را کشیدند به محمدرضا شجریان که من از پاسخ دادن طفره رفتم. اما اصرار کردند که مصاحبه تمام شده و بحث خودمانی است که من هم نکاتی را گفتم. آن وقت آنان همان را برداشتند و گذاشتند که برای همین ته مصاحبه آمده است. اگر من در جمعی خصوصی، حرفی را که مستقیم به شخص مورد نظر هم گفته‌ام، باز گو می کنم، اخلاق رسانه ای اجازه نمی‌دهد آن را به عرصه عمومی بکشانیم و جنجال به پا کنیم. ■

حادثه برای پولاد کیمیایی سر صحنه فیلم جدید پدرش

پولاد کیمیایی سر صحنه فیلم سینمایی «متروپل» (با نام قبلی «عرق سرد») به کارگردانی مسعود کیمیایی دچار سانحه شد.

این بازیگر در لوکیشن متروپل واقع در لاله‌زار هنگام بازی در یکی از سکانس‌های فیلم، در حالیکه چوب بیلیارد در دستش بود داخل شیشه رفت و این حادثه باعث پارگی تاندون و آسیب دیدگی سه انگشت دست او شد.

در این صحنه محمدرضا فروتن و بازیگران دیگری نیز حضور داشتند. پولاد کیمیایی بعد از این حادثه به بیمارستان سینا منتقل شد اما به دلیل شدت جراحات وارده، مسعود کیمیایی ترجیح داد او در بیمارستان آتیه بستری شود.

پولاد کیمیایی صبح روز سه‌شنبه در همین بیمارستان مورد عمل جراحی قرار گرفت که گفته می‌شود حال عمومی‌وی رضایت بخش است .

فیلمبرداری «متروپل» از شب گذشته دوباره در همین لوکیشن از سر گرفته شد. قرار است پولاد کیمیایی نیز بزودی جلوی دوربین علیرضا زرین دست برود.

فیلمبرداری فیلم سینمایی «متروپل» طی چند روز آینده در لاله زار به پایان می‌رسد و گروه به

.

لوکیشن دیگری منتقل خواهند شد

فیلم جدید مسعود کیمیایی داستان زنی به نام بیلیارد اپسلمت که در یک نیمه شب به یک باشگاه

مهناز افشار، محمدرضا فروتن، پولاد کیمیایی، ساعد سهیلی، شقایق فراهانی و سحر دولتشاهی از بازیگران اصلی فیلم هستند و تقریبا ۱۰ نفر از بازیگران هم از مدرسه آزاد بازیگری کیمیایی انتخاب شدند .

بازی مشترک بهاره رهنما و همسرش پیمان قاسم خانی در قبر دو طبقه!

بهاره رهنما قرار است در تازه ترین فیلم سینمایی کمال تبریزی به همراه پیمان قاسم خانی بازی کند.



هفته گذشته خبر آمد که کمال تبریزی پروانه ساخت دو فیلمنامه «دردسرهای شیرین» و «قبر دو طبقه» را از سازمان سینمایی وزارت ارشاد گرفته است اما هیچ اولویت بندی برای ساخت این سریال ندارد و مشخص نیست که کدام یک را اول شروع کند اما حالا با این خبر به نظر می‌رسد که «قبر دو طبقه» زودتر ساخته شود .

قرار است این فیلم به زودی جلوی دوربین برود و بهاره رهنما و پیمان قاسم خانی بازیگرانش هستند. این دومین فیلم بعد از «سن پطرزبورگ» است که بهاره رهنما و پیمان قاسم خانی با یکدیگر همبازی می‌شوند.

نوشتن فیلمنامه این کار بر عهده پیمان قاسم خانی است و داستان مردی را روایت می کند که بعد از مرگ همسرش او را در یک قبر دو طبقه دفن می‌کند اما پس از مدتی که سر مزار همسرش می‌رود متوجه می‌شود به اشتباه مردی غریبه در آن مکان (قبر دیگر) دفن شده است.

ویدا پیرعلی‌زاده

بهزاد می‌آمد، «مادرانه» خانوادگی می‌شد!

یکی از اتفاقات جالب سریال «مادرانه» حضور همزمان فهیمه رحیم نیا و شقایق فراهانی به عنوان مادر و دختر بود. این دو که در دنیای واقعی هم مادر و دختر هستند برای در آمدن این دو کاراکتر تلاش زیادی کردند.

رحیم نیا همسر بهزاد فراهانی که او را به واسطه تجربه‌های درخشانش روی صحنه تئاتر می‌شناسیم در گفتگو با «تماشا» درباره اینکه چطور شد این نقش را پذیرفت می‌گوید: «حقیقتش این است که آقای فراهانی مشغول خواندن این فیلمنامه بود و آنطور که برای من تعریف کرد ترغیب شدم که من هم آن را بخوانم. شاید برایتان جالب باشد که من خودم پیشنهاد کردم که این نقش را به من بدهند و به دفتر آقای شفیعی که رفتیم این پیشنهاد را به اتفاق آقای فراهانی مطرح کردیم و آنها هم پذیرفتند.»

او ادامه می‌دهد: «می‌شد که «مادرانه» یک تجربه خانوادگی تلویزیونی برای ما باشد چون آقای فراهانی قرار بود نقش «محمد جواد» را بازی کنند اما یکسری اتفاقات افتاد که به جای ایشان آقای ضیایی را جایگزین کردند. اما در آن زمان ما که به فیلمنامه «مادرانه» ترغیب شده بودیم شقایق را راضی کردیم که او نقش «مریم» را بازی کند. شقایق اکثرا پیشنهادات تلویزیونی‌اش را رد می‌کند چون معتقد است که کار تلویزیونی خیلی وقت بازیگر را می‌گیرد اما ما دو نفر بالاخره توانستیم او را برای بازی در نقش مریم راضی کنیم.»



مادر شقایق فراهانی درباره روبرویی با دخترش جلوی دوربین می‌گوید: «ببینید به نظر من وقتی آدم جلوی دخترش بازی کند بهتر می‌تواند حس بگیرد. خصوصا اینکه من از شقایق در این سریال خیلی چیزها یاد گرفتم و می‌خواهم با شجاعت بگویم البته اگر من را محکوم به تعریف از دخترم نکنند؛ شقایق واقعا هنرمند است و این تجربه برای من خیلی لذتبخش بود.»

رحیم نیا می‌گوید شخصیت مادر خیلی به او نزدیک بوده و اضافه می‌کند: «شخصیت مادر شبیه خودم بود. من هم همیشه سعی کردم احساسات دخترم را درک کنم و در تیم بچه‌هایم باشم! اگر آنها عاشق شدند من سعی کردم درکی از احساساتشان داشته باشم تا آنها اذیت نشوند و خودشان را دور از من نبینند. البته «مریم» هم خیلی نزدیک به شقایق بود. او هم در زندگی‌اش بسیار مهربان و دلسوز و البته محکم است.»

دزد به غریب‌پور زد

بهروز غریب پور که این روزها دغدغه‌ی آماده کردن اپرای عروسکی «لیلی و مجنون» را دارد در پی سرقت خودرویش و در حالی که یک خطر جانی را از سر گذرانده است، گفت که تمام دست‌نوشته‌های روزانه‌اش برای اجرای این اپرای عروسکی به سرقت رفته است.



این کارگردان تئاتر درباره‌ی حادثه‌ای که برایش پیش آمده گفت: چند روز پیش در یک لحظه برای خریدن روزنامه از ماشینم پیاده شدم و در همین مدت کوتاه، ماشین‌ام به سرقت رفت. در این میان خانمی دلاورانه کمک کرد تا سارق را تعقیب کنیم و توانستیم تا خیابان بیستم «گیشا» او را دنبال کنیم.

سرپرست گروه تئاتر عروسکی «آران» اضافه کرد: در شرایطی که سارق پشت چراغ قرمز گیر افتاده بود، ناگهان دنده عقب گرفت و مرا در فاصله میان دو ماشین پرس کرد. در این وضعیت با اینکه از به سرقت رفتن ماشین و مدارکم بسیار غمگینم، اما باز جای شکرش باقی است که خطر جانی از بیخ گوشم گذشت.

غریب پور که این روزها برای حل این مشکل مرتب به دادسرا مراجعه می‌کند، گفت: تمام تأسفم از این است که دست‌نوشته‌های «سعدی» و یادداشت‌های روزانه‌ام از اپرای عروسکی «لیلی و مجنون» همراه با دیگر مدارکم در ماشین به سرقت رفتند.

او ادامه داد: این اوراق به درد هیچ سارقی نمی‌خورد و امیدوارم سارق ماشین من، حداقل معرفت داشته باشد و این‌ها را به من برگرداند چون این یادداشت‌ها حاصل یک سال و نیم تلاش من روی این اپراست که حالا از بین رفته است.

این کارگردان تئاتر با ابراز تأسف از سرقت‌های متعددی که این روزها انجام می‌شود، اضافه کرد: از خوانندگان این خبر می‌خواهم اگر جایی، در جوی آبی، یادداشت‌های مرا دیدند، آن را به من برگردانند چون آن مطالب به جز من به کار هیچ کس دیگری نمی‌آید. بهروز غریب پور که اخیرا به عنوان طراح و ناظر عالی در راه‌اندازی موزه انتظامی همکاری دارد، درباره این پروژه توضیح داد: پیشنهاد نقاشی تابلوی «تکیه دولت» اثر مشهور کمال‌الملک را مطرح کردم و در حال حاضر این تابلو بر بام موزه‌ی انتظامی نقاشی می‌شود. به گفته‌او، این اثر در اندازه‌های ۱۰×۱۵ متر نقاشی می‌شود و در حال حاضر تعدادی نقاش زن و مرد مشغول آماده کردن آن هستند.

گفتنی است موزه انتظامی با نام موزه تئاتر پرده‌ی اول خانه تئاتر انتظامی با مدیریت دکتر حسین سلیمی و طراحی و نظارت بهروز غریب پور راه‌اندازی می‌شود.

بهروز غریب پور علاوه بر این، مشغول آماده سازی اپرای عروسکی «لیلی و مجنون» است که به عنوان اثر جدید گروه تئاتر «آران» به صحنه خواهد رفت. این گروه پیش از این اپراهای عروسکی «رستم و سهراب»، «مکبث»، «عاشورا»، «مولوی» و «حافظ» را با طراحی و کارگردانی بهروز غریب پور اجرا کرده‌اند.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

اشک و لبخند...!

– سه ساله بودی که پدرت به رحمت خدا رفت. من اون موقع یه زن جوون و زیبا بودم و با وجود اصرار اطرافیان حاضر نشدم دوباره ازدواج کنم. دلم نمی‌خواست تنها بچه م زیر دست ناپدری بزرگ بشه. گفتم می‌مونم بالای سر بچه م و بزرگش می کنم. تو نمی‌دونی که چقدر سختی کشیدم؟ مثل یه بچه گربه گرفتمت به دندون و با بدبختی بزرگت کردم. همیشه دلم به این خوش بود که مرد می‌شی و همه زحماتی رو که برات کشیدم جبران می کنی اما چه می‌دونستم همین که بزرگ می‌شی و وقت این می‌رسه که سایه‌ت بالای سرم باشه، عاشق می‌شی و بعد هم خیلی راحت مادرت رو می‌فروشی به دختری که اصلا ارزشش رو نداره؟!...

بی حوصله و عصبی حرف مادر را قطع کردم و گفتم: «همچین که شما زنگ زدی و گفتی فوری بیام پیشت کارم داری، گفتم ببینی چی شده! مادر من، این همه راه منو کشوندی اینجا که این حرفا رو بهم بزنی؟ من می‌دونم شما برای بزرگ کردن من از تمام وجودت مایه گذاشتی و با جون و دل زحمت کشیدی اما فکر نکنم که من تا به حال پسر قدر نشناسی بوده باشم برات!»

مادر که انتظار شنیدن این حرف را نداشت پوزخندی زد و گفت: «قدرنشناسی از نظر تو یعنی چی؟ این که به حرف مادرت گوش ندی و بری با دختری ازدواج کنی که لیاقتت رو نداره، قدر نشناسی نیست؟ ببین پسرم، من نمی‌خوام از گذشته‌ها حرف بزنم چون گذشته‌ها گذشته. تو همین که پات رو گذاشتی دانشگاه عاشق «ترانه» شدی، بعد هم گفتی الا و بلا که من فقط همین دختر رو می‌خوام. هر چی باهات حرف زدم، نصیحتت کردم فایده‌ای نداشت که! به زور منو بردی خواستگاری ترانه. دیدی که چطور خانواده ش سنگ روی یخمون کردن اما باز هم دست بردار نبودی. هر چی بهت گفتم که این دختره از یه خانواده ثروتمنده، فردا که بیاد تو زندگی‌ت همه جوره زیر منت و سرکوفت می‌مونی اما تو گفتی نه! ترانه از اون دخترا نیست. منو دوست داره و همین طوری که هستم قبولم کرده. آن‌قدر پافشاری کردی که بالاخره پدر ترانه رضایت داد اونم چطوری؟ گفت که حتی یه سوزن هم به دخترش جهیزیه نمی‌ده و فقط میاد محضر و دفتر رو امضا می کنه. ترانه خانم به محض اینکه پاش رو گذاشت تو این خونه شروع کرد به فخر فروختن و ادا و اطوار درآوردن. بعد هم «تیر»ت کرد تا براش خونه مستقل بگیری چون نمی‌خواست با مادر شوهرش زندگی کنه! ترانه خانم، تو رو از من جدا کرد. پسر بزرگ کرده بودم که عصای دستم باشه نه اینکه یکی دیگه از راه برسه و ازم دورش کنه. ترانه تو رو مثل موم گرفته بود توی دستش و تو هم همچین رام این زن شده بودی که نگو! چون لیسانس داشت و تو یه خانواده ثروتمند بزرگ شده بود اون همه پز و افاده داشت اما از بازی روزگار غافل بود. دیدی که



چطور دماغش به خاک مالیده شد!» این را که شنیدم اعصابم بهم ریخت. از جایم بلند شدم با عصبانیت به مادر گفتم: «اون کسی که داری درباره‌ش اینطوری حرف می‌زنی نه ساله که زن منه. ترانه حاضر شد به خاطر من به ثروت پدرش پشت کنه. وقتی با هم ازدواج کردیم من آه در بساط نداشتم. من یه کارمند ساده بودم. ترانه خودش پیشنهاد داد که بعد از ازدواج بیاییم پیش شما زندگی کنیم اما شما از همون اول بنای ناسازگاری گذاشتی. خب، منم وقتی دیدم شرایط اونطوریه و اگر پیش هم باشین حرمت‌ها از بین می‌ره، گفتم مستقل باشیم بهتره. ترانه دو سه سال اول زندگی خیلی سختی کشید. برای اینکه زندگیمون رو سر و سامون بده قناعت می کرد و اصلا خم به ابرو نمی‌آورد. اگه صاحب خونه و ماشین و زندگی شدم فقط به خاطر ترانه بوده. بعد هم که خدا بهمون لطف کرد و من شدم معاون شرکت و وضع مالی مون از این رو به اون رو شد. حالا این وسط گناه ترانه چیه که درست وقتی همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت،ام اس گرفت؟چون ترانه به این بیماری مبتلا شد و یه طرف بدنش نیمه فلج؛ شما باید بگی که روزگار دماغش رو به خاک مالیده! آخه مگه ترانه به شما چه بدی کرده مادر؟ جز احترام تو این نه سال مگه چیز دیگه‌ای هم ازش دیدی؟» مادر ابرو نازک کرد و گفت: «نه سال قبل گفتم، الان محکم‌تر و بلندتر می گم که ترانه به درد تو نمی‌خوره. تو با اون خوشبخت نمی‌شی مخصوصا الان که این مریضی اومده سراغش!» با عصبانیت سیگاری گرفتم و پک عمیقی به آن زدم و گفتم: «آخه مگه مریض شدنش دست خودش بوده؟ بعدش هم حالا که اینطوری شده مگه باید پشتش رو خالی کنم؟!» مادر آهی کشید و سپس سرش را با تاسف تکان داد و گفت: «خدا بده شانس! این ترانه خانم چقدر بلند اقباله که هالویی مثل تو گیرش افتاده. هر مرد دیگه‌ای جای تو بود تا حالا طلاقش داده بود!» می‌دانستم که این بحث پایان خوبی نخواهد داشت. دوست نداشتم مادر به ترانه توهین کند. بنابراین با دلخوری و بی آنکه چیزی بگویم از خانه مادر زدم بیرون...

***

من و ترانه دیوانه وار یکدیگر را دوست داشتیم و با وجود مخالفت خانواده‌هایمان با هم ازدواج کردیم. پدر ترانه معتقد بود که دامادش باید ثروتمند و تحصیل کرده باشد. مادرم هم می گفت که در همان برخورد اول از ترانه خوشش نیامده. می گفت ترانه لوس و مغرور است در حالیکه اصلا اینطور نبود. من و ترانه با کشمکش بسیار به عقد هم درآمدیم و با هم ازدواج کردیم. پدر ترانه به نشانه نارضایتی به دخترش جهیزیه نداد و در مراسم عروسی‌مان نه خودش آمد و نه اجازه داد اعضای خانواده ترانه بیایند. تنها چیزی که در این بلبشو دلگرمم می کرد محبت و علاقه بی‌دریغ ترانه به من بود. هر چند مادرم با بهانه گیری‌هایش و از طرفی پدر

یک اراده قوی بر هر سد و مانعی هر قدر هم قوی، حتی بر زمان نیز غلبه می کند. ● بازآی

ترانه با بی‌محلی‌هایش اعصابم را خط خطی می کردند اما در این میان ترانه آرامم می کرد و می گفت: « ما باید صبور باشیم. درسته که هر وقت می‌ریم به خانواده من یا مادر تو سر بزنیم آن‌قدر متلک بارمون می کنن که با اوقات تلخی برمی گردیم اما باید همه اینا رو تحمل کنیم و به این رفتارا اهمیت ندیم چون بالاخره یه روز همه چیز درست می‌شه. پدرم تو رو به عنوان دامادش قبول می کنه و میونه من و مادرت هم خوب می‌شه!» ترانه منبعی از انرژی و امید بود. در هر کاری با او مشورت می کردم و از آنجائیکه بهترین راه را پیش پایم می گذاشت، موفق می‌شدم. ترانه را بیشتر از جانم دوست داشتم و از اینکه علیرغم مخالفت‌های دیگران برای به دست آوردنش پا پس نکشیده بودم، به خودم افتخار می کردم. زندگی‌مان خوب و رویایی پیش می‌رفت و درست زمانی که برای تکمیل خوشبختی‌مان تصمیم به بچه دار شدن گرفته بودیم، ترانه بیمار شد. اول نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده اما با آزمایش‌های مختلف معلوم شد که ترانه به بیماری‌ام اس مبتلا شده است. حسابی روحیه‌مان را باخته بودیم و در این حیص و بیص خانواده‌هایمان به جای دلداری و روحیه دادن با حرف‌هایشان بیشتر ناراحتمان می کردند. پدر ترانه می گفت: «دختری که دل پدر و مادرش رو بشکنه و روی حرف اونا حرف بزنه بدتر از اینا سرش میاد!» مادرم هم که دشمن خونی ترانه بود می گفت: «وقتی برای حرف من تره خرد نکردی و رفتی این دختره رو گرفتی باید فکر اینجا رو هم می کردی. مطمئن باش ترانه خانم از همون اول مریض بوده واسه همینم اونطوری خودش رو وبال گردن تو کرد!» این حرفها آن هم در آن شرایطی که داشتیم آتش به جانمان می‌زد. دو سال از بیماری ترانه می گذشت و مادرم چپ و راست وسوسه‌ام می کرد که ترانه را طلاق بدهم و دوباره ازدواج کنم. ترانه با شم قوی که داشت حس کرده بود که مادرم زیر پایم نشسته با این وجود اما به روی خودش نمی آورد. فقط یکبار با چشمانی گریان گفت: «اگه بخوای می تونی طلاقم بدی و یااینکه دوباره ازدواج کنی. تو مجبور نیستی به پای من بسوزی!» و من در جوابش قاطع و محکم گفتم: «دیگه از این حرفا نزن ترانه. من با تو خوشبختم و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم تو رو از دست بدم!» ترانه آن روز با شنیدن حرف‌هایم در میان گریه خندید و نگاه معصومش برای همیشه درذهن و قلبم حک شد؛ همان نگاه بود که درست در زمانی که نزدیک بود پایم بلغزد مرا نجات داد...

***

مادر دست بردار نبود. هر بار که به دیدنش می‌رفتم به لطایف الحیلی سر صحبت را باز می کرد و می گفت: «آخه بیماری ترانه خوب بشو که نیست. پس واسه چی می‌خوای خودت رو الاف همچین زنی بکنی؟ اگه نمی‌خوای طلاقش بدی خب نده، لااقل بذار یه دختر دیگه برات پیدا کنم. دختری که سالم باشه و تو برای دوا و درمونش مجبور نباشی فرت و فرت پول خرج کنی!» و من که حوصله‌ام از حرف‌های مادر سر رفته بود در جوابش می گفتم: «مادرجان، خواهش می کنم با این حرفات آزارم نده. به جای اینکه نوش باشی شدی نیش! من وظیفه دارم که بیام به شما سر بزنم اما اگه بخوای به این حرفای تکراریت ادامه بدی می‌رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم. آخه چه جوری باید به شما بگم که ترانه رو دوست دارم؟» مادر چند روزی در تماس‌ها و دیدارهایمان چیزی نمی گفت و حرفی از ترانه به میان نمی آورد اما همین که یک مدتی می گذشت دوباره شروع می کرد. یک روز عصر همین که داشتم از شرکت به خانه باز می گشتم مادر تلفن زد و گفت: «فوری پاشو بیا اینجا کارت دارم!»... این ترفند مادر تکراری شده بود. می‌دانستم می‌خواهد به این بهانه مرا به خانه‌اش بکشاند و از ترانه و بیماریش حرف بزند. با دلخوری گفتم: « نمیام مادر. به خدا حوصله‌ی حرفای تکراری شما رو ندارم!» « مادر با خوشحالی گفت: «واقعا کارت دارم. زود بیا که ضرر نمی کنی!» هر چند حال و حوصله نداشتم و حسابی دمغ بودم اما با این وجود به سمت خانه‌ی مادر راندم و در دل دعا کردم که از خر شیطان پیاده شده باشد. همین که به خانه مادر رسیدم، مادرم جلو آمد و گفت: « بیا تو پسرم، بیا که مهمون داریم. بیا سلیقه‌ی مادرتو ببین و حظ کن!» نمی‌دانستم مادر از کدام میهمان حرف می‌زند بنابراین گفتم: « هر کاری داری زودتر بگو. می‌خوام برم خونه. ترانه تنهاست!»

- مادرتون گفته بود که یک دنده و مغرور هستین اما یعنی من ارزش یکبار دیدن و چند دقیقه حرف زدن رو ندارم؟

سرم را به سمت صدا برگرداندم. صاحب آن صدای ظریف زن جوان و زیبایی بود که پشت سرم ایستاده بود. کاملا گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم؟ مادر دستم را گرفت و مرا روی مبل نشاند و گفت: «با این خانم زیبا و مهربان و کدبانو که از هر انگشتش یه هنر می‌باره تو کلاس بدنسازی آشنا شدم. اسمش « سمانه» ست. دو سه سالی هست که از شوهرش جدا شده. شوهرش معتاده بوده و دختر به این ماهی رو خیلی اذیت می کرده. سمانه مهربون و خونگرمه. خدا رو شکر سالمه و مثل زنت نیفتاده گوشه‌ی خونه. سمانه می‌تونه تو رو خوشبخت کنه!» از حرفای مادر شوکه شده بودم. هیچ تصور نمی کردم که بخواهد چنین کاری بکند. نگاهی به سمانه انداختم. به من خیره شده بود و لبخند می‌زد. کفرم در آمده بود. سمانه که تصور می کرد سکوتم علامت رضاست رشته‌ی کلام را به دست گرفت و گفت: » مادرتون خیلی از شما برام تعریف کرده. البته من دوست ندارم هووی کسی بشم. اگر منو پسندیدین اول همسرتون رو طلاق بدین بعد با هم ازدواج کنیم!» گلویم خشک شده بود. خواستم چیزی بگویم. اما نتوانستم، از جایم بلند شدم و با اوقات تلخی خانه‌ی مادر را ترک کردم. چگونه به خودش اجازه داد بود چنین کاری بکند؟ پشت فرمان که نشستم خود را در آیینه نگاه کردم. قطرات درشت عرق روی پیشانیم نشسته بود. در برابر زیبایی خیره کننده‌ی سمانه حسابی وسوسه شده بودم. اتومبیل را گوشه‌ی خیابان پارک کردم و با خودم گفتم: « حق با مادرمه. هر چی بگذره وضعیت ترانه وخیم تر می‌شه. من تا کی می‌تونم اون شرایط رو تحمل کنم؟ بالاخره هر چی باشه. منم یه مرد هستم و برای بیرون اومدن از این خمودگی و کسالت نیاز به همسری سر حال و شاداب دارم. سمانه گزینه‌ی خوبیه. باید باهاش حرف بزنم. خیلی خوب می‌شه اگه قبول کنه که به عقد موقتم در بیاد!» چند لحظه‌ای تامل کردم و سپس سر اتومبیل را به سمت خانه‌ی مادر کج کردم. قلبم از شدت هیجان دیوانه وار می کوبید. با توجه به وضعیت ترانه هم شرع و هم عرف این اجازه را به من می‌داد که دوباره ازدواج کنم پس نباید به خاطر این کار دچار عذاب و جدان می‌شدم. دیگر تصمیمم را گرفته بودم. قدم‌هایم را تندتر کردم تا منصرف نشوم. مادر همین که مرا در آستانه‌ی در دید، خنده‌ای کرد و گفت: « می‌دونستم بر می گردی. بیا تو پسرم. سمانه منتظرته!» سمانه واقعا زیبا بود. او می‌توانست روح جدیدی در کالبدم بدمد. من و من کنان گفتم: «من حاضرم با شما ازدواج کنم. البته به صورت موقت چون دلم نمی‌خواد ترانه متوجه بشه و دلش بشکنه. براتون یه آپارتمان اجاره می کنم و هر روز بهتون سر می‌زنم و هر خواسته و نیازی داشته باشید مرتفع می کنم!» سمانه چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: « باشه قبول می کنم. اونم فقط به این خاطر که مادرتون زن بی‌نظیریه و خودتون که مرد خوبی هستین البته من هم یک شرط دارم و اون اینکه از شر همسرتون در اولین فرصت خلاص بشین و طلاقش بدین!» سمانه این را که گفت نمی‌دانم چرا تردید به جانم افتاد. صورت معصوم ترانه در آن لحظه‌ای که به او گفتم حاضر نیستم با دنیا عوضش کنم و او در میان گریه خندید، پیش چشمانم آمد. خاطرات گذشته برایم تداعی شد. چقدر با خانواده‌هایمان جنگیدیم تا به هم رسیدیم. چقدر ترانه صبور بود. که با نداری و مشکلاتم ساخته بود. به چهره‌ی سمانه نگاه کردم حالا دیگر برایم زیبا نبود. چقدر بی‌وجدان بودم من که می‌خواستم عشق زندگیم را به عشوه‌ی یک زن بفروشم. سرم سنگین و بدنم داغ بود. از جایم بلند شدم و خطاب به مادر گفتم: « لطفا دیگر از این نقشه‌ها برام نکش. من عاشق ترانه ام!» و سپس از خانه بیرون زدم. حالم از خودم به هم می‌خورد. اما خدا رو شکر که درست در آخرین لحظه اسیر وسوسه‌های نفسم نشدم. سوار اتومبیل شدم و به سمتی نامعلوم راندم. دلم می‌خواست چند ساعتی تنها باشم و سپس به آشیانه‌ی خودم باز گردم. آشیانه‌ای که ترانه با مهربانی‌هایش برایم ساخته بود؛ با اشکها و لبخندها... ■

مسئولین محترم بهداشت و درمان

فرزندان من حق زندگی نداشتند؟



فقدان امکانات در شهرستانها یکی از معضلات و مشکلات اساسی بسیاری از شهروندانمان در جغرافیای پهناور ایران است و نیز یکی از دلایل مهاجرت به شهرهای بزرگ کشور.

اگر می‌خواهیم که مردم، این همه به شهرهای بزرگ مهاجرت نکنند و بر معضلات کلانشهرها نیفزایند باید حداقلی از امکانات را در مناطق مختلف جغرافیایی فراهم کرد.

نامه‌ای را که در زیر می‌خوانید رنجنامه پدری است که هنوز باوجود گذشت بیشتر از یک ماه از مرگ عزیزانش، در بهت مانده است و مرتب از خود می‌پرسد آخر اینان به کدامین گناه کشته شدند؟ پدری که بیشتر از ده سال در آرزوی فرزند بوده و باخوشحالی تمام وقتی از بارداری همسرش بعداز معالجات پرهزینه باخبر شد، همسرش را در شرایط استراحت نگه داشته تا آسیبی به فرزندانش نرسد، شاهد زایمان همسرش نیز بوده و خداوند به جای یک فرزند دو فرزند به او عطا کرده که هر دو سالم بوده و تنها به دلیل نارس بودن نوزادان باید چند روزی را در دستگاه مخصوص می‌گذراندند دستگاهی که در این بیمارستان وجود نداشته و لاجرم باید به جایی منتقل می‌شد که واجد چنین دستگاهی باشد و به همین خاطر در حین انتقال به شیراز فرزندانش را از دست می‌دهد و حال خود پیشقدم شده تا به کمک خیرین برای اینکه پدران و مادران دیگری داغدار نشوند، به خریداری این دستگاه و اهدای آن به بیمارستان اقدام کند. با هم درددل این پدر دردمند را می‌خوانیم:

اینجانب منصور سجودی پدر نوگلان نشکفته‌ای که به جای خانه راهی قبرستان شدند، اشک چشمان خود و همسرم و خانواده‌ام را که تا قیامت نخواهد خشکید اینچنین بر روی صفحه کاغذ می‌ریزم و درد دل خود را با مردم و مسئولین بیان می کنم شاید وجدان بیدار و آگاهی در این شهر و استان پیدا شود و فریاد مظلومیت ما را به گوش مسئولین برساند تا فکری به حال من و امثال من شود.



آیا بعداز ۱۲ سال چشم انتظاری و ۷ ماه استراحت مطلق همسرم، باید به علت نبود امکانات اولیه بیمارستانی در شهرستان نی ریز نونهالان دوقلوی پسر پرپر شده من بادستان خود من غسل داده شوند و در قبر گذاشته شوند؟

آیا همسر من باید بعد از مرخص شدن از بیمارستان به جای ریختن اشک شوق بر روی قنداقه دوقلوهای پسرش دو شمعی را که همراه با قرآن در روی رحل گذاشته خاموش کند و سر به آسمان بلند کرده با چشمی اشکبار و با دلی شکسته زیر لب بگوید خدایا جواب مرگ دوقلوهای پسر سالم من را بعد از این همه انتظار چه کسی خواهد داد؟

آیا عزیزان من و عزیزان والدینی امثال من که تعدادشان هم کم نیست (شاید به اغراق نگفته باشم سالانه به دهها نفر می‌رسند) حق زندگی ندارند؟

آیا مسئولین این مطلب را باور دارند که اگر در یک بیمارستان شهر صد هزار نفری دستگاه ونتیلیتور (دستگاه مخصوص نگهداری نوزادان نارس) وجود نداشته باشد ممکن است نوزادان زنده مانده نیز دچار معلولیت مغزی شوند و عواقب وخیم این ناهنجاری را تا پایان عمر والدین و جامعه باید بپردازند؟

آیا کدامین وجدان آگاه قبول می کند که به بهانه نبودن بودجه باید مادران باردار در بین راه اعزام به شیراز جان خود و نوزاد خود را از دست بدهند و یا عمری بار معلولیت فرزند خود را به دوش بکشند؟

ای کاش با یک تماس با مسئولان بیمارستان هزینه های هنگفتی را که روزانه جهت اعزام این مادران (اعم از کادر بیمارستان، آمبولانس، امکانات اولیه و...) متقبل می‌شوند و خطرات احتمالی که هر آن کادر بیمارستان را در بین راه نیز تهدید می کند وجدان های نهفته را بیدار می کرد و با اندک کمکی اشک چشم این والدین را که اینگونه بر روی کفن نونهالان پرپر شده خود می‌ریزند می‌خشکاندند.

ای کاش مسئولین بالاندکی تفکر جواب وجدان خود را می‌دادند که اگر بیمارستان های دولتی شیراز پذیرش آنی ندهند والدین باید چه هزینه هنگفتی را جهت زایمان در بیمارستان های خصوصی متضرر شوند. حالا که به بهانه نبودن بودجه و بیان اولویت های مهمتر از طرف دلسوزان شهر باید اینچنین تاوان پس دهیم پس ای خیرین بیایید با کمک های هرچند ناچیز خود دست به دست هم دهیم و خود جهت خرید این دستگاه اقدام نماییم.

اینجانب، یک فرهنگی دلشکسته به عنوان پیشقدم در این راه به همراهی خانواده‌ام مبلغ بیست میلیون تومان (۲۰۰ میلیون ریال) اهداء نموده و ملتمسانه دست استمداد به سوی شما دراز کرده تا شاید بتوانیم قدمی خیر در راه سلامت نسل آینده جامعه برداریم و باقیات و صالحاتی نیز برای خود بگذاریم.

منصور سجودی

بقیه از صفحه ۱۵

شبی رویایی در هتل...

من زندگی کنی... نگران هیچی هم نباش؛ هم در مورد دانشگاهت فکر کردم که چطوری معادل سازی کنی که بیای اینجا و درست را ادامه بدی... هم کارهای مربوط به پاسپورت و ویزا و بلیط هواپیما و... و... همه را آقای وکیل برات انجام می‌ده... تو فقط کافیه منتظر باشی تا من چند روز دیگه بیام و تو را با خودم ببرم آلمان... اگر هم نمی‌خوای بیای بگو تا من نیام آنجا... ولی اگر سوالی داری بپرس صدف جان...

من که احساس می کردم همه این چیزها را دارم در خواب می‌بینم، نفس عمیقی کشیدم و به آرامی گفتم: «من نفهمیدم عموجان... منظور شما اینه که حق‌الارث پدرم را بهم نمیدین... مگر اینکه...»

عمو محمود حرفم را قطع کرد و گفت: «درسته... تو فقط بعد از مرگ من ـ که هیچکس را ندارم ـ صاحب نصف ثروت من می‌شی...» اما به شرط اینکه بیای آلمان... در غیر اینصورت و همانطور که در وصیتنامه‌ام ذکر شده، بعد از مرگم هیچی بهت نمی‌رسه... حالا بیام ایران که باهام بیای آلمان یا نه؟

راستش را بخواهید از صراحت لهجه عمویم خوشم آمد و بلافاصله گفتم: «معلومه که میام عمو... مگه دیوانه‌ام که بمونم اینجا...؟»

این را که گفتم عمو محمود برای اولین بار طی آن مکالمه، با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: «خدا رو شکر که تو یکی، برخلاف پدرت عاقلانه فکر می کنی... منتظر من باش صدف جان...»

گوشی را که گذاشتم تا چند دقیقه نگاهم از پنجره به چراغهای روشن شهر خیره بود... شاید اگر عمو محمود جملهٔ آخر را نگفته بود دچار این احساس نمی‌شدم! وقتی عمو گفت «برخلاف پدرت عاقلانه رفتار می کنی...» یک مرتبه یاد حرفهایی افتادم که مادرم و دوستان پدرم در مورد آن خدا بیامرز می‌گفتند: «پدرت باشرفترین مردی بود که در همه زندگیم دیدم... / پدرت یک مسلمان واقعی بود... / آقا منوچهر هرگز یک ریال پول حرام توی زندگیش وارد نکرد... / پدرت... پدرت... و... و بیشتر از هر چیز به جمله‌ای فکر می کردم که مادرم همیشه می گفت: «مهمترین دلیلی که باعث شد «عمو محمود» حق پدرت رو بالا بکشه و بره دنبال زندگیش این بود که می‌دانست نمی‌تونه با برادر کوچکش کنار بیاد... چون پدرت خیلی باشرف بود، اما عمو محمودت...»

وقتی حرفهای مادرم یادم آمد، دوباره به آخرین جمله‌ای که عمو محمود در تلفن زد فکر کردم: «خدا رو شکر که تو برخلاف پدرت عاقلانه فکر می کنی و...» و بعد با خودم فکر کردم: «چیکار داری میکنی صدف...؟ می‌خوای به راحتی «خانم عسگری» رو فراموش کنی و بری آنطرف دنیا؟ عیبی نداره! حتی اگر عشق مجتبی را هم مقابل ثروت عموت نادیده بگیری... باز هم عیبی نداره... اما چطوری می خوای برخلاف پدرت زندگی کنی؟ یادت رفته که مادرت فقط بخاطر اینکه تو را با لقمه حلال بزرگ کنه، چه سختی‌هایی رو تحمل کرد...؟ تو چقدر آشغالی صدف؟»

اینها را گفتم و به گریه افتادم... همیشه در قصه‌ها خوانده و در فیلمها دیده بودم که بعضی از آدمها مقابل ثروت، خیلی راحت انسانیت خود را فراموش می کنند... اما حالا مطمئن شده بودم هیچکس به سرعت من تغییر نمی کند!

یکی، دو ساعتی اشک ریختم و سپس تصمیم خود را گرفتم؛ شماره تلفن عمو محمود را ـ که آقای وکیل در اختیارم گذاشته بود ـ گرفتم و همین که «الو» گفتن عمو را شنیدم گفتم: «نه عمو... اشتباه کردم که دیشب را هم آمدم اینجا... چون به قول شما من هم مثل پدرم فکر می کنم...» این را گفتم و خواستم خداحافظی کنم که عمو گفت:

ـ احمق بازی در نیار دختر... این حرفهایی که می‌زنی فقط مال فیلم‌هاست... بهت که گفتم اگر نیای اینجا... هیچی گیرت نمیآد!

پوزخندی زدم و گفتم: «اگر می‌بینی یکبار دیگه شما را «عموجان» صدا می کنم... فقط برای اینه که همیشه عقده داشتم یک نفر را به اسم فامیلم صدا کنم...! خداحافظ عموجان!»

این را گفتم و تلفن را قطع کردم و بلافاصله از هتل خارج شدم. یکساعت بعد وقتی جلوی تعمیرگاه و کنار خانه‌مان پیاده شدم. مجتبی ـ که همان دیشب از ماجرای عمویم باخبر شده بود ـ بطرفم آمد و نگاهی کرد و گفت: «می‌ترسم با این دستها و لباسهای روغنی براتون کسر شأن باشه با من حرف بزنین... اما سلام...!»

چند ثانیه خیره‌اش شدم و گفتم: «چاکر همه پنچرگیرهای بامعرفت!»

مجتبی یکمرتبه چشمانش برق زد و گفت: «حالا شدی همان دختر همسایه‌ای که من برات می‌مردم... مخلص همه دختر همسایه‌های بامعرفت...» مجتبی این را گفت و چنان پرصدا خندید که لحظه‌ای بعد خانم عسگری در را باز کرد و مرا در آغوش کشید و گفت: «دیشب که گفتی «بهتون توضیح می‌دم...» احساس کردم خیلی داری ازم دور میشی دختر... اما حالا خود خودتی!»

خندیدم و همراه مجتبی و خانم عسگری داخل خانه شدیم و نشستیم و همه چیز را برایشان تعریف کردم، خانم عسگری و مجتبی طوری سکوت کرده بودند که نگران شدم: «اینطوری دارین منو می‌ترسونین... یعنی کار بدی کردم؟»

خانم عسگری لبخندی زد و گفت: «کارت آنقدر خوبه که آدم واژه کم میاره واسه گفتن...»

مجتبی هم کمی مِن و مِن کرد و گفت: «همه این حرفهایی که خانم عسگری زد حرف دل منم هست... خلاصه که خیلی نوکرتم صدف خانم».

هر سه خندیدیم و من کیف پول را بیرون آوردم و گفتم: «اما یک سورپرایز براتون دارم ـ سپس ۱۰ میلیون را نشانشان دادم و گفتم ـ همین رو هم خدا بده برکت... پول یک پراید که میشه؟ خانم عسگری برایم زیر چشم نازک کرد و گفت: «کسی که به چندصد میلیون تومن میگه نه... خودش را به ۱۰ میلیون نمی‌فروشه»

مجتبی هم گفت: «با همین پیکان خودم تا کره مریخ می‌برمت خانم خانمها!»

بی‌اختیار اشک شوق به چشمانم نشست و بلافاصله به آقای وکیل زنگ زدم تا بیاید پول را بگیرد...

***

قرار بود غروب آن روز همراه با خانم عسگری و چند تا از همسایه‌ها، به اتفاق مجتبی راهی محضر شویم که خطبه عقد را بخوانیم. از آن شبی که در هتل گذرانده بودم چیزی حدود پانزده روز گذشته بود. همسایه‌ها از شب قبل در خانهٔ خانم عسگری جمع بودند و هر کس با خودش چیزی آورده بود؛ یکنفر دو کیلو شیرینی، دومی چند عدد سیب و پرتغال... دیگری یک مشت آجیل و... اما همه شاد بودند. مجتبی هم ـ که به زور آن روز آپاراتی را تعطیل کرده بود ـ داخل کت و شلوار جدیدش از همیشه جذابتر شده بود. خانم‌های همسایه مدام روی صورتم کار می کردند و... که یکمرتبه دختر کوچک خانم عسگری آمد داخل اتاق و گفت: «صدف جون یک آقایی باهات کار داره که میگه عموته...» اتاق در سکوت فرو رفت و هنوز از جا برنخاسته بودم که عمو محمود ـ که هیچوقت ندیده بودمش ـ داخل شد؛ تقریباً پنجاه و پنج ساله نشان می‌داد و موهایش جوگندمی بود. نگاهی به من انداخت و گفت: «به خداوندی خدا قسم اگر اون ده میلیون رو پس نفرستاده بودی، حتی یک تلفن هم بهت نمی‌زدم... اما وقتی وکیلم گفت که مجموع لوازم زندگیت ۲ میلیون نمی‌ارزه، اما تو ۱۰ میلیون رو نادیده گرفتی... یکدفعه از خودم خجالت کشیدم... شاید این همان خجالتی بود که از بابات داشتم... اما هرچی بود آمدم تا این را بهت بدم و برگردم آلمان...»

عمو محمود یک چک بانکی ـ که تعداد صفرهایش را نمی‌توانستم بشمارم ـ تحویلم داد و رو به مجتبی کرد و گفت: «من لایقش نیستم که بخوام ادای عموهای وظیفه‌شناس و مهربان را در بیارم... اما امیدوارم قدر این دختر و بدونی...» عمو محمود سپس مرا بغل کرد و قبل از اینکه اشکهایش سرازیر شود از خانه بیرون زد و یکسره راهی هتل شد...

***

امروز که زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، به کمک مجتبی که پنج ماه قبل همسرم شد، یک شرکت دایر کرده‌ایم و در یک خانه دو طبقه زندگی می کنیم، خانه‌ای که طبقه بالایش متعلق به همان کسانی است که سالها سایه‌شان بر سرم بوده؛ خانم عسگری هنوز هم مثل یک مادر مراقب من است. ■

آدم خودباور، هیچ گاه برای رسیدن به مادیات، ارزشهای آدمی را زیر پا نمی گذارد ● اردیبزرگ



گفتگو:علی کیانی

گفتگوی خواندنی با امید نائیج و همسرش

محرومیت مادام العمر و تغییر مسیر زندگی ما

پیش درآمد ۱: ما خبرنگارها تفریح و استراحت نداریم. چند روزی هم که مرخصی می گیریم تا همراه خانواده به سفر برویم، فکر کار ول کن مانیست. نمونه اش همین مصاحبه پیش رو. چند روزی برای استراحت به فریدون کنار رفتم اما به یکباره یادم افتاد که قهرمانی ارزشمند و یکی از دوستان خوبم در این شهر ساکن است. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و قرار گفتگویی با او گذاشتم.

پیش درآمد ۲: زمان زود می گذرد. چهار سال پیش امید نائیج در دفتر مجله روبرویم نشسته بود و داستان محرومیتش از وزنه برداری را تعریف می کرد و امروز من روبرویش نشسته ام و با او گپ می زنم. امید که با محرومیت کنار آمده و مشغول زندگی است. البته سمیه مداحی، همسرش، می گوید که خیلی راحت هم کنار نیامده و این محرومیت باعث شده تا او هم قید تیم ملی قایقرانی را بزند. با این زوج دوست داشتنی گفتگویی خواندنی داشتیم، از محرومیت تا ازدواج.

چهار سال پیش که باهم گفتگو داشتیم هنوز حکمتان قطعی نشده بود و قرار بود به آن اعتراض کنید اما این اتفاق نیفتاد.

بله! من دنبال اعتراض نرفتم. شرایط زندگی به گونه ای رقم خورد که دنبال اعتراض نرفتم. پول زیادی هم باید خرج می کردم و البته پشتیبان داخلی هم می خواستم که هیچکدام از اینها را نداشتم اما سعید علی حسینی را نمایندگان اردبیل در مجلس حمایت کردند و پیگیر کارهایش بودند و او هم هزینه کرد تا حکمش را بشکند. یعنی محرومیت مادام العمرش به ۱۲ سال کاهش یافت اما محرومیت من مادام العمر باقی مانده است. البته کم شدن محرومیت سعید نکته ای هم دارد. اینکه حکمش به این صورت شکسته شده یعنی چیزی بوده و دلایل سعید قانع کننده بوده و گرنه چرا دیگر کشورها نمی توانند حکمشان را کم کنند؟

بعد از محروم شدن چه کردید؟

به فریدونکنار برگشتم. (باخنده) در مصاحبه چهار سال پیش گفتم که راننده جرثقیل می شوم و این اتفاق هم افتاد. به کار چسبیدم و بعد هم ازدواج کردم. دور ادور هم در خدمت وزنه برداری هستم.

بله! رییس هیات وزنه برداری شهر

دقیقا! به عنوان مربی هم بالای سر بچه ها هستم.

پس از محرومیت شما و دیگر بچه ها به نوعی وزنه برداری افت کرد و تنها چند تک ستاره در مسابقات مختلف دیده می شدند...

بله، وزنه برداری افت کرد تا اینکه آقای حسین توکلی به عنوان مربی تیم ملی نوجوانان ایران را در جهان به عنوان سومی تیمی جهان رساند. در آن تیم کیانوش رستمی، سهراب مرادی و سعید محمدپور حضور داشتند. به تدریج بچه ها رشد کردند و آقای باقری هم در ادامه بچه ها را راهنمایی کرد و تیم هم نتیجه گرفت.

این محرومیت و اتفاقات پس از آن برایت خیر بود یا نه؟

اتفاقات خوبی برایم افتاد. یکی از بهترینهای آن ازدواجم بود. ورزش تنها بخشی از زندگی من است البته ورزش و قهرمانی هایم از لحاظ اعتبار و شخصیت برایم خوب بود و به من یاد داد چگونه در سخت ترین شرایط زندگی کم نیاورم. این ورزش باعث سرسختی می شود.

چه اتفاقی افتاد با یک خانم ورزشکار ازدواج کردید؟

همسر من عضو تیم قایق درا گون اعزامی به مسابقات آسیایی گوانگژو بود. زمانی که محرومیت من اعلام شد، او هم از تیم ملی و ورزش کناره گیری کرد. نه به دلیل اینکه بخواهد مرا تحت تاثیر قرار دهد بلکه به آینده توجه کرد. داستانهای مختلف ورزش را دید و وقتی به سرنوشت من نگاه کرد با خودش گفت به زندگی بچسبم بهتر است.

پس از ازدواج هم به فریدون کنار باز گشتید...

بله، زمانی که خودم ورزش می کردم جوانهای زیادی به سمت وزنه برداری آمدند و پس از محرومیت تصمیم گرفتم به شهرم بازگردم و با آنها کار کنم. سال گذشته تیم بزرگسالانمان نایب قهرمان استان شد و امسال هم تیم نونهالانمان می تواند در استان مقام کسب کند. یکی از شاگردانم هم عضو تیم ملی جوانان ایران است که قرار بود به پرواعزام شود که این اتفاق نیفتاد و تیم به مسابقات جهانی اعزام نشد.

با افرادی که همراه شما محروم شدند، در ارتباط هستید؟

بله، کم و بیش در ارتباط هستم. سعید علی حسینی به درس چسبیده و به کل از ورزش زده شده است. بچه های وزنه برداری به سعید خیلی علاقمند هستند. یعنی همه می دانند که یک اسطوره حیف شد. اسطوره ای که سالیان سال حرف برای گفتن داشت. رشید شریفی دوباره برگشت و طلای آسیا را هم گرفت.

رشید در آپاراتی عکس انداخته بود؟

بله، الآن دو تا بچه هم دارد اما انگیزه فراوانی برای اثبات خودش داشت و به نتیجه هم رسید.

شما در دوره خوبی عضو تیم ملی نبودید...

بله، آقای افشارزاده رییس فدراسیون بود اما به خاطر حضور در کمیته ملی المپیک هیچ وقت در فدراسیون حاضر نبود و به نوعی فدراسیون روی هوا اداره می شد. بهمن زارع هم مربی بود و آقای رضازاده هم مدیر تیمهای ملی. حاج حسین برای ریاست فدراسیونی زاده شده و پست مدیریت تیمهای ملی برایش کم است. امروز می بینید که فدراسیون بهترین روزهایش را سپری می کند. آن زمان خیلی از بزرگان هم از تیم ملی به عنوان مربی دور بودند. مثلا علی فلاحتی نژاد به عراق رفت و با تیم عراق کار کرد و شاگردش طلای قهرمانی جوانان جهان را گرفت. اتفاقی که در وزنه برداری عراق بی سابقه است. یا حسین توکلی همراه تیم ملی عمان نتایج خوبی کسب کرد و شاگردانش در مسابقات



ایمان از کردار جدا نیست و عمل از پندار

● جوان خلیل جوان

کشورهای عربی مدال گرفتند. در آن زمان کارها فقط دست آقای زارع بود و این حجم کار برایش زیاد بود.

بهمن زارع امروز کجاست؟

خبر ندارم. بهمن زارع علاوه بر اینکه مربی من بود، دوستم هم بود. در زمان مشکلات آدم دوستان واقعی اش را می شناسد. آن زمان آقای زارع در مصاحبه ای گفته بود مگر امید نائیج عضو تیم ملی بوده است؟! بگذریم، آن اتفاقات تمام شد و رفت اما درست نیست کسی به مشکل بربخورد، کمکش نکنیم. امروز هم قضیه پنج نفری که تیم ملی را کنار گذاشته اند پیش آمده است. این موضوع ما را به عنوان اعضای جامعه وزنه برداری ناراحت می کند. اینکه چرا این جریان بین خودشان حل نشده و کار به اینجا رسیده است؟

همه هم از تیم ملی خط خورده اند...

بله، به جز سهراب مرادی بقیه در تیم ملی نیستند.

درد و مشکل بچه ها چیست؟

من هم مثل شما فقط روزنامه ها را مطالعه می کنم.

ما روزنامه نمی خوانیم...

(می خندد) به نظر با ادبیات آقای باقری مشکل دارند و حرفهای آقای باقری بهشان برخورده است!

چطور قبل از المپیک بهشان برنخورده بود؟

نمی دانم! حس می کنم فردی که مدال المپیک می گیرد به توجه بیشتری نیازمند است. آنها انتظارشان بیش از حد نیست. در هر جای دنیا بودند سر تا پایشان را طلا می گرفتند اما متاسفانه در ایران اینگونه نیست. قاسم رضایی که قهرمان کشتی جهان است چرا نباید در تیم ملی باشد؟

به نظرتان این پنج نفر به سرنوشت شما دچار می شوند؟ یعنی اتفاقی بیفتد که از صحنه مسابقات کنار بروند؟

نه، وزنه برداری رشته رکوردی است. از سوی دیگر این پنج نفر خودشان اردوی تیم ملی را تحریم کردند. خودشان نخواستند بروند وگرنه به تیم ملی دعوت شدند.

امید نائیج به رده های بالای مربیگری فکر می کند؟

قوانین را به خوبی نخواندم. یعنی نمی دانم این محرومیت مادام العمر از نظر مربیگری هم هست یا خیر؟! اگر من بهترین مربی دنیا هم باشم اگر فدراسیون نخواهد از من حمایت کند به جایی نمی رسم. تا به حال به صورت جدی به این قضیه نگاه نکرده بودم.

و سوال آخر از شما. چرا سنگین وزنهای وزنه برداری ایران بهتر از سبک وزنهایش هستند؟

فکر کنم به ژن ایرانیها باز می گردد که در سنگین وزن قوی هستیم. البته چند سالی است که در سبک وزن هم پیشرفت داشته ایم. از این نکته نگذریم که درخشش اصلی وزنه برداری ایران در سالهای دور در سبک وزن بوده است. شما در تمام باشگاهها نگاه کنید می بینید از ۵۰ وزنه بردار که تمرین می کنند، ۳۰ نفرشان سنگین وزن هستند. از لحاظ ذهنی هم بد جاافتاده است چرا که مردم فکر می کنند فقط کسانی که جثه درشتی دارند باید سمت این ورزش بیایند.

چند سوال هم از همسرتان بپرسم.

امید راست می گوید که وقتی از تیم ملی محروم شد، از ورزش خداحافظی کردید؟

درست می گوید. با امید کلی صحبت کردم و به این نتیجه رسیدم کار درستی نمی کنم که در مسابقات حضور داشته باشم. می ترسیدم من هم دوپینگی شوم و بگویند امید نائیج، همسرش را هم دوپینگی کرد!

آن زمان نامزد بودید...

بله، تازه نامزد کرده بودیم.

اوضاع روحی امید خراب بود؟



خیلی، یکی از دلایل اصلی نرفتنم همین بود. اینکه کنارش باشم تا از لحاظ روحی حالش بهتر شود.

چقدر طول کشید تا حالش خوب شود؟

یک سال اول ازدواجمان خیلی خراب بود. امروز می گوید زندگی فقط ورزش نیست اما آن زمان تمام زندگی اش ورزش بود.

حق هم داشت. ۲۴ سال بیشتر نداشت....

درست است. به او حق می دهم.

امید: بار اول که زمان ایوانف محروم شدم، به من می گفت در مسابقات جهانی ۱۷۵ یکضرب و ۲۲۰ دوضرب می زنی. او الکی حرف نمی زد. همان سال ایلیا با همین وزنه طلای جهان را گرفت. راحت می توانستم قهرمان جهان شوم. آن موقع خیلی ضربه خوردم یعنی آن ضربه خیلی بدتر از محرومیت مادام العمری ام بود.

زمانی که در تیم ملی بود نامزد بودید. به این فکر می کردید که ممکن است باز هم محروم شود؟

اصلا! زمانی که نامزد کردیم برنامه مان این بود که تهران زندگی کنیم. ازدواجمان قرار بود بعد از المپیک لندن انجام شود اما همه چیز به سرعت عوض شد. مسیر زندگی ما با سرعتی باورنکردنی عوض شد.

این تغییر مسیر ناگهانی خوب بود یا بد؟

مسلما خوب بوده است.

اینگونه زندگی کردن بهتر است یا اینکه امید محروم نمی شد و همه اش در اردو بودید و سالی ۲-۳ ماه همدیگر را می دیدید؟

(باخنده) سالی ۲-۳ ماه که نه چون ما همیشه در اردوها باهم بودیم. اردوی هر دوی ما در استادیوم آزادی بود و بیشتر زمانمان را با هم سپری می کردیم.

در اردوها آشنا شدید؟

نه از دوستان خانوادگی بودیم.

نمی خواهید سمت ورزش برگردید؟

نه... چرا که انگیزه خاصی برای ورزش ندارم. پاگیر زندگی شده ام.

چند سالتان است؟

۲۳.

امید نکن این کار را! اجازه بده ورزش کند!

(می خندند) الان فایده ندارد. من بهش اصرار می کنم اما خودش نمی خواهد.

چرا قایقرانی را انتخاب کردید؟

تازه به ایران آمده بود و پیشرفت خوبی داشت. البته ۲ سال پیش به اصرار امید به بابلسر رفته و کانو کانادایی را انتخاب کردم. چند ماهی تمرین کردم اما ترسیدم و ادامه ندادم.

ترس؟

بله! هیچ امکاناتی نبود و از سوی دیگر رودخانه بابلسر خیلی کثیف است. حشرات مختلف و بیماریهای مختلف باعث شد از این کار منصرف شوم. مربی ام هم چند بار با من تماس گرفت و از من خواست ادامه دهم اما هیچ انگیزه ای نداشتم.

پس با این حساب دو قهرمان اسبق تیم ملی در خانه نشستند و زندگی می کنند...

در زمان نامزدی فقط به ورزش فکر می کردیم و قرار نبود اینگونه شود اما از این زندگی هم کاملا راضی هستم. ■

کشتی گیران و قفس میلیون دلاری

آیا کشتی در اجلاس سپتامبر، از المپیک حذف می‌شود؟ آیا کشتی گیران به سوی رشته هنرهای رزمی ترکیبی خواهند رفت؟

در صورت حذف کشتی از جدول بازی‌های المپیک، اوضاع پیش روی این رشته ورزشی تا چه اندازه تغییر خواهد کرد و چه بر سر آینده کشتی گیران نوجوان و جوان مستعد حال حاضر در سراسر جهان خواهد آمد؟

بخشی از پاسخ این سوال، حتی قبل از کنگره هفتم سپتامبر در بوئنوس آیرس نیز مشخص است. پیش از آنکه کمیته بین‌المللی المپیک بخواهد یکی از قدیمی‌ترین قطعات تصویر المپیک، یعنی ورزش باستانی کشتی را حذف کند، برخی از خود کشتی گیران ترجیح داده‌اند در رشته مهیج «هنرهای رزمی ترکیبی (MMA)» زورآزمایی کنند.

آنها که مانده‌اند دل در گروی المپیک داشته‌اند و اگر این ورزش که بنیه مالی ندارد، المپیک هم نداشته باشد، کوچ دسته‌جمعی شگفت‌آوری را به سمت ورزش «هنرهای رزمی ترکیبی» نظاره خواهیم کرد. کمیته بین‌المللی المپیک با حذف کشتی، کشتی گیران را از روی تشک به سمت قفسی سوق خواهد داد که محیط رسمی مبارزه در این رشته ورزشی است. قفسی که غرق در پول است و دور تا دورش را رسانه‌ها احاطه کرده‌اند. نیازی هم به المپیک ندارد.

جذابیت این رشته ورزشی چنان فراگیر شده که بلیت‌های مسابقات حرفه‌ای در سالن‌هایی با گنجایش بیش از ۱۰ هزار نفر، چند هفته زودتر تمام شده و در بازار سیاه، قیمت هنگفتی پیدا می‌کند.

آشنایی قبلی قهرمانان رشته «ام.ام.آ» با رشته کشتی از جمله عوامل موفقیت‌شان در این رشته ورزشی است. کنی ماندی قهرمان المپیک سئول و رقیب امیر رضا خادم در فینال وارنا ۱۹۹۱، مولاوال رقیب امیر گنجی در جام جهانی کشتی آزاد ۲۰۰۷ و دانیل کورمایر از آمریکا حریف علیرضا حیدری در نیویورک ۲۰۰۳ و المپیک آتن از آن جمله‌اند.

خوئل رومه‌رو از کوبا (قهرمان ۱۹۹۹ جهان)، همچنین آلکسیس ویلا از کوبا که قهرمان ۴۸ کیلوی کشتی آزاد جهان بود و ایلیر لطیفی از سوئد نیز فقط تعدادی از دوبنده پوشان سابق هستند که در این رشته فعالیت می کنند.

جردن باروز ستاره المپیک لندن در ۷۴ کیلوگرم هم قصد دارد پس از المپیک ریودوژانیرو که شاید آخرین المپیک حاوی مسابقات کشتی در تاریخ ورزش باشد، در رشته «ام.ام.آ» به میدان برود. مربیان و کشتی گیران آزاد کار در اروپا و آمریکا که تقریباً هیچ درآمدی از کشتی نداشته‌اند (زیرا اصولاً کشتی ورزش درآمدزایی نیست)، ناگهان با پیشنهادات هنگفتی برای حضور در مسابقات یا مربیگری در رشته «ام.ام.آ» مواجه می‌شوند .

«هنرهای رزمی ترکیبی» چنانچه از نامش هویداست، هم بوکس دارد و هم جودو، هم کشتی است و هم کیوکوشین و جوجیتسو. ورزشکاری که به فنون رشته‌های مختلف رزمی مسلط باشد امکان موفقیتش نیز بیشتر خواهد بود.

حال در این بین، اغلب ستارگان این رشته ورزشی در تکنیک‌های رشته‌های مختلف رزم آور هستند و کار آزموده؛ اما ضعف در فنون کشتی باعث ناکامی‌شان می‌شود .

کشتی گیران وقتی وارد رشته ام.ام.آ می‌شوند باید رموز مشت زدن را بیاموزند، دشوار است. اما بوکسورها باید شیوه‌های زیر گرفتن را فرا بگیرند که این به مراتب برای کسی که سال‌ها دستکش پوشیده و مشت زده، دشوارتر است!

کشتی گیران به خاطر تمرینات طاقت‌فرسا و استقامتی که دارند، به سرعت در این رشته پیشرفت می کنند. آنها قبلاً نیز وقتی در کشتی رینگی آمریکایی ورود کردند، دست و پا بسته نبودند. افرادی مثل سلمان خاسمیکوف، خسرو علی وزیری ملقب به شیخ آهنین، کورت آنگل یا الدار کورتانیدزه.

المپیک، عاملی است بازدارنده تا ستارگان خوش تکنیک کشتی، افتخار را بر پول ترجیح دهند و در وادی کشتی بمانند. اما شاید هفتم سپتامبر، کمیته بین‌المللی المپیک رسماً اعلام کند که دیگر در ضیافت المپیک، امکان میزبانی از دوبنده پوشان را نخواهد داشت.

یعنی IOC با تصمیم خودش، امکان کسب «افتخار» را از کشتی گیران بگیرد و از همه‌شان بخواهد از سال ۲۰۲۰ به جای ورود به دهکده المپیک، قفس پر زرق و برق و خونین میلیونرها را برگزینند.

کشتی گیران مستعدی که به جای نشان طلای المپیک ۲۰۲۰، حساب بانکی‌شان را از درآمدهای هنگفت ورزش حرفه‌ای «هنرهای رزمی ترکیبی» خواهند انباشت. البته طبیعی است که این امکان فقط در اختیار تعداد معدودی از ورزشکاران نخبه قرار خواهد گرفت.



بقیه کشتی گیران چطور، چه بر سر نسل آینده خواهد آمد؟ طبعاً تعداد علاقمندان کشتی رو به کاهش خواهد گذاشت. همان تعداد کم نیز باید به مسابقات بدون المپیک عادت کنند و رضایت دهند به مسابقات قاره‌ای و جهانی .

ورزش کشتی با قدمت رسمی ۲۷۲۰ ساله، فصل‌های تاریخی گوناگونی را سپری کرده که دوران ۱۲۰۰ ساله المپیاد باستان، هزاره فترت و عصر ۱۲۰ ساله المپیک نوین (تا پایان بازی‌های ریودوژانیرو) را در برمی گیرد. هفتم سپتامبر، این ورزش در بزنگاه تاریخی دیگری خواهد ایستاد. یا گذر خواهد کرد، یا فرو خواهد افتاد.

برگزاری مسابقات قهرمانی و انتخابی چتربازی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران به منظور حضور قدرتمند در مسابقات قهرمانی و انتخابی نیروهای مسلح اقدام به برگزاری مسابقات چتربازی می نماید

به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا این مسابقات از تاریخ ۹۲/۵/۲۰ الی ۹۲/۵/۲۶ به میزبانی نیروی زمینی در منطقه عمومی مردآباد کرج برگزار می گردد. شایان ذکر است در طول این مسابقات یکدوره کلاس داوری چتربازی نیز برگزار خواهد شد.

روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا



قطع نخاع بدلکار سینما در مسابقات پارکور

یکی از بدلکاران سینما هنگام شرکت در مسابقات پارکور، دچار قطع نخاع شد. تورج اجلی عضو گروه بدلکاران سایه پنهان در این رابطه گفت: ۱۹ مرداد امسال مسابقات پارکور از سوی یک باشگاه ورزشی در پارک ولایت تهران برگزار شد.



در این مسابقات تعدادی از قهرمانان این رشته حضور داشتند که به مسابقه با هم پرداختند. در این مراسم ماموران پلیس و شهردار منطقه نیز حضور داشتند و تجهیزات با توجه به استاندارد ایران انتخاب شده بود. سعید رامین از قهرمانان رشته ژیمناستیک و شنا است که در جریان این مسابقات دچار آسیب دیدگی شد و او را به بیمارستان شرکت نفت منتقل کردیم. تا دیروز سعید در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود که امروز پزشکان اعلام کردند با توجه به شدت جراحات دچار قطع نخاع شده و از ناحیه پا فلج شده است.

اجلی با اشاره به ایفای نقش رامین در بیش از ۱۰ فیلم به عنوان بدلکار خاطر نشان کرد، پس از این حادثه ناگوار برای سعید رامین کسی در برابر آن پاسخگو نیست و وزارت ورزش موضوع را به فدراسیون ورزش‌های همگانی مربوط می‌داند. فدراسیون ورزش‌های همگانی نیز مدعی است ورزش پارکور غیر قانونی است. این در حالی است که چندین باشگاه در این حوزه فعالیت می‌کنند .وی ادامه داد، هفته گذشته در جریان این مسابقات در کرج نیز یک ورزشکار دچار مرگ مغزی شد و این ورزشکاران نمی توانند از بیمه ورزشی استفاده کنند.

این پرتغالی مغرور



داریوش ارجمند در خصوص درخشش سید مهدی رحمتی در بازی‌های اخیر استقلال اظهار داشت:«لقب عقاب آسیا برازنده سید مهدی رحمتی است. با همه بی مهری‌ها این مرد در درون دروازه استقلال می درخشد اما مربی تیم ملی، این پرتغالی مغرور، همچنان او را نمی‌بیند .من از این پرتغالی مغرور می خواهم که دست از خاله خانباجی بازی بردارد. ببیند که این سید بزرگوار چه می کند. من نه به عنوان یک کارشناس ورزشی که به عنوان یک هموطن، یک فوتبالدوست و یا یک کارشناس هنری می خواهم تا رحمتی به تیم ملی کشورم برگردد چرا که شایسته تر از او نه در ایران که در آسیا نیست».این بازیگر سینما و تئاتر در ادامه گفت:«من هیچ نسبتی با او ندارم اما اگر شایسته سالاری هست چه کسی بهتر از او می تواند از دروازه تیم ملی کشورم در جام جهانی دفاع کند؟ ای ورزشی نویس ها، ای وجدان‌های بیدار جامعه ورزش، من که یادم نرفته این پرتغالی مغرور وقتی در یک نشست خبری شما اسم رحمتی را آورد دید او با بی احترامی تمام جلسه را ترک کرد. از شما می خواهم کاری کنید حق این سید بزرگوار به او داده شود و او به تیم ملی برگردد. شما می توانید در ورزش کارهای بزرگ انجام دهید و من این را به کرات دیده‌ام. جدا از رنگ ها آیا او محق به پوشیدن پیراهن تیم ملی نیست؟ او دیگر پنالتی چه کسی را باید بگیرد؟ او برای بازگشت چه باید کند؟ یادمان نرفته که برای تیم ملی نه با دست و پا که با ابرو و صورت هم توپ گرفت. من فامیل او نیستم، من دوستدار او هستم. از همه ورزشی نویس‌ها می‌خواهم کاری کنند که حق او پایمال نشود .»

وی افزود:« کاری ندارم که کی روش ما را به جام جهانی برده. فوتبال برای فوتبال به درد نمی خورد. فوتبال باید آدم بسازد همان طور که هنر باید آدم بسازد. من از ورزشی نویس ها می خواهم تمام انرژی خود را بگذارند برای بازگشت او که اگر او برنگردد حقی بزرگ پایمال شده است. گرچه می دانم در روحیه او ذره‌ای اثر گذار نبوده. او دارد کارش را می کند و پنالتی اش را می‌گیرد .»

واکنش تند کوروش باقری به شایعه دوپینگی بودن شریفی و مرادی

مصدومیت رشید شریفی، دوری احتمالی او از مسابقات جهانی و شایعه دوپینگی بودن این سنگین وزن بهانه‌ای شد تا کوروش باقری پاسخگوی سوالات ما باشد. سرمربی تیم ملی وزنه برداری که انگار دلش خیلی پر است ابتدا درباره حادثه‌ای که منجر به مصدومیت شریفی شد حرف می زند و می گوید:«البته رشید از قبل مصدوم بود اما با فشار تمرینات مشکلاتش بیشتر شد و متاسفانه آسیب دید.» از او پرسیدیم که شریفی جانشین بهداد سلیمی در تیم ملی شده بود و با این وضعیت تکلیف سنگین وزن برای مسابقات جهانی چه خواهد شد؟ که باقری گفت:« ۴ یا ۵ سال قبل چه کار کردیم؟ جوان های زیادی هستند که می توانیم آنها را جایگزین کنیم. تیم ما زحمات زیادی کشیده است و امیدوارم که این نتایج به بار بنشیند. بضاعت تیمی خوبی داریم و تمام تلاشمان این است که بهترین نتیجه را در مسابقات جهانی بگیریم.»

سوال بعدی درباره شایعه دوپینگ شریفی و مرادی است؛ اتفاقی که این واکنش سرمربی تیم ملی را به همراه دارد:«چه کسی این شایعات را پخش می کند؟ من دوست دارم بدانم در راس پخش این اخبار چه کسانی هستند؟ اصلا می دانید از چه زمانی این شایعات شروع شد؟ دقیقه ۴ یا ۵ روز بعد از مسابقات آسیایی... خیلی از دوستان می دانند که به غیر از مسابقات المپیک که ۴۸ ساعت بعد جواب آزمایشات را می دهند در سایر مسابقات بین دو تا سه هفته طول می کشد. حالا سوال من این است که این آقایان از کجا می دانند که بچه های من دوپینگ کرده اند؟ چرا قبلا از این حرف ها نمی زدند؟ حتما دوستان خودشان یک کاری کرده اند که حالا منتظر افتادن اتفاقی هستند. فعلا نه خبری از سایت جهانی است و چیز دیگری، پس چطور آقایان از دوپینگی بودن وزنه برداران مطمئن هستند؟!»

باقری که درد دلهایش تازه شده ادامه می دهد:«کوروش باقری مثل آقای ایکس و ایگرگ نیست که دنبال سوراخ موش بگردد. زمانی یک سری اتفاقات برای وزنه برداری افتاد اما هیچ کس پاسخگو نبود. اصلا من می گویم اگر هم نمونه آزمایش ها مثبت در آمد این راه انتشار خبرش نیست. باید صبر کرد تا با بررسی کردن و قیاس با نمونه های قبلی به جمع بندی نهایی رسید. آقایان منتقد اجازه بدهید اول دوپینگی



بودن وزنه برداران ما محرز شود بعد آن را توی سرمان بکوبید. چرا تا زمانی که گناهی ثابت نشده حکم اعدام برایش صادر می کنید؟ من به خوبی می دانم که این جریان ها را چه کسانی به راه انداخته اند. آنها خائن هستند و وطن فروش. کسانی هستند که حاضرند به خاطر منافع خود حتی نیمی از خاک ایران را بفروشند. منافع شخصی برای آنها ارجحیت دارد.»

سرمربی تیم ملی در پایان می گوید:«از همین جا اعلام می کنم تا زمانی که کوروش باقری در تیم ملی حضور دارد اجازه نمی دهد وزنه برداران داروهای غیر مجاز مصرف کنند. من از چیزی نمی ترسم و چیزی هم برای مخفی کردن ندارم. آقایان اهدافی دارند که من آرزو می کنم به آن نرسند.»

ازدواج کتابی است که فصل اول آن به نظم است و بقیه فصول به نثر

●پورلی نیکولاس

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

اتاق آخرش به بیرون راه دارد

لیلی پندارمنش، ۵۶ ساله، متأهل، مترجم، تهران

چهار سال است گاهی خواب می‌بینم در خانه‌ای هستم که اتاق به اتاقش تودرتوست. همین طوری که می‌روم، می‌بینم آخرین اتاقش طوری است که انگار محل سکونت خانواده نیست. گاهی به بیرون راه دارد، گاهی کارگاه است گاهی اداره است و... با خودم می‌گفتم «این خونه همه چیزش خوبه فقط اون راهش خوب نیست.» حس می‌کردم ناامن است و هر کسی می‌تواند وارد شود.

تعبیر

در این خواب، خانه به معنی استقلال است. شما چهار سال است از همسرتان جدا زندگی می‌کنید. شغلتان هم طوری است که می‌توانید در خانه باشید و ترجمه کنید پس خانه‌ای که برای شما مناسب است، خانه‌ای است که باید در آن مستقل باشید. آیا هستید؟ معمولاً آدم مستأجر چندان احساس استقلال نمی‌کند. حداقلش این است که همیشه باید در این فکر باشد که روزی از اینجا خواهم رفت. آیا امسال، صاحبخانه قرارداد را تمدید خواهد کرد؟ از سویی شما چهار سال است از نظر عاطفی از شوهرتان جدا هستید ولی از نظر قانونی هنوز زن و شوهرید پس پای گوشه‌ای از استقلال شما مشکل دارد. موضوع دیگری که باعث شده این خواب را ببینید، رؤیایی است که دارید: داشتن خانه‌ای مناسب و مستقل. در خواب بخشی از این رؤیا را به دست می‌آورید ولی بخش مهم‌ترش را ندارید: امنیت! چرا؟ آیا از تنهایی می‌ترسید؟ آیا امنیت عاطفی ندارید؟ نکته کوچک دیگری هم هست: چون کار شما در خانه است، یکی از اتاق‌های خانه‌ای که در خواب می‌بینید، حالت مسکونی ندارد. آن اتاق، نماد کار شما هم هست.

مدام رختخواب می‌شورم

سارا خاموشی، ۴۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم توی خانه‌ی قدیمی هستم. انتهای حیاط جلوی جوی آب نشسته بودم. آبش تمیز بود. پیرمردی آمد و گفت چرا واسه مشکلاتت این دعا رو نمی‌خونی؟



ورقه‌ای به من داد. دیدم سوره‌ی توحید است. بعد دیدم پدر و مادرم آمدند (مرحومند) رختخواب پهن بود. پدرم به مادرم گفت: پاشو به سارا کمک کن اینا رو جمع کنه. مادرم گفت: خودش انجام میده. رختخواباش تمیزه... بارها خواب دیده‌ام که ملافه و پتو و تشک و بالش و پرده و از این چیزها می‌شویم... چرا؟

تعبیر

بخش اول خواب شما می‌گوید دلتنگید. مشکلاتی هم دارید. آن آب تمیز نماد آرامشی است که دنبالش هستید. چاره‌ی رسیدن به این آرامش هم آسان است زیرا در خواب به شما گفته شد توحید را بخوان تا مشکلت حل شود. سوره‌ی توحید را هم که روزی چند بار در نماز می‌خوانید. و این یعنی مشکل شما با تمرکز و اطمینان به آینده حل می‌شود نه با طلاق که در ذهن شما بالا و پایین می‌رود و فکرش را می‌کنید. در بخش دوم خواب، پدر می‌گوید کمکش کن. مادر می‌گوید خودش انجام میده. همه چیز تمیزه.... این هم یعنی یا کسی نیست که کمک کند یا به کمک نیاز ندارید و تنهایی از پسِ کارها بر می‌آیید. تمیز بودن رختخواب‌ها به این معنی است که افترایی به شما نمی‌چسبد اما خودتان نگرانید که مبادا به شما تهمتی بزنند همین است که مدام وسایل رختخواب می‌شویید.

فریاد اعتراض درویش

درویش، ۳۲ ساله، مجرد، معتکف در خانه، تهران

برای تعبیر خواب زنگ نزده‌ام. می‌خواهم بدانم چرا وقتی که زنگ می‌زنم، گوشی را بر نمی‌دارید. بارها سوال داشتم و زنگ زدم بپرسم، ولی شما بر نداشتید. چرا؟

پاسخ به جای تعبیر

تلفنی که در مجله دارم، از آن قدیمی‌هاست و شماره‌انداز ندارد اگر هم داشته باشد، چون تلفن‌ها از مرکز مخابرات مؤسسه اطلاعات به اتاق خوابگزار وصل می‌شود، به شرطی شماره می‌اندازد که هم تلفن مخصوص داشته باشم هم مرکز مخابرات امکان شماره‌اندازی را ایجاد کرده باشد که نکرده زیرا خودم چنین تقاضایی نداده‌ام. نیازی هم نیست شماره‌ها را ببینم زیرا هر کس زنگ بزند، باید گوشی را بردارم. اگر کسی زنگ زد و بوق آزاد خورد، به این معنی نیست که شماره را دیده‌ام و برنداشته‌ام. به این معنی است که هنوز به مجله نرسیده‌ام. اگر هم بوقِ اشغال خورد، به این معنی است که دارم خواب کسی را تعبیر می‌کنم. این توضیحات، درویش رانده‌شده را قانع نکرد. خشمگین شد و گوشی را گذاشت. خانم دیگری هم با نام مستعار شهاب‌دوست، تلفن کرد که «تعبیر خواب مرا عمداً چاپ نمی‌کنید زیرا اداره پلیس به شما گفته مرا اذیت کنید.» سوگند بلیغ می‌خورم که پلیس‌ها هیچ نظارتی بر چاپ شدن تعبیر خواب ندارند. اگر خوابی چاپ نشود، یا به دلایلی گم شده یا خواب چندان مهمی نبوده که چاپ شود. با این که این‌ها را نوشتم و راست گفتم، از شما می‌خواهم این خوابگزار را بیامرزید.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

و سیگار، حق نداری چیزی مصرف کنی حتی یه دونه قرص سرماخوردگی... وگرنه، نه من نه تو!» روی گلیم زیبای بوئین‌زهرای زیبایی که از زمان کارخانه‌ی کیف‌سازی داشتم، زانو زد و گفت: آقاجان منَه ببخش که بی‌نزاکت شدم. چشم! قول میدم بی‌اجازه‌ی آقام حتی آب نخورم. گفتم: چشمت بی‌بلا. حالا برو تا شب هی آب بخور تا زهر قرص‌ا زودتر از تنت بره.

نیم ساعت بعد خوابش برد. می‌دانستم حالا حالاها بیدار نمی‌شود. از دخمه بیرون زدم تا کمی خرید کنم. امیر فشنگچی را دیدم. نگران بود. گفت: آقا مصطفی از مهدی خبر داری؟ دیروز باباشو دیدم که داشت با شیرین حرف می‌زد. پرسیدم: شیرین رو از کجا می‌شناسه؟ گفت: گمان کنم از «میثم» سراغ مهدی رو گرفته، میثم شوخیش گرفته و آمار شیرین رو داده. بابای مهدی خیلی کینه‌توزه و خوش داره مهدی رو بچزونه. گفتم: مهدی میگه خیلی وقته باباشو ندیده. گفت: «ماها همشهری هستیم واز هم خبر داریم اما مهدی هم راس میگه. هر وقت باباش میاد تهرون، نمیذاریم مهدی خبر بشه.» امیر را گذاشتم و دنبال کارم رفتم. وقتی برگشتم، هنوز مهدی خواب بود. یکی دو ساعت بعد بیدار شد و رفت. دیروقت شب برگشت. کژمژ می‌شد. چیزی نگفتم. نه گوشش می‌شنید نه هوشی داشت. صبح که بیدار شد، صخره‌ای را که در جایی یخچال گذاشته بودم، در نگاهم استوار کردم و گفتم: صبونه تو بخور و برو و دیگه برنگرد! خواهش کرد او را ببخشم. به سرمای نگاهم اشاره کردم و برایش تخم‌مرغ عسلی درست کردم. نخورد و باز خواهش کرد او را ببخشم. گفتم: امروز برو و فقط وقتی برگرد که قرص نخورده باشی. صبحانه‌اش را خورد و قسم خورد از امروز فقط مسافرکشی می‌کند و شب خسته از کار به خانه بر می‌گردد. و همان‌طور هم شد. مهدی تا ده روز هیچ قرصی نخورد و غیر از مسافرکشی، کاری نکرد. حالا دیگر از او آسوده بودم و برای کارهای دیگرم، وقت بیشتری داشتم. می‌خواستم فردا به سر کارم و برای مطلب بروم و سفارش کار بگیرم. کفگیرم به تهِ دیگ رسیده بود و موسم کرایه‌خانه نزدیک می‌شد.

شب دهم توبه‌ی مهدی بود. داشتم طرح‌هایی را که برای فردا آماده کرده بودم، زیر و رو می‌کردم. مهدی هنوز نیامده بود. تا صبح نیامد. از نگرانی بود انگار که صبح زود رفتم نان بخرم. کنار مسجد امیر شلوغ بود. با دلهره رفتم. از لابه‌لای شانه و سر و گردن تماشاچی‌ها، نگاه مهدی را دیدم. گرگش در آغوش نی‌نی چشم‌هایش خوابیده بود. یک میله‌ی آهنی وسط سینه‌اش نشسته بود. به دخمه‌ام برگشتم. همان روز خانه‌ای در نارمک پیدا کردم و از دخمه‌ی فکوری رفتم. نگاه مهدی هم دنبالم آمد و تا امروز در سینه‌ام آه می‌کشد. امروز که آهش را در قصه‌ام کشیدم، شاید نگاهش آسوده‌تر شود.

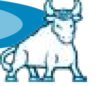
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



قدم در مسیری شناخته شده اما جدید گذاشته‌اید به نحوی که می‌توان شما را و تغییرات شخصیتی‌تان را به وضوح دید و ستایش کرد. البته در همین گیر و دار است که احساس می‌کنید محدوده اظهار نظرتان افزایش پیدا کرده و درست در روزهایی که وانمود می‌کردید تمام شده‌اید، امیدی تازه جانی دوباره به شما داد و حالا هم در حال تجزیه و تحلیل آن هستید و هنوز استارت نهایی را نزده‌اید اما امیدوارم دچار غرور کاذب نشوید که این مسأله بسیار شما را از مسیرتان دور و تنهایتان می‌کند.

اردیبهشت



با عرض تأسف باید بگویم طوری رفتار می‌کنید که گویی این فرصت سالهای سال برای شما باقی می‌ماند که تلاش خاصی برای به هدف رساندن افکارتان نمی‌کنید.

البته قبول دارم که شرایط هم خیلی بر وفق مراد نیست، اما شما هم بپذیرید که همه چیز به پلک بر هم زدنی می‌تواند تغییر کند و فرصت از دست برود.

در مورد موضوع ذهنی که آن را به تعویق انداخته‌اید هم از نظر من درست عمل کرده‌اید چون حالا آرام‌تر هستید!

خرداد



در فکر اجرای یک نقشه مهم صبح تا شب ذهنتان را مشغول کرده‌اید در حالی که هیچ نمی‌دانید که شما قبلاً نقشه‌تان را اجرا کرده‌اید و حالا کافیست از تجربه خودتان استفاده کنید. البته قبول دارم که هنوز مورد‌ی هست که کاملاً تکلیفش مشخص نشده اما این شیوه عملکرد هم تعیین کننده نیست. اینکه با استفاده از سماجتتان جلوی یک اشتباه بزرگ را گرفته‌اید قابل تحسین است و این موضوع یقیناً می‌تواند بسیار در مورد شما معادله‌ها را تغییر دهد!

تیر



در گیر و دار یک دوری ذهنتان به شدت در شک و تردید فرو رفته و ماجرایی که از سوی خودتان هم قابل پیش‌بینی بود دارد می‌رود که در نهایت کار دستتان دهد ولی بپذیرید که شما تجربه این نوع ماجرا را داشتید و حتی اطرافیان هم تذکراتی به شما داده بودند، اما از آنجا که خلاف نقشه‌ای بود که آن را در ذهن می‌پروراندید، موضوع را نمی‌پذیرفتید. حالا هم امیدوارم با تکه‌های پازل زندگیتان دلخوش کنید و عواملی که باعث آرامش و شادیتان می‌شود را دریابید!

مرداد



آرامش یا آغاز یک دنیای شلوغ ناشناخته این موضوعی است که می‌تواند در مورد شما تعیین کننده باشد. البته شما بارها و بارها در این مورد اندیشیده بودید و افراد بسیاری بودند که تذکر لازم را داده بودند اما... در مورد موضوعی که دیگر برایتان یک عادت تلخ شده هم بسیار دقت کنید چرا که می‌تواند در آینده‌تان هم تأثیر منفی عمیقی بگذارد. البته یک شادی دلچسب و شیرین هم در راه هست که امیدوارم آماده باشید.

شهریور



انسان خودساخته، پرتلاش، سخت‌گیر، باگذشت، و بسیار مهربان، طوری که برای آن نمی‌توان حد و مرزی تعیین کرد. البته در مورد زندگی هم بسیار مثبت‌اندیش هستید و به سادگی حق کسی را زیر پا نمی‌گذارید. اما در همین حس و حال در مورد موضوعی احساس تلخی دارید و به این عقیده هستید که حقتان را نمی‌دهند و با تمام وجود در شور تلاش تا بتوانید به آنچه در ذهنتان دارید نزدیک شوید. در مورد مسأله‌ای هم دچار تردید شده‌اید و اگر واقعیت را بخواهید پرونده از نظر شما بسته شده، اما حکایت همچنان باقیست!

مهر



هنوز از شادی و شیرینی یک لطف رها نشده‌اید که لطف بعدی به حریم امن شما وارد می‌شود و این‌ها همه نشان‌دهنده خاص بودن و مورد توجه ویژه حضرت دوست قرار گرفتن است و امیدوارم قدردان باشید که «او» قدردانی را دوست دارد.

در مورد چیزی که مدتی است ورد زبانتان شده احتیاط کنید چون به طور یقین از مسیر درست دورتان می‌کند اگر در آن رضایت حضرت عشق جلب نشود. راستی خیلی زمان ندارید بسیار مواظب باشید.

آبان



با پلک‌های باز و توجه خاص و کمک گرفتن از تمام هوش و البته توکل به خدا ممکن است که به آنچه می‌پسندید برسید، اما از آنجا که کمی بی‌توجه شده‌اید و گاهی آنقدر روی اسب غرورتان می‌نشینید که راه رفتن را هم از یاد می‌برید احتمال دستیابی به آنچه آرزو دارید کمی ناممکن می‌نماید، گذشته از اینکه ابتدا باید آرامش در جمع نزدیکان حکم‌فرما شود بعد به افراد خانواده سرایت کند که امیدوارم شما هم به اجرای این حکم کمک کنید و خودتان هم یکی از پایه‌های ثابت آن باشید.

آذر



مدتی است که خودتان را از دایره اصلی استرس و مشکل دور می‌کنید و سعی در کنترل کامل اوضاع دارید و وقتی با خلوت می‌کنید موضوع خاصی تمام ذهنتان را با خود همراه نمی‌کند، اما در همین گیرودار هم دردی کهنه سراغتان را می‌گیرد و خواب با اضطراب و ترس همراه می‌کند در حالی که به طور طبیعی وقتی جسمتان آرام است روح هم باید آرام باشد و این یعنی حداقل خودتان نسبت به آینده اطمینان کامل ندارید و در وجوهی نامشخص پایه‌های ذهنی‌تان را جستجو می‌کنید و...

دی



انسانی مستقل، پاک، با اراده و محکم هستید و گاه آنچنان بر بحران‌ها مستولی می‌شوید که قلعه‌ای بی‌نفوذ را نشان می‌دهید و گاه کوچکترین سنگی که به سوی شما پرتاب می‌شود همه چیز را با خود بهم می‌ریزد و قطار زیبای آرامشتان را از ریل خارج می‌کند.

حالا اینکه درست تشخیص داده باشید یا نه را بماند. اما چیزی که پیداست شما خوش اقبال هستید و خواهید ماند و این موضوع بارها و بارها به شما و حتی اطرافیانتان هم اثبات شده اما مواظب دلشکستن‌های ناخواسته خود باشید.

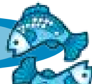
بهمن



یک جابجایی ذهنتان را به خود مشغول کرده و در عین حال باید با موضوع مهم دیگری هم کنار بیایید. مسأله‌ای که روح و جسمتان را می‌تواند در بر بگیرد.

در مورد آرزویی که در ذهن دارید همه چیز بستگی به شما، نحوه خواستن‌تان و سهمتان دارد اما در مورد موضوع جابجایی، تعیین کننده نیست چون همه چیز در لحظه ممکن است دچار تغییر شود البته یادتان باشد عشق الهی همیشه نگهدارنده است.

اسفند



خوشحال و قبراق همان حالتی است که همیشه می‌آید و تمام وجود شما را در بر می‌گیرد و حتی اطرافیانتان را هم از این لطف و محبت و عشق سهیم می‌کند والبته خیلی زود می‌رود و جای خودش را به غمی کهنه اما آشنا می‌بخشد و در گیر تصمیم‌های تلخی می‌شوید که همیشه ذهنتان را با خود همراه می‌کند و به لبه مرز تنهایی نزدیک می‌شوید و... باز زندگی روی خوشش را به شما نشان می‌دهد. چون انسان خاصی هستید و دستگیر و خدا هم دستتان را می‌گیرد!

خطر خوشبختی در این است که آدمی در هنگام خوشبختی هر سرنوشتی را می‌پذیرد و کسی را نیز

فودریش نیچه



سر آشپز: محمدمهدی حسینی





فالوده هلو و زرد آلو

سلام؛ امیدوارم که لحظه لحظه های زندگیتون سرشار از دلخوشی و عشق و محبت به همنوع بوده و باشد. خوشحالم که سفره رنگین ما توانسته کمی به حل شدن مشکلات آشپزی شما خوانندگان عزیز کمک کند. به لطف خدای مهربان ونگاه مهربانانه مسئولین محترم مجله، تصمیم گرفتیم که در آینده‌ای نه چندان دور این صفحه تبدیل بشه به یک صفحه کاملا تخصصی در تمام زمینه هایی که به هنر آشپزی مربوط میشن. البته این مهم همکاری صمیمانه شما عزیزان خواننده که همیشه پشتیبان ما بودید رو طلب می کنه. ما تصمیم داریم که دستورات آشپزی در این صفحه را با نظرات و درخواستهای شما عزیزان تهیه و به نگارش در آوریم. اگر دستور غذایی در نظر دارید، اگر دوست دارید دستور غذایی شما با نام و مشخصات خودتون چاپ بشه، اگر غذایی فراموش شده را می شناسید و دوست دارید این غذا را به همه هموطنان عزیزمون بشناسونید، اگر تمایل دارید غذای ویژه کودک برای شما آموزش داده بشه و ... حتما با ما مکاتبه کنید و یا تماس بگیرید.

فصل تابستان با گرمای منحصر به فرد و مثال زدنیش، از نیمه گذشته و داره کم کم رو به پایان میره. گرمای هوا فرصت خوبیه برای میل کردن نوشیدنیهای خوشمزه و خنک. یکی از این نوشیدنیها فالوده میوه های تابستانی است. این فالوده سالم و خوش طعم به یک چشم به هم زدن می تواند از هلو و شلیل و یا زرد آلو درست شود.

مواد لازم برای ٤ نفر:

شیر بدون چربی: ۱ پیمانه

شلیل، هلو، زرد آلو: برش خورده ۲ پیمانه

ماست کم چرب: نصف پیمانه

یخ تکه‌ای: ۱ پیمانه

طرز تهیه: شیر و ماست را با هم مخلوط کرده تا کاملا صاف و یکدست شوند. میوه‌ها را در مخلوط کن ریخته و با هم مخلوط می کنیم. حالا شیر را به آن اضافه کرده و با تکه های یخ همگی را با هم مخلوط می کنیم. به همین آسانی و سرعت نوشیدنی خوشمزه و خنک ما آماده سرو است.

نوشیدنی هندوانه

نوشیدنی دیگری که علاوه بر خوشمزگی دارای خاصیت های فراوان از جمله سم زدایی و شادابی پوست هم هست، نوشیدنی هندوانه است.

مصرف نوشابه های شیرین در فصل تابستان تنها به سلامتی و زیباییتان آسیب می رساند، همه ما از آثار بد آنها مطلع هستیم و به همین دلیل دنبال نوشیدنی گشتم که هم طعم خوشمزه‌ای داشته باشد و هم برای زیبایی پوست مفید باشد.

هندوانه هم خنک کننده است و هم آب رسان، همچنین دارای اثرات شگفت انگیز پاک کنندگی و سم زدایی نیز هست. بنابراین نه تنها با یکی از خوشمزه ترین میوه های طبیعی بدنتان را آب رسانی می کنید بلکه پوستتان نیز مقدار زیادی مرطوب کننده دریافت می کند که منجر به روشن تر، شفاف تر و صاف تر شدن پوست می شود. بادام نیز یکی از بهترین آجیل ها برای خوردن است و حاوی مقدار زیادی ویتامین E و اسیدهای چرب امگا ۳ است که برای سفت شدن پوست و بازسازی سلولی عالیست.

مواد لازم:

هندوانه: ۱ عدد کوچک

شیر بادام: ۲ فنجان

نعناع تازه: چند برگ

طرز تهیه:

برای تهیه شیر بادام، ۵۰ گرم بادام تازه را مدتی در آب ولرم خیس می کنیم. سپس پوست آن را کنده و در مخلوط کن ریخته، به همراه ۱ لیوان آب خوب مخلوط می کنیم تا مایه غلیظ و یکدست شیری رنگی حاصل شود.

هندوانه را به تکه های کوچک برش می‌زنیم و در ظرفی داخل فریزی قرار می‌دهیم تا یخ بزند. وقتی کاملا یخ زد، تکه‌های یخ زده را با شیر بادام در مخلوط کن ریخته و مخلوط می کنیم.

حالا مخلوط را در لیوان ریخته و با چند برگ نعناع آن را تزئین کرده و سرو کنید.

نوش جان

شکوفه های زندگی



علیرضا قارنگ



امیرحسین قارنگ



علیرضا سلیمی نژاد



مهدی فراهانی



امیرمهدی جهانگیری



میلاد جهانگیری



زهرا قربانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋همسر مهربانم اسماعیل جان، زمین گُلی به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلب من کاشت تا باغچه خالی قلبم جایگاه یک گل زیبا باشد تولدت مبارک
همسرت زهره رضایی ـ قرچک

❋محمد عزیز و دوست داشتنی، ای عزیزتر از جانم، میلادت خجسته باد. در مقدمت غزل به ترنم نشسته باد، تولد تو مبارک بر روی تو دروازه‌های غم به چنین روز بسته باد. دوم شهریور، سالروز زمینی شدنت مبارک
مجتبی محمودی و همسر مینا خلیلی

❋رها عزیز، قدم نو رسیده‌تان را به شما دوست مهربان و همسر گرامیتان تبریک می گویم
دوستت راحله احمدی ـ شیراز

❋داوود جان، کاش می توانستم سبزترین واژه‌ها را به تو تقدیم کنم و به یمن سالروز تولدت تمام شقایقها را به میهمانی چشمانت فرا خوانم، چرا که با اعماق وجودم تو را می‌ستایم، اول شهریور سالروز تولدت مبارک
همسر و پسرت امیرعلی

❋شایسته عزیز؛ همسر مهربان، ۳۰ مرداد دومین سالروز پیوندمان مبارک، امیدوارم خداوند همیشه وجود تو گل زیبای من را شاد و خندان و سلامت نگهدارد
همسرت میرمحمد راضی ـ اردبیل

❋فاطمه نازنین خواهر گلم، پیوند آسمانی تو با حمیدرضای عزیز را تبریک می گویم امیدوارم سالهای سال خوشبخت زندگی کنید
برادرت مجید زارعی ـ تهران

❋سعید جان، آرامش یعنی نهایت خوشبختی و تو آرامش من هستی. ۹ شهریور تولدت مبارک
آرزو عرب ـ جنت آباد

❋جناب آقای شمشیری، لطف و محبت بی‌پایانت را قدر دانم و نهایت سپاسگزاری را از خداوند بزرگ دارم
میرحسین ذکایی ـ مسجد سلیمان

❋برادر مهربانم، احمد و احسان جان، ۲ شهریور نهمین سالروز تولدتان را با تقدیم ۹ سبد گل به شما تبریک می گوییم. دوستتان داریم
پدر و مادر برادر و خواهرت سولماز نصیری ـ تبریز

❋نوه عزیزم، سوگند جان، در یک تابستان گرم، دختری با قلبی پر از صفا به دنیا آمد، آن روز قشنگ ترین روز سال ما شد، ۲۳ شهریور تولدت مبارک
مادر بزرگ و پدربزرگ فیروز ساعی و رحلیلی ـ کرمان

❋پرشای من، هزاران گل رُز قرمز تقدیم به فرشته‌ای از فرشتگان خداوند، ای فرشته دوست داشتنی ۳۱ مردادماه سالروز تولدت مبارک
پدر بزرگت فیروز ساعی و مادر بزرگ رحلیلی ـ کرمان

❋طاهره جان، همسر عزیز، ای دل خوشی زندگیم، وجودت آرامش بخش دل من و فرزندمان ساعی است، طلایی ترین روزها ارزانی نگاه مهربانت. دوم شهریور سالروز یکی شدنمان مبارک دوستت دارم
همسرت مصطفی برهانی ـ تهران

❋کیانوش عزیزم، زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست آنقدر سیر بخند که ندانی غم چیست. ۱۰ شهریور روز میلادت مبارک
همسرت غزال فرهمندی ـ مشهد

❋پدر دلسوز و عزیزم، خواهر مهربانم زهرا و شوهر خواهر خوبم رضا، مردادماه سالروز تولدتان را تبریک می گویم. از خداوند متعال سلامتی و موفقیت شما را خواستارم
زهره کوه‌بر ـ قم

❋امیرعباس عزیزم، از اینکه خداوند متعال تو را به ما داد خوشحالیم، امیدوارم که همیشه موفق باشی، عزیزم، گُلم، خیلی برای ما عزیزی
خاله‌ات زهره کوه‌بُر ـ قم

❋برادرزاده عزیزم، سرکار خانم زهرا کاظمی، قبولی شما را در کنکور سراسری، تبریک می گوئیم و امیدواریم در تمامی مراحل زندگی موفق و پیروز باشید
عمو و زن عمویت زهرا پورعلی و مجید کاظمی ـ گناباد

❋فرزند عزیزم زهرا کاظمی، قبولیت را در کنکور سراسری دانشگاه تبریک می گوییم، همیشه دوستت دارم
پدر و مادرت جواد کاظمی و عصمت نباتی و برادرت محمدحسین و خواهرانت زهره و زینب کاظمی

❋سناجان، روشنایی صبح، شادابی گل، زیبایی آسمان و احساس قشنگ خود را همراه شاخه گلی به تو تقدیم کرده و تولدت را تبریک می گوییم
دایی و زن دایی‌ات فرهاد، مریم نصراللهی ـ تهران

❋سنای عزیز، همه دلشان می‌خواهد خبری شاد یا پیامی خوش دریافت کنند ولی ما دلمان می‌خواهد به عزیزمان پیام تبریکی گفته و خوشحالش کنیم ۴ شهریور تولدت مبارک
پسر دایی‌هایت محمد و حمیدرضا نصرالهی

❋همسر خوبم، میناجان، بیست و دومین سالروز تولدت را تبریک عرض می کنم. امیدوارم همیشه قلبی پر نور و دلی مهربان داشته باشی
همسرت مهدی عزتی ـ اندیشه

❋همسر خوبم، علی جان، ۲۴ مرداد سالروز تولدت گلباران، دوستت دارم تا ابد
هاجر مهرعلیان ـ اصفهان

❋زن داداش خوبم، محبوبه جان، تولدت مبارک، آرزوی من خوشبختی شماست. موفق باشی
خواهرت هاجر مهرعلیان ـ اصفهان

❋آیلین جان، با آمدنت کلبه ویرانه دلم را رونق بخشیدی، تولد یکسالگی‌ات مبارک
خاله الهام کرمی ـ تهران

❋آقاچنگیز، همسر خوبم، اول شهریور بیست و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۹ شاخه گل جشن می گیریم، دوستت دارم
همسرت نیلی راستین ـ ارومیه

❋سیمین و سوسن خواهرهای عزیزم، اول شهریور هشتمین سالروز تولدتان مبارک، امیدواریم همیشه در پناه خداوند سلامت و تندرست باشید
برادر و خواهرانت محسن، سکینه و سولماز حقی ـ زنجان

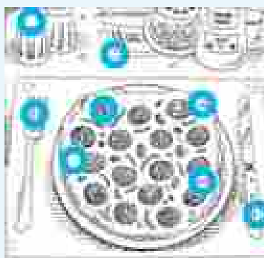
❋همسر مهربانم روان بخش، ۶ شهریور را با ۶ سبد گل محمدی تقدیم به تو همسر مهربان و زحمت کش تبریک می گوییم دوستت داریم
فاطمه علیپور و پسرت عباس محمدی ـ یاسوج

❋همسر عزیزم نفیسه جان، تولدت را با هزاران شاخه گل مریم جشن می گیریم دوستت داریم
همسرت علیرضا درویشی و فرزندانت هانیه و ماهان ـ اندیشه

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هشت اختلاف در تصویر پیتزا



شکلهای پنهان در تصویر خاکبرداری و پایان کار



زندگی انسان مانند شبنمی است که از برگ گلی می لغزد و فرو می چکد
بودا


آرزو سلیمانی ۸ ساله-اسلامشهر


محیا امانی


امیر یحیی برقعی
۵ ساله


حدیثه گل علی پور
۶ ساله-قزوین


فاطمه جعفری قریه علی


نسترن اسلامی فرد
۷ ساله


امیر محمد حسینی


یوسف محمد حسنی


فاطمه سهمانی
۷ ساله-آبادان


فاطمه میرزایی


آریانا بارده ۶ ساله-بندرانزلی


محمد محمد حسنی


علیرضا محمد حسنی


مریم محسن بیگی


یگانه مالکی


ابراهیم کمساری